(یوسف زلیخای)

(فردوسی)

به تصحیح و خط مرحوم آقا میرزا محمود
ادیب شیرازی طاب ثراه

در مطبعهٔ مظفری بمبئی طبع و در

کتابفروشی معرفت

با کاغذ اعلی ۱۰ ریال
و کاغذ رسمی ۶ ریال

بفروش میرسد

چاپخانه موسوی ـ شیراز

بسمه تقدس و تعالی

یوسف زلیخا

از رشحات طبع گوهر بار سحبان عجم فیلسوف اعظم استاد الاساتید حکیم ابو القاسم فردوسی نور الله مرقده و عطر الله مضجعه

حسب الامر مالکان محترم مطبع سپهر مطلع مظفری دام اقبالهم در شیراز جنت طراز مرقوم و در بمبئی مطبوع گردید فی شهر جمادی الثانیه هزار و سیصد و چهل و چهار هجری نبوی ص

کتبه العبد محمود بن علی نقی عفی عنهما

بسمه تقدس و تعالی

یوسف زلیخا

از رشحات طبع گوهر بار سحبان عجم فیلسوف
اعظم استاد الاساتید حکیم ابو القاسم فردوسی
نور الله مرقده و عطر الله مضجعه

حسب الامر مالکان محترم مطبع سپهر مطلع
مظفری دام اقبالهم در شیراز جنّت طراز
مرقوم و در بمبئی مطبوع گردید
فی شهر جمادی الثانیه هزار و سیصد
و چهل و چهار هجری نبوی ص

کتبه العبد محمود بن علی نقی عفی عنهما



بنام خداوند هردوسرای — که جاوید ماند همیشه بجای

یکی فرد و جبار و حی و صمد — نه زشعبه و نه همتانه جفت و ولد

سفید و سیاه جهان آفرید — تمکین آفرید و مکان آفرید

توانا همیشه مرا اوراشناس — مرا اوراثنا و مرا اوراسپاس

بقدرت کند زنده هر مرده را — ببار آورد شاخ پژمرده را

سپهر آفرید او خورشید و ماه — نه پیوست باهم سفید و سیاه

سرشته است تار و زحشر و حساب — بتنگ اندر آتش بر اندر آب

هم از مرده مر زنده را آفرید — هم از زنده آورد مرده پدید

جز او کس نداند چنین ساختن — ورا زیبد این کار پرداختن

ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب — ز باد و زآتش ز خاک و زآب

بهستیش جمله دلیل اند پاک — همه منکرانش ذلیل اند پاک

بر او آفرین باد و زو آفرین — بر آن شخص محمود و پاکیزه دین

محمد رسول است و پیغمبر است — ز پیغمبران دگر بهتر است

همی تا خدا این جهان آفرید / ازو صنعها گرد دیگر پدید
بمثل محمد علیه السلام / نیاید پدیدار از خاص و عام
کسی کش دهد ایزد این پایگاه / ازو باید آموخت آئین و راه
پی فرخ او گرفتن سزد / ستودن ازو هست نزد خرد
ازو گفت باید سخن در بدر / وزو جست باید هنر سربسر
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
به آبا دیگران مر مرا کار نیست / بدیشان مرا راه دیدار نیست
زآزار ایشان تو رخ را بتاب / که آزارشان دوزخ آرد بتاب

مقدمه در نظم کتاب و نعت پیغمبر مستطاب صلی الله علیه و آله

سخنهای پیغمبران خدای / بگوییم بدان کش بود عقل و رای
من از هر دری گفته دارم بسی / شنیدند گفتار من هر کسی
سخنهای شاهان بارای و داد / بسخت و بست و بلند و گشاد
بسی گوهر داستان سفته ام / بسی نامه باستان گفته ام
بزم و برزم و بکین و بمهر / یکی از زمین و یکی از سپهر
سپردم بسی راه دل خستگان / ز دم پرده مهر پیوستگان
زآثار ایشان ز مهر و درود / بسی گفته ام سرگذشت و سرود
بنظم آوریدم بسی داستان / ز افسانه و گفته باستان
همیدون بسی رانده ام گفتگوی / ز خوبان شکرلب ماهروی
زهرگونه نظم آراستم / بگفتم در او آنچه خود خواستم

اگر چه دلم بود از آن با مزه | همی کاشتم تخم رنج و بزه

از آن تخم کشتن پشیمان شدم | زبان را و دل را گره بر زدم

نگویم کنون نا بهاے دروغ | سخن را ز گفتار ندهم فروغ

نکارم کنون تخم رنج و گناه | که آمد سپیدی بجای سیاه

دلم سیر گشت از فریدون گرد | مرا زان چه کو تخت ضحاک برد

گرفتم دل از ملکت کیقباد | همان تخت کاوس کی برد باد

ندانم چه خواهد بدن جز عذاب | ز کیخسرو و جنگ افراسیاب

برین می سزد گر بخندد خرد | ز من خود کجا کی پسندد خرد

که یک نیمه از عمر خود گم کنم | جهانی پر از نام رستم کنم

دلم گشت سیر و گرفتم ملال | هم از گیو و طوس و هم از پور زال

بجستم ز سهراب و اسفندیار | نشستم برین باره راه دار

بر از خاک شمشاد بود از نخست | کنون بر کران سوسن تازه رست

ز من دست گیتی بدزدید مشک | بجایش پراکنده کافور خشک

برآمد ز ناگاه باز سفید | گسستند زاغانم از جان امید

زمانی همی گشت از فراز باغ | سرانجام بنشست بر جای زاغ

نه بنشستنی کش پریدن بود | نه پیوستنی کش بریدن بود

گمان من این بود کان شاهباز | بامید زاغ آمد اینجا فراز

نه زاغ است صید و شکارش منم | چرا خویش را در گمان افکنم

کنون چاره ای بایدم ساختن | دل از کار گیتی بپرداختن

گرفتن یکی راه فرزانگان ز رفتن بآیین دیوانگان

سر از راه واژونه برتافتم که کم شد ز من عمر و غم یافتم

کنون گر مرا روز چندی بقاست دگر نسپرم جز همه راه راست

نگویم دگر داستان ملوک دلم سیر شد ز استان ملوک

نگویم سخنهای بیهوده هیچ به بیهوده گفتن نگیرم بسیچ

که آن داستانها نهاد دروغ پاک دو صد زان نیرزد بیکمشت خاک

چه باشد سخنهای پُرساخته شب و روز زاندیشه پرداخته

ز پیغمبران گفت باید سخن که جز راستیشان نبد بیخ و بُن

برین قصه خواهم کنون راستی که در وی نیاید کم و کاستی

بگویم اکنون یکی داستان ولیکن نه از گفته باستان

که از گفته رب داد آفرین که زیبد مر او را ز داد آفرین

که نو و سخن دلکش و دلربای بجز گفته هاے توانا خدای

بدان کاین جهان را که زینسان نکوست ابا این نکونی هر آنچه اندر اوست

خدا این ز بهر رسول آفرید مر او را ز پیغمبران برگزید

بجز مر ورا دوست کس را نخواند وز او آسمان و زمین خیره ماند

فزون زو نشد کس ازین آسمان ندید این بزرگی کس اندر جهان

ز پیغمبران این فزونی که دید جز او کس بدین منزلت کی رسید

ز هفتم زمین تا بهفت آسمان نپوشید از او آشکار و نهان

از آدم درون تا بدین روزگار که او بود پیغمبر کردگار

که مر هر کسی را چه بر سر گذشت / فلک بر بد و نیکشان چند گشت

چه بودند و چون بود هنگامشان / چه آغاز بود و چه فرجامشان

پیمبر یکایک فرو خوانده بود / همه بر دلش بر نماینده بود

از آن داستانها یکی بر نخواند / که از دیده بر رخشان خون نراند

ز سختی و سستی و بند و گشای / چه دیدند پیغمبران خدای

که از حال یعقوب و فرزند او / وزان سختی و رنج دلبند او

پیمبر ز هر داستانی که خواند / چنان بر غم و تنگدل در نماند

حکایات این داستان بس خوش است / سخنهای جان پرور دلکش است

عجب نیست گر دلکش است این سخن / که قول خدایست سر تا به بُن

چه خواهی همه قصه ساخته / باندیشه آنرا بپرداخته

بیا قصه از قول دادار خوان / که بپذیرد آن مرد بسیار دان

آغاز داستان یوسف و زلیخا و گذارش آن

الف لام را تلک آیات را / بخوان تا بدانی حکایات را

سراسر همه قصه یوسف است / ز قول جهان داور مُنصف است

خرد باید این داستان از نخست / چو برخوانده باشد بداند درست

کنون ای خردمند دانش پذیر / یکی سوی من کن دل و هوش و ویر

ز آغاز بشنو که چون بد سبب / که این سورت آمد ز دادار رب

شنیدم ز گفتار دانشوران / خرد پروران و سخن گستران

که یک روز پیغمبر ابطحی / بد اندر سرای علی و وصی

نشسته بنزدیک سیّد همه
حسین وحسن آن دو پور بتول
بر ایشان همی بوسه دادی نبی
کز ایشان همی یافت آرام دل
هم اندر زمان جبرئیل از خدای
زیزدان رسانید اوّل سلام
که گوید همی خالق ذو المنن
بر ایشان چنین رانده شد حکم ما
حسین را بخنجر ببرّند سر
پیمبر ز جبریل چون این شنید
بپرسید هم در زمان کاین جفا
مر این هردو آرام جان را ستم
بدو گفت جبریل کز امّتت
پیمبر چنین گفت کاین امتان
بجای من این بی وفائی کنند
نذارند شرم از خدا وز من
چنین داد جبریل فرّخ جواب
که از امّت اینکار طرفه مدار
ز اولاد یعقوب فرّخ سیر

نبیّ و علیّ و دگر فاطمه
بیک جایگه بر کنار رسول
بدیدارشان شادمانه علی
قرار دل و رامش کام دل
بیامد به پیغمبر پاک رای
پس آنگه چنین داد ویرا پیام
که شادی کنون از حسین وحسن
که بینند بعد از تو ظلم وجفا
حسن را کند زهر پاره جگر
ببارید بجاده بر شنبلید
که خواهد نمودن پس از عهد ما
ز دستِ که خواهد رسیدن اَلم
که هستند تا حشر در منّت
کزشان من شفیعم بر غیب دان
بدینگونه پیمان ما بشکنند
بخون حسین وبخون حسن
به پیغمبر تازی ژرف یاب
که زین طرفه تر بس رفته است کار
همانا تو نشنیده ای این خبر

که با یوسف آن پاکزادان خویش / چه جور و چه ظلم آوریدند پیش
اگر از برادر ستمهاروا است / عجب نیست گر فعل امّت جفاست
بگفت این و پس در دل مصطفی / نگاریدش این سوره با صفا
که آورده بود از حکیم علیم / سوی مصطفای علیم کریم
سبب بود از قول یزدان ز دل / الف لام را را بگفت رسول
نکوتر ازین قصه نامد پدید / ز گوشش و سر مردم آنرا شنید
ز من گفته ام کین جهاندار گفت / بدان شخص محمود مختار گفت
که ما قصه ای بر تو رانیم نغز / که روشن شود زو دل و هوش و مغز
نکوتر ازین قصه هاے دگر / سخنهای این از گهر پاکتر
بدان وحی کز ما بنزدیکت است / بلفظ عظیم و کلام درست
که از کار پیشینگان غافلی / کنون یادگیرش ز روشندلی

خوان آراستن یعقوب پنهان از عصیا و آمدن بخدمت پدر و خبر کردن و رفتن اسحق بکار قربان بگمان اینکه خوان از عصیاست و دعا کردن و مستجاب شدن دعا در حق یعقوب

بدان ای هنرمند فرزانه رای / که همواره بوده است و باشد خدای
نداند کس آغاز و انجام او / جهان هست بر عدل و احکام او
از آن پس که کرد این جهان را پدید / در او آدم و آدمی آفرید
بگو ای خردمند از این در سخن / قیاس از رسولان دادار کن
که هر یک سوی امّتی آمدند / نکو بازدان تا چه پایه بدند

با جماع امت که شان بد شمار — صد و بیست بار و چهار و هزار

ازآن سیصد و سیزده آمدند — که جمله رسولان مرسل بدند

وزان پنج بودند تازی نسب — رسولان فرخ پی منتخب

همه راست بودند و نامی بدند — بنزدیک یزدان گرامی بدند

ازایشان یکی بود یعقوب پیر — بنیکی جهان را ز بد دستگیر

وراگوهر از پشت اسحق بود — بدین داشتن تاج آفاق بود

که او بود از پشت پاک خلیل — براهیم کو بود دین را دلیل

روایت ز کعب این چنین کرده اند — وز ایشان چنین قصه گسترده اند

که چون روزگار براهیم بود — که اندر وفا ایزد او را ستود

پسر بودش اسحق پاکیزه رای — یکی ویژه مرد و رسول خدای

شنیدم که پیغمبران دو هزار — ز پشت وی آمد در آن روزگار

نخستین پسر کش ز اسحق زاد — بد آزاده یعقوب فرخ نژاد

بکنعان درون بود مولود او — فروزنده به شخص محمود او

فروزنده یعقوب با دین و داد — بتنها نبد چون ز مادر بزاد

دو فرزند بودند هر دو بهم — بزادند یکجا و با هم شکم

یکی را پدر نام عصیا نهاد — بعصیا شد اسحق فرزانه شاد

ولیکن چو زادند هر دو پسر — گسسته نبودند از یکدگر

که آزاده یعقوب یزدان پرست — گرفته بدش پای عصیا بدست

چنین بود مولود آن هر دو تن — ازاین داستان باخبر مرد و زن

چو پرورده گشتند هر دو پسر / گشادند چشم دل و چشم سر

نبد رای و آئین هر دو چو هم / بسی شان تفاوت بد از بیش و کم

که عصیا سپاهی بد و شیر بود / بروانگی هر کس او را ستود

ره زهد و پرهیز یعقوب داشت / همه سیرت و عادت خوب داشت

همی برد عصیا بر او بر حسد / حسد باشد آنرا که باشد جسد

چنان دان که اسحق فرخ نشان / بعصیا برش بود دل مهربان

زیعقوب مهرش بد و بیش بود / ورا سال و مه نیکی اندیش بود

همی خواست تا پایه گردد بلند / بود پاک پیغمبر ارجمند

ولیکن دل مادر مهربان / پر از مهر یعقوب بد بدگمان

همه نیکی از بهر وی خواستی / روان را ببهر وی آراستی

چنان بود آنگاه آئین راه / که آنرا که بد حاجتی زی اله

شدی زود بر عادت دلپسند / بسی گاو گشتی بسی گوسپند

بسی دیگ و بریان از آن ساختی / یکی خوان زرین بپرداختی

بردی بجائی که آن جایگاه / پرستشگهی بود بهر اله

نهادی بر آن جایگه زود خوان / پیمبر شدی شاد و روشن روان

بدانجای کان ساخته خوان بدی / کجا نام آن کار قربان بدی

بایستادی و برگرفتی دعا / ز هرگونه ای آفرین و ثنا

ابر پاک یزدان پیروزگر / که در تن روان آفرید و هنر

فراوان بخواندی ورا بی نیاز / فراوان کشیدی دل و دست باز

فراوان بخواندی ورابی نیاز
فراوان کشیدی ز دل دست باز

بگفتی که ای کردگار جهان
تو آگاهی از آشکار و نهان

ازاین بنده بپذیر قربان او
که دانی همه سرّ پنهان او

الهی بنیکی بده کام او
وفا کن امید و سرانجام او

نشان پذیرفتنش آن بدی
که از آسمان آتشی آمدی

خداوند خوان سخت خرّم شدی
اساس طربهاش محکم شدی

که پذرفته بودی جهان آفرین
هم از بهر قربان و هم زافرین

بعصیا چنین گفت اسحق نیز
که رو دعوتی ساز بس با تمیز

بگو تا بیایم کنم آفرین
هم از خوان قربان و هم زافرین

که دارد به پیغمبری درخورت
نهد تاج پیغمبری بر سرت

تو با ذرّیاتت چو بهتر شوی
خدای جهان را پیمبر شوی

بشد زود عصیا که قربان کند
یکی ایزدی نامور خوان کند

شد آگاه مادر از آن داستان
سبک خواند یعقوب را در زمان

بدو گفت رو هین بقربان شتاب
بدیگار مرخویشتن را بیاب

که بابت برادرت را خواند پیش
نمودش ز دل شفقت و مهر خویش

بگفتش برو خوان قربان بساز
بدان تا کنم آفرین دراز

برو زودتر خوان قربان بیر
بنه وانزمان شو بنزد پدر

بگو خوان قربان نکو ساختم
نهادم ز شغلش بپرداختم

بیا ای پیمبر بکن آفرین
مرا نیک خواه از جهان آفرین

پدر سخت پیر است و چشمش تباه
ز عصیان نشناسد ای نیک رای
ترا خواهد آئین پیغمبری
مگر بشنود ایزد دادگر
چو بر تو دعای پدر کارگر
تو باشی رسول خدای جهان
چنین کرد یعقوب کش نام گفت
بشد خوان قربان بیاراست زود
بنزد پدر شد سخن کرد یاد
ز عصیان ندانست یعقوب را
بدان باز نشناخت اینرا از آن
که یعقوب فرّخ پیمبر بود
تو خواهیّ و من خواهم انگه ای
بشد زود و اسحق کرد آفرین
که این بندهٔ تو که قربان نهاد
الهی به نیکی بده کام اوی
به پیغمبری دار ارزانیش
بماند وه و شادی نگهدارشان
جهاندار یزدان فرمان روا

سفیدی نداند همی از سیاه
بیاید کند آفرین خدای
ترا خواهد از هر کسی مهتری
نبوّت رسد مر ترا از پدر
نباید از این پس غم و درد خورد
بماند ترا نام تا جاودان
دلش لاجرم گشت با کام جفت
نهادش بدانسان که فرموده بود
روان پدر زان سخن گشت شاد
شنید آن سخن گفتن خوب را
که بر حکم کرده خدای جهان
ورا بر سر از اوج افسر بود
نباشد بجز کردهای خدای
چنان خواستش زآفرین آفرین
دلش قصّهٔ خویش بر تو گشاد
روا کن تو حاجات و انجام او
نگهدار در رنج و آسایش
سرانجام فرخنده کن کارشان
شنید از رسول آفرین و دعا

روا کرد هر حاجتی کو بخواست / بدان شد همه کار یعقوب راست

چو آن آفرین و دعا گفته شد / ز یعقوب قربان پذیرفته شد

فرود آمد آتش یکی بهره خورد / از آن خوان و یعقوب را شاد کرد

نبوّت بر او شد ز یزدان درست / بجا آمد آنچه بدانست چُست

ز یزدان دارنده خرّم شدند / بخوردند باقی و باز آمدند

آمدن عصیا خدمت پدر و از خوان خود خبر دادن و دانستن اسحق از پیش دستی نمودن یعقوب و اندوهناک شدن عصیا و کینهٔ یعقوب را در دل گرفتن

نبود این و عصیا نه آگه ز کار / که یعقوب را گل برآمد ز خار

بیاراست آن خوان و رفت و نهاد / شتابید سوی پدر سخت شاد

بدو گفت کی باب روشن روان / نهادم بر آن سان که رسم است خوان

بیا آفرین کن مگر کردگار / من بر همیون کند روزگار

چو اسحق بشنید گفتار او / دلش را شگفت آمد از کار او

بدو گفت ای ویژه جان پدر / برفتی و این خوان نهادی دگر

چو از شغل و کار تو آگه شدیم / روا شد همه کار و باز آمدیم

چو عصیا شنید از پدر این سخن / برآمد درخت مرادش ز بُن

ز قهرش همانگاه سفره بهست / که یعقوب فرزانه شد پیش دست

پدر را چنین گفت کی نیک خواه / مرا گشت کار از برادر تباه

بجای من او پیش دستی نمود ‌ ‌ ‌ ز من نیکی و نیک بختی ربود

که من خوان خود را کنون ساختم ‌ ‌ ‌ در اینساعت از شغل پرداختم

پدر چون بدان در همی بنگرید ‌ ‌ ‌ چنان بود کز گفت عیصا شنید

بدانست کان بد ز حکم خدای ‌ ‌ ‌ نه از روی جلدی بد و جهد و رای

بعیصا چنین گفت کای جان باب ‌ ‌ ‌ میاور دل خویشتن زین بتاب

که این نیست بی حکم یزدان پاک ‌ ‌ ‌ که هست آفریننده جان پاک

چنین کرد حکم ایزد جان پناه ‌ ‌ ‌ مرا و ترا نیست در پرده راه

کنون ای پسر زین مشو تنگدل ‌ ‌ ‌ همیدار در بند فرهنگ دل

که من آفرینها کنم بی شمار ‌ ‌ ‌ بخواهم ز یزدان پروردگار

که دارد ز شاهان ترا شادکام ‌ ‌ ‌ بزور و دل و زهره گسترده نام

سپاهت بود داد و فرمان بود ‌ ‌ ‌ دلت شاد و زورت فراوان بود

بگرد آفرین هم بدینسان که گفت ‌ ‌ ‌ شد آن مرد با زور و فرهنگ جفت

زیعقوب کین داشتی او بسی ‌ ‌ ‌ همی گفت همواره با هر کسی

که تا تن بجانست و فرخ پدر ‌ ‌ ‌ ز رای پدر پای ننهم بدر

ولیکن چو معلوم او شد تمام ‌ ‌ ‌ نهم زود بر راه یعقوب دام

بگیرم ببرم سرش را ز تن ‌ ‌ ‌ کنم خوش بکشتنش دل خویشتن

ببینم که پیغمبری چون کند ‌ ‌ ‌ از آن چون بنیرنگ و افسون کند

همی یافت یعقوب از آن آگهی ‌ ‌ ‌ همی شد ز رامش روانش تهی

دل پاک او بود پر بیم و باک ‌ ‌ ‌ که عیصا یکی مرد بد سهمناک

سرانجام یعقوب شد نزد مام — چنین گفت کای مادر نیک نام
ز عیصا همی باک دارد دلم — ز تن جان پاک و روان بگسلم
چه سازم که تدبیر و رای آورم — گزو رستگاری بجای آورم
چو مادر شنید این سخن از پسر — برون راند خون دل از چشم سر
ز تیمار یعقوب چندان گریست — که گفتی همی چشم او جان گریست
سرانجام گفتش که ای جان مام — نیاید ترا بد ز فرمان مام
سفر کن ز کنعان بفرخنده فال — سوی شام نزدیک فرخنده خال
بر لاسئے نیک پی شو یکی — همی باش نزدیک او اندکی
مرا او برادر منش خواهرم — چو او در جهان نیست کس دیگرم
ترا گر ببیند بدینگونه حال — ز روی تو گیرد همه روزه فال
ترا نزد وی خوش بود روزگار — در آنجا شود دولتت پایدار
بگفت این و یعقوب دل پر ز درد — سبک مادر خویش بدرود کرد

برون آمدن یعقوب از کنعان از بیم عیصا و بشام رفتن نزد خال خود

ز کنعان بامید کیهان خدای — ره شام برداشت آن نیکرای
همی رفت نزدیک فرخنده خال — ورا اختر و بخت یار و همال
هم از گرد ره چون شد اندر زمان — بدیدار روی خال شد شادمان
یکی سرو آزاده دیدش بلند — برخ همچو خورشید و مه دلپسند
فروزان ازو درج پیغمبری — دل پاکش از هر تباهی بری

خوشش آمدش دیدار یعقوب سخت / بدو گشت خرم چو شاهان بتخت
فراوان بگفتار بنواختش / بر خویشتن جایگه ساختش
همی داشتش همچو فرزند خویش / نه کم زو نهان داشت چیزی ز بیش
بدش مهر بردی چو بر خویشتن / نه دختر نهان داشت از وی نه زن
دل و هوش هر دو بدو داده بود / که از خواهر پارسا زاده بود
بدو گروه بدخانمان را الیه / که کس را نبد بیش و کم زو گله
جهان گر همه ورد و دیبا بدی / وی از هر در آن زا شکیبا بدی
بنودش جز ایزد پرستی نهاد / خود ایزد نهادش بدانگونه داد
بدانسان همی بود پرهیزگار / نبودش بجز دین و پرهیزکار
برآمد بدین داستان هفت سال / زمانی نگشتش دگرگونه حال

نازل شدن وحی بیعقوب و به پیغمبری مبعوث شدن و بخطاب اسرائیلی سرافراز گردیدن و مأمور شدن بگرفتن زن

سرانجام وحی آمد از دادگر / بفرزانه یعقوب والا گهر
شنیدم ز دانای پاکیزه رای / نخستینش آن بود وحی خدای
بدو جبرئیل آمد از آسمان / به پیغام روزی ده غیب دان
رسانید ویرا سلام از خدای / سپهر آفرین و ستاره نمای
چنین گفت پس ای رسول کریم / بشارت پذیر از علیم حکیم
که نامت سرائیل فرخ نهاد / از او بر تو این نام فرخنده باد

همی گویدت مهر ما جسته ای بدرگاه ما باز پیوسته ای
ترا ما گزیدیم و دادیم نام از این پس دهیمت همه گونه کام
ز پیغمبرانت گنیم اختیار شود نامه نام تو آشکار
ز پیوند تو هر که پیدا شود پسندیده خدمت ما شود
نبد تا کنون گاه زن کردنت کنون آمد این حکم بر گردنت
یکی چاره و رای و پیوند کن بفرمان ما هوش خرسند کن
که خواهیم دادنت فرزند چند همه پاک و شایسته و دلپسند
کز ایشان زبان و دل راستان همی تا بمحشر زند داستان
چو جبریل پیغام یزدان بداد برفتن سوی چرخ پر بر گشاد
چو روح الامین رفت یعقوب پاک سبک روی بنهاد بر تیره خاک
بچشم و برخ روی خاک زمین ستردش بنزد جهان آفرین
زجان آفرین خداوند کرد که آغاز و انجام اویست فرد
پذیرفتش از دادگستر سپاس بجان شد سپاس وراحق شناس
وزان پس ز فرمان کیهان خدای دلش را بزن کردن افتاد رای
ببین تا قضای خدای جهان چه بدر انده یعقوب را در نهان
چنان دان که آن لائی نیکفال که یعقوب را بود شایسته خال
دو آزاده دخت دلارام داشت کز آن هر دو دختر جهان نام داشت
دو پیرایه حور و دو رشک پری دو سرو روان دو بت آزری
ولیکن گه نو بهاران بباغ دو جان روان و دو چشم چراغ

دو تابنده زهره دو خورشید و ماه | خردمند و دانا دل و نیکخواه
یکی بود از آن هر دو لیّا بنام | چو سرو روان و چو ماه تمام
یکی حورچهره که چرخ کبود | از او پارساتر نیاورده بود
دگر بود راحیل روشن روان | کز او خوبتر کس نبد در جهان
شنیدم که راحیل آنگه که زاد | ملک داده بودش بهر حسن داد
برخ بر ز خوبی یکی پایه داشت | که خورشید را از پی سایه داشت
از او رنگ او سایه بردی سپهر | قبس کردی از چهر وی ماه و مهر
برفتار و گفتار و بالا و تن | بهار و چمن بود و سرو و سمن
نبودی ز یعقوب هرگز نهان | همی دید دیدار وی هر زمان
ولیکن نبودی دلش را اثر | که دختر بود آن قمر یا پسر
دلش هر زمان مهر راحیل خواست | وز و فتنه و عشق راحیل خاست
ولیک آمدش باز امر خدای | که از بهر زن چاره انداز و رای
شدش جان و دل هر دو جویای او | زبان و دلش مهر گویای او
چو در جان او آتش عشق خاست | مر او را از خال همایون بخواست
بدو گفت خالش که فرمان تست | تن و جان راحیل من زان تست
تو والی تری از دگر کس بر وی | مر او را نخواهد پدر جز تو شوی
ولیکن بخدمتگری هفت سال | کمر بسته باید بفرخنده خال
پذیری ز من هر چه دارم گله | ز دلشان نداری زمانی یله
اگر گوسفند است اگر گاو و خر | اگر استر بود یا ستور و شتر

زده بچه یک بچه ای مر تراست
شبانان بوندت همه زیردست
بسالی دوره چون بزاید گله
بگرد آیدت مال و بنگاه و رخت
ز هر در پرستندگانت بوند
چو آمد ترا این نکوئی بجای
تو دانی که نبود مگر زالهی
تهیدست را کار وارون بود
چو بشنید یعقوب گفتار خال
نکرد از دل آن داستان را یله
هر آن چارپا کش بد اندر جهان
شبانان همه خواند و بنوشت نام
شبانی همیکرد روزان شبان
همیداشت روز و شب آنزانگاه
نیامد ز یعقوب جز آفرین
دعا کردن و خواستن از خدای
همه آمد افزونی اندر گله
ز تائید یعقوب پرهیزگار
بدانسان فزاینده بد هفت سال

بدان تا شود برگهای توراست
در این عرصه آنگه پناهیت هست
نباشی تو از قسم ایشان یله
فروزنده گردد تورا روی بخت
هم آزاد و هم بندگانت بوند
توانی شدن آنزمان که خدای
هر آنکو کند زن بدست تهی
دلش سال و مه تنگ و محزون بود
از آن داستان فرخش گشت حال
پذیرفت هم درزمان زو گله
پذیرفت یعقوب فرخ نشان
شد آگه دلش این کدام آن کدام
خوشا آن گله کش چو او بد شبان
همی بود ایزد مر او را پناه
جز ایزد پرستی و جز راه دین
نکوئی و افزونی هوش و رای
بدانسان که گشتی شمارش یله
بنفزود هر یک سه سر یا چهار
برون رفت ز اندازه هر سال

هنرمند یعقوب فرخ سیر
بیامد چو شد سال هفتم بسر

بتر و یکت خال آمد آورد مال
فرو ماند از آن مال بی حد خیال

بدانست کان درج پیغمبر است
که قسم پیمبر بدان اندر است

سبک بهر یعقوب فرخنده داد
ز هر چه اندران هفت ساله نزاد

چه از گوسفند و چه اسب و شتر
چه از استران و چه از گاو و خر

ز هر ده یکی داد یعقوب را
گزو دید آن نعمت خوب را

بگردند هر ده یکش را شمار
همانا فزون بد ز پنجه هزار

دل خال یعقوب زان شاد گشت
که یعقوب فرزانه آزاد گشت

بدست آمدش هم گله هم بنه
فروزان شدش کار چون آینه

برآمد بهر گوشه ای نام او
روا شد بهر کامه ای کام او

چو دیدش بدان جایگه حال خویش
تقاضای زن کرد از خال خویش

چو در دل همان مهربانی نمود
زمان تا زمان مهر وی می فزود

چو پیوسته شد نعمت و مال او
بدو داد دختر سبک خال او

خواستاری یعقوب راحیل را از خال خود و تدبیر کردن خال یعقوب ولیا را بجای راحیل بیعقوب علیه السلام تزویج کردن

یکی نغز مهمانی آغاز کرد
در خرمی بر جهان باز کرد

ولیکن ببین تا چه تدبیر ساخت
چه بازی نمود و چسان مهره باخت

ز یعقوب و وز هر کس اندر نهفت
مشاطه به لیا فرستاد و گفت

که او را بهر گوهر شاهوار / بهر گونه ای دیبهٔ زرنگار
بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ / نکوتر بیارای آن شوخ شنگ
مشاطه شد آراست آن ماه را / مر آن مهربان دخت دلخواه را
کسی را که ایزد بیارایدا / چه سازی که حسنش بیفزایدا
بچهره چنان گشت لیبا که مهر / بر او مهربان گشت گردان سپهر
چو کار عروسیش پرداختند / تنهاش در حجله بشناختند
چنین تا درآمد شب تیره باز / سیه گشت روی نشیب و فراز
بآیین دامادی و شوی و زن / سوی حجله شد مرد پاکیزه تن
درآمیخت با مهربان جفت خویش / بدانسان که باشد در آیین و کیش
همه شب همی بد به حجله درون / کشیده در آغوش سیمین ستون
همی یافت از وی دلش کام و ناز / وصال لطیف و عتاب دراز
ولیکن ندیدش همی چهر یار / که عادت نبود اندر آن روزگار
که در حجله پر بها تر ز باغ / اثر باشد از شمع یا از چراغ
همه شب همی بود یعقوب شاد / همی بر گل و سرو و مه بوسه داد
دلش پر ز راحیل رامش فزای / برش پر ز لیبای دانش گرای
بوقتی که بنمود خورشید چهر / نگه کرد یعقوب دل پر ز مهر
که رخسار راحیل را بنگرد / ز دیدار رخسار روی بر خورد
رخ خوب لیبای آزاده دید / قد و قامت آن پریزاده دید
نگاری بهاری در او یافته / بتن نور یزدان بر او تافته

فرو ماند یعقوب از آن رنگ و بوی   وزان پیکر خوب وزان موی و روی
ندانستش اندازه حسن یافت   که گفتی همی زاسمان شمس تافت
ولیکن هم آخر شگفت آمدش   که آن حکم چون کرده بود ایزدش
که راحیل را خواست از خال خویش   ز بهر چه لیاش بنشاند پیش
بدل گفت کاین نیست بی حکمتی   بیارد بدین خال من حجتی
روم باز پرسم که این رای کیست   درین داستان دلارای چیست
چو یعقوب شد بهر این جستجوی   ببوسید صدره رخ ماه روی
هزاران لطف کرد و گرمی نمود   ابر مهر دوشین فراوان فزود
بدان تا نگردد دلش بدگمان   بماند بیکسان دلش مهربان
پس از حجله آمد بفرهنگ و هوش   سوی خال فرخ چو روشن سروش
نشست و نیایش گری کرد چند   بدان خال فرخ پی ارجمند
چو بسیار اورا نیایش نمود   فراوان ز بهر در مراورا ستود
چنین گفت کی مهربان خال من   همایون بدیدار تو فال من
بگفتار و کردار یار تو نیست   بجز نیکوئی رای و کار تو نیست
بپرسم کنون از تو راز نهفت   مرا حکمت آن بباید شنفت
بدستی گلی داشتی آبدار   بدست دگر دسته ای از بهار
بهار و گلت هر دو با بوی و رنگ   چنان هیچکس را نیاید بچنگ
دل من بدان گل گرائید سخت   چو جان و دل شهریاران تخت
گشادم زبان گل ز تو خواستم   بدان گل من از رنج دل کاستم

پذیرفتی از من که بدسه گُلم
ندادی گلم کآب دادی وز
چو شب تیره شد گفتیم گل بگیر
همه شب همی داشتم در کفم
چو شب روز شد کردم چشم نگاه
که در دست من بود دسته بهاء
چه معنی است ای خال ما بن بگوی
مرا با تو پیمان راحیل بود
که لیسا نبد هیچ در دفترم
تو بی حکمت این کار کرده نه ای
ز یعقوب چون لائی پرهنر
بخندید و بر چشم وی بوسه داد
بدان کرده ام کو همین دختر است
فکندم حق او ز گردن نخست
چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز
از آدم درون تا بدین روزگار
من ار زانکه باشم بسی حق شناس
که کردی ز هر در مرا یاوری
ز کنعان چو نزد تو خال آدم

بدان گل کنی شادمانه دلم
که دیدنش بودی مرا دلفروز
پذیرفتم از تو گل دلپذیر
ز شادی تو گفتی همی بشکفم
نبد گل بدست من ای نیکخواه
که داند که من چون شدم سرسای
بآب وفا زنگم از دل بشوی
چرا از تو تغییر و تبدیل بود
چه دیدی که کردی ورا همسرم
یقینم که زنهار خورده نه ای
شنید این سخنهای همچون شکر
بد گفت ای مایه دین و داد
حق مهتران سخت واجب تراست
بنزد خرد نیت ایزدی نُست
بجز تو نداند کس این کار نغز
از این خوبتر کس ندیداست کار
بسی بیش باشد ترا زان سپاس
رساندی مرا سوی نیک اختری
غریب و تهیدست و تنها بدم

کنون آشناتر کس اندر منم — ز دیدنت با دیده روشنم
ز درج تو فرزانه یک دله — هم مجلسه شد ساخته هم گله
بود جای رختم سه پرتاب تیر — گله خود نگنجد همی در ضمیر
شبانانم اکنون یکی لشکر اند — پرستندگان بندگان بمرند
مرا این شکوه و کلاه از تو است — پس از ایزد این دستگاه از تو است
جز این گردی از هر کسم پایه پیش — بپیوستیم با دل و جان خویش
نکرده است از این بیش کس نیکوئی — رسانندهٔ نیکوئیها توئی
همین دختری را بمن داده‌ای — ابر تارکم تاج بنهاده‌ای
یکی نیکوئی هست مانده بجای — شود کرده گر باشد از خال رای
سخن گرچه دارد ز اختر فروغ — پسندیده باشد چو نبود دروغ
زبان تو با من دو صد بار گفت — که راحیل را کرد خواهمت جفت
بر این قول پیمان بسی کرده‌ای — سخنهای بسیار گسترده‌ای
نباید که گردی تو ای خوب کیش — ز پیمان و عهد و سخنهای خویش
بخورشید اگر یافتم دستگاه — روا باشد ار نیز یابم بماه
بفرزند مهتر شدم پیش دست — بفرزند کهتر همین پایه هست
ز دیرینه کو خود بنام من است — سرشت نهادش بکام من است
بدوشیزه باید که نامی شوم — فزون زین که هستم گرامی شوم
چنین داد پاسخ بیعقوب خال — که ای مایه ور تر ز فرزند و مال
گرم تیغ پس باشد و چاه پیش — نگردم ز پیمان و از راه خویش

زراحیل گفتار گسترده ام — مرا دراتو نامزد کرده ام
همیدون که او نیز آن تو است — بهر و بنام و نشان تو است
پذیرم زراحیل هم نام تو — بجای آورم خود همه کام تو
ولیکن تو نیز ای پسندیده رای — بفرمان من یک دل و ره نمای
همی بسته باید مردی کمر — که خدمت کنی هفت سال دگر
از آن تا شود دستگاهت فزون — یکی ده شود آنچه داری کنون
چو زن بیش خواهی درم بیش خواه — بهل تا که نیکو شود دستگاه
بدان نو به یک چند زحمت رسید — تنت بیکران رنج و سختی کشید
خدای جهان مر ترا درج داد — در نیک بختی برویت گشاد
بمن درج تو نیز چندان رسید — که اندازه آن نباشد پدید
گرایزد بدین نو به یاری کند — ترا و مرا گوش داری کند
از اندازه بیرون شود مال ما — نداند بجز داد گر حال ما
ولیکن درین نو به ده یک مخواه — که داری تو خود بیکران دستگاه
بود مالت افزون و بیر گله — ز بخت همایون نداری گله
چنان گشت خواهی درین هفت سال — که در شام چون تو نباشد بمال
هنرمند یعقوب دین را کلید — چو گفتار خال و پدر زن شنید
برافروخت از خرمی چون چراغ — بخندید همچون نوروز باغ
بدو گفت کای پایه داد و دین — شدم راضی و شاد گشتم بدین
ببندم بخدمت میان هفت سال — بفرمان و رای تو ای نیکخال

بکوشم بجان تا توان در تن است
بلی گر بزاید یکی گوسپند
هر آن بچه کز تن بود زین نشان
ز یعقوب چون خال‌دای این شنید
جوابش چنین داد کای جان خال
ببخشم بتو کان خود اندک بود
تو را دادم آن بچه آن تو است
ببستند عهد و پذیرفت کار
بیامد همانگاه داننده مرد
همی شد گله از کران می چمید
بهر سو که بودش نهاده بسیج
دلش گاه و بیگاه بد با خدای
بدو داشتی شاد جان و روان
ز دل یاد او هیچ نگذاشتی
از او داشتی لاجرم کام خویش
بدینگونه یکسال خدمت نمود
که آنسال هر گوسپندی دو بار
همه بچه چون بچگان پلنگ
نه خود بچه گوسفندان بدند

نخواهم ز تو آنچه مزد من است
که دارد بچه بر تنش خال چند
بمن ده بمزد من ای خال آن
پسندید و رای خوش آینده دید
هر آن بچه را کش بود چند خال
اگر بود خواهد ز صد یک بود
که اندر تن وی نشان تو است
پسندیده یعقوب پرهیزگار
زنان و گله را پاک در پیش کرد
بآسانی و رنج هر سو چرید
ز یزدان پرستی نیاسود هیچ
بدی پیش او گاه و بیگه بپای
از او خواستی دستگاه و توان
امید از جهان سوی او داشتی
نکو کردی آغاز و انجام خویش
قضای خدا دید زینگونه بود
بزایند همه بار بچه چهار
همه خال خال و همه رنگ رنگ
که با آن نشانهای خال آمدند

که هر بچه کامد زگاو و زخر / زاسب و زاستر شتر سر بسر
همه خالشان بد ز سر تا بدم / همیدون ز پشت اندرون تا بسم
شبانان ازاو خیره ماندند پاک / سخنهای یعقوب راندند پاک
همیگفت هرکس که از درج اوست / که این بچگان را پلنگ است پوست
همه پیش یعقوب با داد و دین / بچهره ستردند روی زمین
بند نزد یعقوب آن بس شگفت / که آن را کرامت ز یزدان گرفت
کرا داد خواهد خداوند گنج / نباید کشیدن بسی درد و رنج
چو آن سال زانگونه بد داستان / سوی خال بازآمد آن نیکدان
مر او را نمود آنچه داوار داد / که چون داده بود و چه بسیار داد
غرض چون کم و بیش با خال بود / هر آن بچه کان سال از خال بود
چنین گفت یعقوب فرخ نهاد / کای خال داد از تو خواهیم داد
ز نوزادگان بهرت امسال نیست / کز اینها یکی بچه بی خال نیست
شنیدم که لائی خداوندرای / بیوسید یعقوب را دست و پای
چنین گفت کی مایه مردمی / پیمبر بباشد چو تو آدمی
تو را پیش یزدان بزرگ است جاه / خوش آنرا که او برکشد پایگاه
چو من با تو کردم بده یک عتاب / نبود آن عتاب من از من صواب
مرا شرمساری فراوان فزود / که یزدان در این کار قدرت نمود
تو اکنون مرا عفو کن زان سخن / که آنرا نه سر نیک بود و نه بن
کم و بیش هر بچه کامسال زاد / جهاندار او را ز بهر تو داد

مرا هیچ دعوی بدان مال نیست — کز آنها یکی بچه بی خال نیست

چو یعقوب فرزانه اینها شنید — دل خال فرخ نشان را خلید

بدو گفت کای خال فرخ پناه — همیشه فزونی ز دادار خواه

تو ده یک ز من خواستی لاجرم — نیاید ز گفتار تو بیش و کم

من امید بردم سوی کردگار — که به زو ندیدم بهر کار یار

ازو اندکی خواستم زین رمه — مرا داد دادار باقی همه

کنون من بدان ده یک خویشتن — شدم راضی ای خال پاکیزه تن

دل خال از گفت او شاد شد — تو گفتی کز اندیشه آزاد شد

ستایش بسی کرد یعقوب را — مر آن پر بها گوهر خوب را

بدان شرط شش سال دیگر گذشت — همه گشت یعقوب در کوه و دشت

همی کرد فکرت بدرد و بغم — شبانی و یزدان پرستی بهم

چو بگذشت بر خدمتش هفت سال — از اندازه بیرون شدش رخت و مال

بیامد بر خال پاکیزه کیش — وزان مال بی حد ستد بهر خویش

ز گاو و خر و گوسفند و ستور — ز اشتر ز استر بآئین مور

کس اندازه آن ندانست چیست — ولیکن شنیدم بقول درست

که چندین گله مر ورا گرد گشت — که پوشیده شد هفت فرسنگ دشت

درازی و پهنای آن دشت پاک — همه بد پی گله بر روی خاک

جهان آفرینش چنان بر کشید — که نامش بهر گوشه ای گسترید

چو آن پایگه یافت آن نیکمرد — ز خالش تقاضای راحیل کرد

که در دل همان مهر پیوسته داشت ‌‌ امید دل و جان بدان بسته داشت

شنیدم که راحیل را آن زمان ‌‌ فزون گشته فرهنگ و رای و توان

فراوان نکوروی تر گشته بود ‌‌ جمالش ز اندازه بگذشته بود

دادن لائی راحیل را بعد از چهارده سال بیعقوب علیه السلام

جهان دیده لائی سبکبرگ ساخت ‌‌ سوی جستن کام یعقوب تاخت

که در مهر راحیل فرخنده بخت ‌‌ میان بسته بد چارده سال سخت

همی کرد مزدوری و چاکری ‌‌ بامید آن دخت همچون پری

بآیین شایسته نیک فال ‌‌ یکی نغز مهمانی کرد خال

بمهمانی آورد یعقوب را ‌‌ بیاراست آن دختر خوب را

ز هر گونه ای سندس رومی و چین ‌‌ که گفتی فرشته بد و حور عین

بهر گوشه ای زیور خسروی ‌‌ که تا نیکوان را دهد نیکوی

پس آنکس که از اصل نیکو بود ‌‌ همه نیکوئی همسر او بود

چو با جامه زر و زیور بود ‌‌ چنان دان که یکسر نکوتر بود

چو شد ساخته کار آن حورزاد ‌‌ بیاورد باش بفرهنگ و داد

بآیین دین و بعقد درست ‌‌ بدانسان که از مادر آمد نخست

سپردش بیعقوب فرخ نهاد ‌‌ که داند که یعقوب چون گشت شاد

بدیدار آن اختر فرخی ‌‌ که گردد بهشتی بدو دوزخی

پس از چارده سال رنج دراز ‌‌ رسانیدش ایزد بکام و نیاز

هر آن کو بدارد گه رنج پای ‌‌ بآسایش ره نماید خدای

نکونام یعقوب نیکوخصال   همی بود یک هفته مهمان خال
پس از هفته ای شد بنگاه خویش   ابا همسر و هم بد نخواه خویش
همی بد به پیوند راحیل شاد   چو گشته بیاران و مردم براد
همیدون به لیبای پیروز بخت   دل پاک وی شادمان بود سخت
همیداشت مر هر دو شان را چو جان   که اینش چو دل بود و آنش روان
بهر دو همی بود خرم دلش   ز شغل گلش گشت بغیم دلش
همی کرد پیوسته شکر خدای   که آورده بد کام او را بجای

بخشیدن لیبا و راحیل پرستاران خود را بیعقوب

بدان ای خردمند دانش پژوه   که مر هر دو خواهر بجنبدان شکوه
که شان در جهان مثل بد اند کی   پرستار بد هر یکی را یکی
پرستار لیبای فرخ گهر   شنیدم که زلفا بد آن پرهنر
خردمند بلهان چنان کم ستود   پرستار راحیل آزاده بود
سرافراز راحیل پاکیزه کیش   بیعقوب داد ش پرستار خویش
که بر شوهر مهربان بی قیاس   تحتی بشب ورز مهرش دو پاس
ز بس کز دلش مهر وی خاستی   تن و جان خودهم ورا خواستی
ز بس مهربانی زن خوب روی   بداد ش پرستار خود را بشوی
بزن کرد یعقوبش اندر زمان   بپیوند وی شاد گشتش روان
همانا که از شویش آگاه بود   که یک بخت میلش بان ماه بود
هنرمند لیبای پاکزه جان   چو آن دید از خواهر مهربان

سبک مر پرستار خود را ببرد
بهدیه بیعقوب فرخ سپرد

بتوفیق یزدان رسول خدای
همی بود بر چار زن کدخدای

از آن چار زن ایزد داورش
ده و دو پسر داد و یک دخترش

ز لیبا مر اورا پسر داد شش
بدیشان دل و دودمان شادوکش

یکو نام روبیل و شمعون دگر
خردمند لاوی چراغ بصر

یهودا و یستاخر داد جوی
ز بالان آزاده خوب روی

ز زلفا دو فرزند چون شیر بود
یکی جاد و دیگر اشیر بود

ز بلهان دو فرزند مردانه بود
هنرمند و قتال و فرزانه بود

ز راحیل یوسف که زیر سپهر
نزفته است نیکوتر از وی بچهر

دگر ابن یامین امین پدر
کز آن مهربانتر نبودش پسر

همیدون که بد دخت زادینه نام
همش بود راحیل فرخنده مام

باسباط معروف شد نامشان
روا بد ز هر گونه ای کامشان

مژده دادن جبرئیل یعقوب و راحیل را از تولد یوسف علیه السلام

شنیدم که یزدان ز آغاز کار
که راحیل آزاده بگرفت بار

بمژده فرستاد جبریل را
که رو شاد کن جان راحیل را

بگویش که ما هدیه ای ساختیم
ز خوبی و چندیش پرداختیم

بنامه رسد هدیه ما بتو
شود شادمان دین و دنیا بتو

دگر چون شد از نام یوسف جدا
سبک جبرئیل آمد از پادشا

بیعقوب پیغمبر نیک نام رسانید هم تهنیت هم سلام
چنین گفت از قول جان آفرین که ای ویژه پیغمبر پاک دین
ز یوسف بما خرّم و شاد باش ز دادم همه فکر آزاد باش
که دادیم چیزی ترا در زمی که هرگز نبیند چنان آدمی
که مجموع حسن است سر تا بپای بدو شادمان باش و دل برگشای
بسجده درافتاد یعقوب زود رخ خویش بر خاک تیره بسود
باندازه هر چه آرد بکار پذیرفت منّت ز پروردگار
از آن شادگامی بآیین و داد دو صد گاو کُشت و بدرویش داد
چو ایزد بیعقوب داد آن پسر بدان حسن و زیب و بدان درج و فر
بهر هفت کشور بروی زمی چو یعقوب دیگر نبد آدمی
بدیدار یوسف چنان شاد بود که تارک همی برمه و مهر سود
چو ویرا بدیدی زمان تا زمان بخورشید بودی رخش رایگان
طربها و شادیش چندان بدی که اندر تنش روح خندان بدی
خود اندر زمان پیش جان آفرین نهادی رخ خویش را بر زمین
گشادی زبان را بشکر و سپاس شدی نعمتش را بجان حق شناس
هر آنکو شناسد سپاس خدای کند کامگاری بهر دو سرای
پدر شادمان بد بفرزند بخت چو شاه همایون بتاج و تخت
ورا دوست تر داشت از دیگران که او شمس بود و دگر اختران
دل و هوش در کار وی کرده بود همه داروی مهر وی خورده بود

همی پروریدش چو پیغمبران | به تسبیح و تهلیل و ذکر و بیان

شب و روز توحید جان آفرین | همی خواند بر یوسف پاک دین

بیزدان همی شد موحد دلش | سرشته بُد ایزدخو اندر گلش

که پیغامبر باشد و پارسا | در آن پارسائی شود پادشا

که داند که مادرش چون داشتی | ز جان و روانش فزون داشتی

بدی بر تن و جانش لرزان بهر | بدو داشتی تازه همواره چهر

بجز آفریننده دادگر | ز یوسف نمیداشت کس دوستتر

ازاو نیمساعت نبودش قرار | در آغوش بودیش یا در کنار

ز بیم استوارش نبودی بکس | خود او را نگهدار بودی و بس

همیشه دل ما در خوب کیش | بود بسته بر مهر فرزند خویش

بخاصه که فرزند یوسف بود | که چون او نبیند کس و نشنود

یکی صورت از نور داور بود | که در هفت کشور پدیدار بود

ز بس حسن بغایت نور تاب | خجل بود ازاو قرصهٔ آفتاب

جهانبان که کرد این جهان را پدید | همه حُسنها یک درم آفرید

از آن یکدرم پنج دانگ تمام | بیوسف سپردش علیه السلام

چو دیدار وی بر زمین بر بتافت | جهان از کران تا کران نور یافت

تو گفتی ز راحیل خورشید زاد | وزاو نور بر هفت کشور فتاد

زن و مرد هرکس بدیدی ورا | توانگر شدی چشمش از رنگ نور

ز بوی خوشش مغز قارون شدی | که داند که دلها ازاو چون شدی

مرا ورا ندیدی کس اندر جهان
که بر روی بگذشتی دلش مهربان

رخ روشنش کیمیای جلال
ز دل صبر بردی ز تن هوش و حال

پری گر برا و دیده بگماشتی
بسا شرم کز روی او داشتی

روانه شدن یعقوب از شام و متولد شدن ابن یامین در راه

شنیدم که یعقوب والاگهر
چو شد جفت راحیل فرخ سیر

همی بود در شام نزدیک خال
چنین تا برآمد برا هفت سال

بیک جایگه بد مرا ورا نشست
دل و جان وی هر دو یزدان پرست

زمانی نبد کو نبد با خدای
اگر بد نشسته اگر بد بپای

یکی لحظه از یاد نگذاشتی
همیشه سپاسش نگهداشتی

گرا و دستگه داد و پیوند هم
بدان گونه چندانش فرزند هم

بخاصه که یوسف چو او آدمی
ندیده همی آسمان و زمی

چو راحیل مادر که آن روزگار
نبد خوبتر زو گلی در بهار

دل پاک یعقوب دانش پناه
چو زاوش مر این یوسف نیکخواه

بدان مهر یعقوب چندان فزود
که سامان او هیچ نتوان نمود

شب و روزش از دیده نگذاشتی
ز هر کس گرامیترش داشتی

یکی آنکه دل داده بود از گفتش
دگر آنکه بد مادر یوسفش

چو با او بسر برده بد هفت سال
بخشنودی و کام و آرام حال

ز یزدان بپایش رسید آن زمان
که ای راد پیغمبر پاک جان

ز جا خیز بار خت و با دستگاه — یکی سوی کنعان بپیمای راه

بفرمان یزدان رسول خدای — بنه برگرفت و بپرداخت جای

بخشنودی خال دانش پناه — بکنعان فرخنده پیمود راه

ولیکن ز حکم خدای کریم — بره در یکی شغلش آمد عظیم

متولد شدن ابن یامین و بحالت نزع رسیدن راحیل و سپردن یوسف را بخواهر خود و وصیت کردن

چنان دان که راحیل بد بار ور — گران داشت بار آن زن پرهنر

از او ابن یامین همی زاد خواست — ولیکن بزادن روان داد خواست

که معلوم وی تا بدان گاه بود — وز آن راز جان پرور آگاه بود

چو راحیل را درد زادن گرفت — بدانست هم در زمان ای شگفت

که خورشید عمرش بچندان شکوه — هماکه فرو رفت خواهد بکوه

سبک خواهرش را بر خویش خواند — بنزدیکتر جایگاهش نشاند

ز پیش پدر خواند فرزند را — مر آن یوسف پاک دلبند را

نشاندش بمهر دل اندر کنار — ببوسید آن روی همچون بهار

از آن پس ببر در گرفتش بمهر — بچهر وی از مهر بنهاد چهر

پس از دیده بر هر دو رخسار زرد — بباریدباران حسرت ز درد

بنالید و گفت آه درد و دریغ — که خواهد شدن ماه عمرم بمیغ

مرا طفل بگذاشت باید همی — که جان از تن من برآید همی

بآبستنی شاد بودم نخست — دلم بود خرم امیدم درست
که فرزند آمد یکی دیگرم — شود روشن از وی دو چشم ترم
دریغا که ناخورده شیر تمام — جدا ماند خواهد ز آغوش مام
بگفت این و بارید خونین جگرگ — ز تیمار فرزند وز داغ مرگ
چو لیبا ز راحیل اینها شنید — بشورید و جامه بتن بر درید
بناخن رخ و روی خستن گرفت — چو ابر بهاری گرستن گرفت
بخواهر چنین گفت کای شاخ مهر — نظیر تو نابوده زیر سپهر
چه فال بد است اینکه گوئی همی — غم و درد خواهر چه جوئی همی
مگو این سخنها مزن فال بد — مجو درد ماتم مه و سال بد
که آسان بود بار بنهادنت — همایون و فرخ بود زادنت
ز دردت رهائی دهد کردگار — بفرزند فرخ سرانجام کار
چنین داد راحیل مسکین جواب — به لیبای پر مهر فرهنگ یاب
مرا این درد نه از پی زادن است — که این درد تیمار جان دادن است
که من مرد خواهم همین است و بس — تو مریوسفم را بفریاد رس
بگیرش ز من مانده بدرود باش — بیوسف ز راحیل خشنود باش
بزنهار ریز دانش دادم بتو — ز دل بند غم را گشادم بتو
مرا در جهان جز تو پیوند نیست — بجای تو ام هیچ دلبند نیست
هم از مام و هم باب همزاده ایم — بمهر و بپیوند آزاده ایم
سپرده دمان دنیای منی — تو مریوسفم را بجای منی

چو دست اجل شاخ من بشکند
بن و بیخ جانم ز تن برکند

بدان شیر کز مام هم خورده‌ایم
بصحبت که با یکدگر کرده‌ایم

که یاد ده کمن مهر یوسف ز دل
ز چشم و دلش هیچ بیرون مهل

من او را سپردم بتو یادگار
بمهر من و یاد من گوشش دار

بگفت این و شد درد زادنش سخت
بپیچید از آن درد آن تیره بخت

ازاو ابن یامین بسختی بزاد
ولیکن از آن درد جان را بداد

از آن درد یعقوب دلخسته شد
بتیمار بسیار پیوسته شد

چنان شد دلش پُر غم و دردمند
تو گفتی کسی از تنش دل بکند

بدان منزل شوم کان غم رسید
مر او را چنان درد و ماتم رسید

بُنه پاک بنهاد و منزل گرفت
غم و سوک راحیل در دل گرفت

بناچار در خاک پنهانش کرد
نشست از بر خاک با سوک و درد

همیراند سیل و همی گفت آه
که فالیست این بس سیاه و تباه

مرا مرگ این زن نشان بد است
ولیکن امیدم بسوی ایزد است

همی بود یک چند زار و دژم
دل و روی او چاک هم بود و غم

که داند که لیبای مسکین چه کرد
دل خویش چون کرد از داغ و درد

ز هر موی را بست و زبُن برید
بناخن دو وال از دو رخ بر کشید

همی گفت ای خواهر مهربان
مرا خوشتر از هوش و جان و روان

که من مهر تو یاد نگذاشتم
ز جان مر ترا دوست‌تر داشتم

چه کردم ز بدمهری و خشم و کین
که زنهار با من نخوردی چنین

چرا مهر من خوار بگذاشتی دل از من بیک بار برداشتی
بسال از تو بسیار من مهترم چرا پیش رفتی تو ای خواهرم
بدین رای خرسند من چون شوم تو باز آی تا پیشتر من روم
بیا یوسف خویش را گوش دار مدارش بهیچ آدمی استوار
که یوسف دمی از تو نگزیردش نخواهد که کس جز تو برگیردش
نکردی تو یک لحظه او را رها کنون تا قیامت شدی زو جدا
همیگفت زینسان و از دیده خون چو سیل بهاری همی زد برون
بر آن نوحه یعقوب فرهنگیاب همیریخت از دیدگان خون ناب
زنان دگر با پرستندگان خروشان چه آزاده چه بندگان
سیانها بیک سو فرو بسته پاک سرشته بخون دل و دیده خاک
بیک هفته بودند چندین گروه غریوان و از جان شیرین ستوه
بهشتم سروش آمد از ذوالجلال بیعقوب گفتا از این پس منال
که او سوی مینو خرامید کش همش جای خوش گشت وهم عیش خوش
بس است این غم و درد و سوک و عذاب از این جایگه سوی کنعان شتاب
چو دارنده داور فرموده بود بکنعان شتابید یعقوب زود
بجای پدر رفت و بنگه نهاد بر و بوم کنعان بدو گشت شاد
شنیدم ز گوینده ای نیکخواه که یعقوب چون شد بدان جایگاه
نه بابش بجا مانده بود و نه مام جهان خورده بودند و رفته تمام
ولی بود عیصای فرخ بجای ولیکن بند اخترش دلگشای

فرستاد یعقوب نا خواسته ‌‌ بدو بیکران نعمت و خواسته
چنان کردش از خواسته ور گله ‌‌ که گشتش ز دل دشمنیها یله
ز یعقوب چون کار او خوب شد ‌‌ روانش هوا خواه یعقوب شد
ازآن پس شدش روز و شب دوستدار ‌‌ نبودش بجز دوستی هیچ کار
چو یعقوب فارغ شد از کار او ‌‌ بمهر اندر آمیخت زازار او
همانا که یکسال بگذشت روز ‌‌ همی بد رخ بختشان دلفروز
بیوسف دل مهربان خاله شاد ‌‌ تمامی سه سالش همی شیر داد
ولیکن همه روز بر خواهرش ‌‌ غریونده بودی دل اندر برش
غریویدن آن فروزان چراغ ‌‌ همیکرد یعقوب را دل بداغ

سپردن یعقوب علیه السلام یوسف را بخواهر خود

یکی خواهرش بود پاکیزه کیش ‌‌ که از مادر و از پدر بود پیش
بیک خواهر خویشتن را بخواند ‌‌ بنزدیکتر جایگاهش نشاند
بیاورد پس یوسفش را بداد ‌‌ بدان خواهر پاک فرخ نهاد
بدو گفت کاین را پس از کردگار ‌‌ سپردم بدست تو ای هوشیار
نگهدار کین یادگار من است ‌‌ امید من و غمگسار من است
خدایم بدو زنده دارد همی ‌‌ رخ و بخت رخشنده دارد همی
همایون ترا ز چهر او فال نیست ‌‌ هنوزش فزونتر ز سه سال نیست
نیارامد اندر بر هیچ کس ‌‌ بیک جا همی خوی کرده است و بس

بخواهر سپرد است مادر ورا / بود خاله او را کنون مادرا
ز جان و دل وی گرامی تر است / ز مهرش همیشه به آتش در است
همی داردش روز و شب در کنار / ندارد بهر کس ورا استوار
ولیکن نیاساید از نوحه هیچ / رخش پر ز اشک و دلش پر ز پیچ
تو بپذیر از او یوسف خوب را / همیدارش از بهر یعقوب را
مگر این زن از نوحه کمتر کند / ز شیون یکی لحظه سر بر کند
چو با یوسفش نبود آمیختن / بیاساید از خون دل ریختن
تو او را کنون راست چون مادری / همان مهربانی بجای آوری
دل و دیده در کار او کن همه / تن و جان گرفتار او کن همه
که این مر مرا تحفه ایزد است / چنین تحفه را هیچکس نستد است
رسول است این مرسل پاک دین / پرستنده رب جان آفرین
چو بر خواهر اندرز نامه بخواند / سبک یوسف اندر کنارش نشاند
ز شادی چنان شد که گویی خدای / بدو داد تأیید هر دو سرای
گرفتش در آغوش فرزندوار / ببوسیدش آن چهره غمگسار
چنین گفت وی با برادر بمهر / که ای اختر دادرا چون سپهر
کسی را که یوسف بود در کنار / نباید خود اندرز کردن بکار
بجان تو و نعمت غیب دان / که بر من گرامی تر است از روان
نگه چون دل و جسم و جان دارمش / چه چیز است جان به از آن دارمش
بگفت این و شد تا به بنگاه خویش / نشاند این چراغ دل و دیده پیش

بدو شاد شد همچو تن با روان | چو شاهان بتخت و ببخت جوان

همیداشتش صد ره از جان فزون | از اندازهٔ مهربانی برون

دو سال تمامی همی داشتش | که یکساعت از دیده نگذاشتش

دلفروز یوسف در آن هر دو سال | بیفزود چندان بحسن و جمال

که هر کس ورا دیده بگماشتی | دل و جانش از دست بگذاشتی

پدر آرزومند وی گشت سخت | گران دید بی روی او روی بخت

بخواهر فرستاد و پیغام گفت | که با دانش و هنر یار و فرهنگ جفت

دو سال است تا شمع جان و روان | چراغ دل و دیده و دودمان

همی جویدم چشم دیدار او | همی خواهدم گوش گفتار او

از این بیش بی وی مرا تاب نیست | بروزم شکیب و بشب خواب نیست

کنون گر بود رای زنهار دار | فرستش ورا نزد من زینهار

چو خواهر پیام برادر شنید | دل خویش را کار دشوار دید

که بی چهر یوسف شکیبش نبود | بجان و بدل جز نهیبش نبود

که یوسف ورا هوش و دلبند بود | بشیرینیش همچو فرزند بود

دل هیچ مادر نماند بجای | که فرزند زو گشت خواهد جدای

طلب نمودن یعقوب یوسف را از خواهر خود و تهمت دزدی کمر بستن او به یوسف و نگاهداشتن یوسف را دو سال

زن مهربان چاره ای جست زود | که از چاره جستنش چاره نبود

چنان دان که در تخمهٔ انبیا / یکی آلتی بود بس با بها

که بد شکل او همچو صندوق شمع / بدان در همه فرخی بود جمع

مر او را سکینه شنیدیم نام / جز این نام نشنیدم از خاص و عام

ز پیغمبران مانده بد چند چیز / که آن چیزها را نبد مثل نیز

ز دیبا و گوهر نه از سیم و زر / بد انگشتری در و گوهر کمر

چه نعلین و چه طیلسان چه عصا / از این چیزها بود در سکینه را

درو جمع کرده به بس روزگار / بمانده ز پیغمبران یادگار

همایون بد او بر همه انبیا / نکردندی از خاندانش جدا

چو در پیششان کارزار آمدی / همایون سکینه بکار آمدی

ببر اندرون پیش لشکر براه / براندندی او را به پیش سپاه

ظفر یافتندی بر اعدای خویش / چو بودی رونده سکینه به پیش

مر آن را همه یاده بگذاشتند / بر عمهٔ یوسفش داشتند

که او بود همواره دین دارتر / بکار خدائی گرفتارتر

بدان ای خردمند با هوشیار / که عادت چنان بد در آن روزگار

که هرکس بدزدی شدی متهم / جنایت نبودی نه بیش و نه کم

نه زندانش بودی نه بند گران / که فرسوده گردد روانش در آن

بلی آن بدی مرد را گوشمال / که چون بنده کردی پرستش دو سال

بخدمت ببستی میان بنده وار / نبودی بجز خدمتش هیچ کار

شبی عمهٔ یوسف چاره ساز / نهان شد بنزد سکینه فراز

کمر بود ز اسحق ماند یکی
کیانی یکی هفت چشمه کمر
بیاورد آن را و آمد نهان
ز شب روی گیتی همه قیرگون
بجلدی ز ن چابک پیش دست
چو بگذشت خیل شب سرفراز
بیامد پیام آوری همچو باد
بدو گفت یعقوب گوید همی
بیاو بیاور مرآنرا که اوست
پیام برادر چو بشنید باز
برآوردش از دل یکی باد سرد
بر یوسف آمد دژم روی سخت
بدو گفت ای رامش جان من
پدر از منت باز خواهد همی
اگرچه مرا روز وارون شود
ببایدت رفتن برهنه د پدر
کنون باش تا جامه پاکتر
بیاورد بس جامه‌ای شاهوار
برون کردش از تن سبک پیرهن

چنانچه نه پر بود و نه اندکی
بیاقوت و فیروزه و درّ و زر
ببالین یوسف چراغ جهان
دل و چشم یوسف بخواب اندرون
کیانی کمر بر میانش ببست
فروزنده نمود چهر از فراز
بنزدیک آن مایه دین و داد
که چشم رخ دوست جوید همی
مرا دیده و جان فرزند دوست
پرستنده دین ز ن چاره ساز
بپیچید بخستی روانش ز درد
دلش همچو از باد شاخ درخت
بهر درد روی تو درمان من
قرار دل من بکاهد همی
ز دستم دل و صبر بیرون شود
ز فرمان او نیست بر وی گذر
بپوشانمت ای همایون پسر
که مثلش نبود اندر آن روزگار
پدید آمد آن گیتی افروز تن

برهنه شد اندام او سربسر　　پدید آمد آن خسروانی کمر
چو عمه کمر دیدش اندر میان　　فروزنده چون اختر آسمان
سرائید کاین کوکب فرهی　　نشاید که این برج سازد تهی
دلش با جنایتگری یار شد　　بکاری چنین زشت دیدار شد
شدش لازم اکنون که با من بود　　بفرمان بری گفت من بشنود
نیارد جدائی ز من زد و جست　　که حکم جنایت برا و شد درست
همی گفت از اینگونه عمه بسی　　شد آگاه از این داستان هر کسی
خبر سوی یعقوب شد در زمان　　بیامد بر خواهر مهربان
سراپا شگفتی از این طرفه کار　　بخواهر چنین گفت آن بردبار
ندانم که این داستان چیست ب　　بنزد سکینه پسر چون شده است
بپاسخ بدو گفت خواهر که هیچ　　ندانم که چون کرد یوسف بسیج
کمر دیدمش بر میان بسته بس　　نداند همی اصل اینکار کس
ز یوسف بپرسید فرخنده باب　　که چون سوی این کار کردی شتاب
پدر را چنین گفت فرخ پسر　　که من بیش و کم زین ندارم خبر
ندیدم سکینه ندارم نشان　　کمر بسته بینم همی بر میان
اگر نیز دستم نکرد است کار　　گنه بر میان من است آشکار
اگر نیز زین کار آگه نیم　　ز حکم جنایت منزه نیم
بر عمه باید بدن چند گاه　　پرستنده یکدل نیکخواه
تو ای باب روزی دو با من بپای　　دلم را بدیدار خود برگشای

که سخت آرزوی تو دارد دلم / دل خود ز مهر تو چون بگسلم
برافروخت یعقوب از آن گفتگوی / ببوسید فرزند را چشم و روی
همی بود یعقوب یک هفته شاد / ز دیدار یوسف همی داد داد
پس از هفته‌ای سوی بنگاه شد / ز درد دلش چهره چون کاه شد
دو سال تمام اندران صبر کرد / دل پاک او داروی صبر خورد
چو دو سال بگذشت ازین داستان / نبد دل بیعقوب همداستان
بیوسف چنان آرزومند بود / که گوئی گرفتار صد بند بود
فرستاد نزدیک خواهر پیام / که حکم جنایت برادر شد تمام
هم اکنون مراورا بر من فرست / سر رشته شادیم ده بدست
چو در گوش خواهر شد این گفتگوی / همی بر رمیدش دل از گفت اوی
دل اندر بر وی شکستن گرفت / وزو هوش و آرامش گسستن گرفت
بناچار برجست و کرد آب گرم / بشستن سر و موی فرزند نرم
باهستگی دست و پایش زدود / بر اندام او دست نرمک بسود
خود اندام او پاک چون سیم بود / ولیکن زن از مهر خدمت نمود
پس آن جامه شاهوار آورید / بدان سرو سیمین فروگسترید
بمجمر درون سخت آتش فروخت / بزیر اندرش عود و کافور سوخت
دگر دست بگرفت شد نرم نرم / بنزدیک یعقوب دریای شرم
بر داد آن فروزنده خورشید را / که گیتی بدو داشت امید را
بفرهنگ و اورنگ آن سرو ناز / سپردش بیعقوب فرخنده باز

پدر سوی یوسف نکو بنگرید — سهی سرو خورشید تابنده دید
کی گیتی آرای کشور فروز — مرا ورا پراکنده شب سوی روز
گرفتش در آغوش و بوسید چهر — بهر یک هزارش فزون گشت مهر
دل و هوش و جان سوی داوار کرد — نهانی ورا شکر بسیار کرد
که از وی چنین صورتی زاده بود — که گیتی بدو هوش و دل داده بود
پسر نیز چون چهره باب دید — دلش در تن از خرمی بشکفید
بآغوش باب اندر آورد دست — بشادی برا و خویشتن را ببست
دلش با پدر مهربانی فزود — که او را پدر بود و مادر نبود
همه مهر مادر بدش بر پدر — که جز وی نبد مهربانش دگر
پدر داشت اندر جهان یار و بس — نبد جز پدر مر ورا هیچکس
پدر شادمان بد بمهر پسر — پسر شادمان بد بمهر پدر
بیک جای پیوسته شد مهرشان — فروزنده از یکدگر چهرشان
پدر را بمهر پسر عقل و هوش — کشیده سوی او دل و چشم و گوش
همه روزش از چشم نگذاشتی — بشب در کنار و برش داشتی
بروزش بدی مونس و غمگسار — بشب در بر و بسترش جفت یار
بدینسان همی داشتش چندگاه — بتأیید و توفیق و حکم اله
شب و روز جانش بدو شادکام — دلش را بدو شادکامی تمام

ذبح کردن یعقوب گاو بچه را و نازل شدن جبرئیل و خبر دادن از کلفتی که باو خواهد رسید

در اخبار راوی روایت کند ... بدینحال شرح و حکایت کند

که پیغمبران را جدا هر یکی ... رسیده است تیمار و درد اندکی

سببهای سختی و تیمارشان ... پدید است هر یک در اخبارشان

دو بودند پیغمبر کردگار ... که ایشان فراوان گرستند زار

زاندوه بسیار بگریستند ... برنج اندرون چندگه زیستند

نخست آدم آغاز پیغمبران ... که بودند از نسل او دیگران

دو صد سال پیوسته گرینده بود ... چو ابر بهار اشک بارنده بود

دگر بود یعقوب پاکیزه دل ... که پیوسته بگریست سالی چهل

نشد کور آدم بچندین درنگ ... که بد سال و مه با غریو و غرنگ

بکوری چهل سال بد اشک بار ... شب و روز یعقوب گریان و زار

از آن زو که او بر گناهان گریست ... دلش بر دقایق نکو بنگریست

شنیداست هر کس مر او را سبب ... گشاد است هر کس بدین قصه لب

زبانم همان راند خواهد سخن ... که گشته است در گوش هر کس کهن

شنیدم که یعقوب کان کرم ... چه میخواست افتاد در بحر غم

یکی کار پیش آمدش بس عجب ... کز آن کار بد درد او را سبب

مر او را یکی گاو با بچه بود ... هنوزش بچه خرد و بد نابسود

یکی روز یعقوب را دل بخاست ... ورا و طبع بریانکی خورده خاست

مرآن گاو و بچه برای درشت ... مرآن بچه را پیش مادر بکشت

اگرچه زبانش نبد کارگر ... دلش داشت از بچه کشتن خبر

چو آن بچه را گاوزان گونه دید — دل گاوزان در دو غم درطپید
نبد آگه از کار یعقوب هیچ — وگرنه نکردی بدینسان بسیچ
هم اندر زمان جبرئیل از خدای — بیامد به پیغمبر رهنمای
بدو گفت اگر زلتی کرده‌ای — همانا کسی را بیازرده‌ای
یکی قصد درگاه دادار کن — بپیچیدن عذر بسیار کن
که سوی تو تیمار خواهد رسید — نه اندک که بسیار خواهد رسید
بگفت این وز دیده شد ناپدید — جهان دیده یعقوب را دل کفید
بلرزید چون برگهای درخت — که ناگه برآن بروزد باد سخت
ازآن سخت پیغام نادلفروز — نبد هوش او مانده تا چند روز
همی گفت پیوسته با خویشتن — که گوئی چه خواهد رسیدن بمن
چه اندیشه خواهد گرائیدنم — چه تیمار بایدهمی دیدنم
آیا کاش هر غم که پیش آمدی — نه نادیدن روی یوسف بدی
که هر غم که باشد توانم کشید — توانم همه درد و تیمار دید
در آن یک غم دل نماند بجای — ازاین می برآیم بهر دو سرای
همی گفتش این با دل اندر نهان — نه آگه ز حکم خدای جهان
که اورا خود آن درد خواهد رسید — خود آن رنج و تیمار خواهد کشید
فراقش همان خواهد آورد پیش — ز دیدار آن راحت جان خویش
بدان تا بداند نهیب و فراق — که چون آرد از جان و از دل طلاق
برآمد براین داستان چندگاه — همی بود یعقوب دل پر ز آه

همی خواست عذرا ز جهان آفرین … همیکرد بر وی ز جان آفرین
همی بود همواره در انتظار … که برگ درختش غم آرد ببار

خواب دیدن یعقوب علیه السلام که ده گرگ خونخوار یوسف را دریدند

قضارا شبی دید روشن بخواب … که ده گرگ با خشم و کین و شتاب
بگرد آمدندی بیوسف ورش … بریدند او را بقهر از برش
ز جمله یکی اندر آویختی … ورا در ربودی و بگریختی
بریدیش دور از بر آدمی … نهان کردی او را بزیر زمی
بدید آن تبه خواب و بیدار گشت … دلش ناله و درد را یار گشت
فراوان غریوید و نالید زار … از آن خواب واژونه نابکار
بدل گفت خوابیست این بس تباه … مبادا به بیداری این هیچگاه
بدین خواب بگذشت یکچند باز … نهان داشت یعقوب از خلق راز
نبد یوسف آگاه از بیش و کم … از آن خواب و آن سختی و درد و غم
گرامی همی داشت او را پدر … بدیبا و دینار و زر و گهر
نبد جان شیرینش از وی دریغ … چو خورشید بد دور از زیر میغ
دل ده برادر بر او سال و ماه … همه رشک بردی بیگاه و گاه
چو دیدار ویشان بچشم آمدی … بدیشان درون کین و خشم آمدی
از ایشان نشاط و طرب کاستی … کاو را از آن جمله به خواستی
گمانشان چنان بد که گر نبوادی … پدر سوی ایشان کند رای وری

بریشان نهد مهر دل سربسر / بدیشان دهد خواسته سیم و زر

از ایزدی بدخواه یوسف بدند / وزین در همه دشمن وی شدند

همه رای کشتنش همی ساختند / همه چاره مرگش انداختند

ندشان خود آگاهی از کردگار / که چون کرد خواهد سرانجام کار

خبرشان نبد کو شود پادشاه / یکی برکشد سوی کیوان کلاه

بیابد ز جان آفرین داوری / کند پادشاهی و پیغمبری

شوند آل یعقوب خدمتگرش / ببوسند بسیار خاک درش

از آن پیشتر کین رسد سوی او / جهانی شود روشن از روی او

بهر خاصه پیغمبری اختیار / یکی چیز داده است پروردگار

وفا داده بد مر براهیم را / مر آن اصل تجلیل و تعظیم را

بموسی فرخ ره قرب داد / درِ قربت خویش بروی گشاد

صفا داد فرزانه یعقوب را / مر آن شخص شایسته خوب را

بیوسف نکوئی و تعبیر خواب / بدو علم در بود و قولش صواب

هرآنگه که خوابی بدیدی کسی / که بودی در آن در عجایب بسی

بتعبیر آن هرچه گفتی نخست / ببودی بدان سان که گفتی درست

خواب دیدن حضرت یوسف ع

شبی خفته بد یوسف پرهنر / در آغوش آن کاردیده پدر

شنیدم که آن شب شب قدر بود / درخشنده مه لیلة البدر بود

بخوابش نمود آنکه خواب آفرید / گل و آتش و باد و آب آفرید

کز این اختران یازده بر سپهر — ابا ماه تابان درخشنده مهر
نهادند سر پیش او بر زمین — ز تقدیر و حکم جهان آفرین
از این دید خود یوسف دین پرست — بلرزید و از خواب نوشین بجست
پدر نیز بیدار شد در زمان — بر او خواند نام خدای جهان
بیوسف چنین گفت کای دلگشای — چه آمد دلت را ز حکم خدای
چه بوده که زینسان بلرزیده‌ای — همانا که خواب دگر دیده‌ای
چنین گفت یوسف بفرخ پدر — که آن خوابها راست بد سربسر
کنون بی گمانم که خوابم درست — که صادق بد آن خوابهای نخست
یکی خواب دیدم من ای شهریار — که هرگز ندیده کسی در دیار
ولیکن نگویم من این دیده خواب — جز آنگه که سر برکشد آفتاب
نباید شب گفت خواب این چنین — که خورشید باشد بزیر زمین
همی داشت آن خواب را در نهفت — چنین تا گل آسمان بر شکفت
پس آنگه بیعقوب فرزانه گفت — که ای با هنر یار و فرهنگ جفت
ز توفیق حق کار زهر است و نوش — روانم بخواب اندرون دیده دوش
که این اختر یازده بر سپهر — ابا ماه تابان درخشنده مهر
مرا سجده کردند سر تا به سر — ز تقدیر جان پرور دادگر
چو آن خواب دیده یکایک بگفت — پدر گشت با کام و آرام جفت
ز شادی رخش چون گلی تازه شد — سپاه نشاطش بی اندازه شد
دل یوسف از بهر تعبیر خواب — همی داشت پرسیدنش را شتاب

بپرسید وگفت ای همایون پدر   ز تعبیر این باز گویم خبر
بدو گفت پیغمبر این خواب تو   بگوید تورا هم کنون باب تو
ولیکن بشرطی که با هیچکس   نباشد بگفتن ترا دسترس
نخواهم که از گوهر آدمی   کسی بشنود این بروی زمی
دگر باره گفت ای گرامی پسر   حذر کن از این خواب گفتن حذر
بدین ده برادر که داری زمن   نگوئی تو این خواب ای پاک تن
که بر تو یکی کند ساز بد سخت   بگفتار اهرمن شوربخت
اگر همسران تو این بشنوند   تورا هر ده از رشک امن شوند
بکینه سیاهها ببندند پاک   نجویند جز چاره های هلاک
پذیرفت یوسف ز فرزانه باب   که در دل نگه دارد این دیده خواب
نگوید بدان همرهان بیش و کم   نه شادی بدیشان نماید نه غم
پدر پس چنین گفت تعبیر خواب   که آگاه باش ای دل و جان باب
که این یازده اختران کاینچنین   نهادند پیش تو رخ بر زمین
ابا همسران تو این یازده   من و خواهرت نیز چون مهر و مه
که هر سیزده پیش تخت تو پاک   با آئین خدمت ببوسیم خاک
تو باشی یکی شاه فیروزگر   رسانی ابا قرص خورشید سر
جهاندار یزدان کند داوری   دهد بر سرانت جهان سروری
ترا جُستنی دارد از روزگار   همان کو ترا هست پروردگار
بیاموزدت علم و تعبیر خواب   در این باب گردد دلت کامیاب

شود نعمتش بر تو یکسر تمام / ابر اهل بیت من ای نیکنام
بدینسان که بودند آبای تو / که پیش از تو بودند بر جای تو
براهیم و اسحق روشن روان / کز ایشان نکو بود کار جهان
بیابی تو این دستگاه عظیم / که هست ایزد تو حکیم و علیم
همین بود تعبیر این خواب نغز / از این شاد شد یوسف پاک مغز
شگفتا که این قصه یوسف است / نداند جز آنکس که او منصف است
از اقوال اقران و اخوان او / که بودند جوینده جان او
نشانهای بسیار مر بنده را / دراز است گفتار گوینده را
یکی سوی توفیق یزدان نگر / که این خواب چو نشد هانگه سمر
برونشد ز پیش پدر همچو باد / از آن خواب دیده بدل بود شاد
همی در دل وی بجنبید راز / سبک شد بنزدیک شمعون فراز
خلاف پدر کرد و خواب نهفت / بنزدیک شمعون یکایک بگفت
نبایست کردن خلاف پدر / که آخر پشیمانی آرد ببر
سخن تا نگفتی بود چون گهر / چو گفتی شد از خاک ره تیره تر
سخن تا نگوئی توئی شاه آن / چو گفتی شود شاه تو از زبان
سخن تا نگوئی بود زیر پای / چو گفتی ورا بر سرت جای
چنین گفت موبد بدان مرد دوست / که هر مرغ را هم خموشی نکوست
نه بینی که مرغی چو گویا شود / مر آن را دل شاه جویا شود
کند چاره ای تا بدست آردش / پس آنگه بزندان نگهداردش

زیاد شدن عداوت برادران یوسف بجهت گفتن خواب و تمهید کشتن او

چو یوسف بگسترد راز نهان / مر آن خواب را نزد شمعون عیان

حسد برد شمعون و شد کینه ور / بر آن شمع آفاق و نور بصر

بهر نه برادر سبکبار گفت / دل هر یکی گشت با کینه جفت

بیک جای باهم نگفتند پاک / بباید که سازیم وی را هلاک

نباید که ناگه شود پادشاه / یکی برکشد سوی کیوان کلاه

شود شاه بر ما و فرمان دهد / زمانان ستاند بانان دهد

که این ننگ ازاو نباید کشید / شکمهاے خود را بباید درید

شگفت از پدر داشت باید همی / که مهرش بدو سخت آید همی

هر آن مهرکش آفریننده داد / سراسر بدوسیت و با اوست شاد

همه سال این هردو نامی ترند / زما ده تن ایشان گرامی ترند

اگر نبود این یوسف خوبروی / نباید دگر از بن این گفتگوی

زیوسف بکشتن بریزیم خون / کنیمش نهانی بجاکت اندرون

وگرنه همی زیر دستش کنیم / بکنعان بدیگر زمین افگنیم

که چون از میان رفت یوسف مگر / سوی ما کند روی فرخ پدر

نگه سوی ما زین نکوتر کند / چنین یاد از دیگران نشنود

پس ازوی شود کار ما بر صلاح / وز آئین ما هر جهان را فلاح

همی گفت از ایشان بلفظ درشت | که او را نباید بنزدیک گشت
بچاهی در افکند باید ورا | که خود زندگانی سر آید ورا
سرانجام چون گفته بد هر کسی | از این در سخنهای یوسف بسی
ببستند پیمان که فردا پگاه | بنزدیک یعقوب گیریم راه
شفاعت کنیمش بدستان و پند | سخنهای چربش بگوئیم چند
که ما را بیوسف یکی شاد کن | زمانی ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا یکی سوی دشتش بریم | بهر گوشه ای ساعتی بگذریم
بیکجای با هم تماشا کنیم | ببازی و لهو و خوشی دم زنیم
بلهوی چو ما را کند دسترس | از آن پس نبیند ورا هیچکس
که از جان پاکش برآریم گرد | بیعقوب گوئیم گرگش بخورد

آمدن فرزندان یعقوب نزد او بجهت بردن یوسف علیه السلام بصحرا

دگر روز بر وعده رفتند پاک | نه سر جای هوش و نه دل جای باک
نشستند نزدیک مشفق پدر | سخن را سبک برگرفتند سر
ستایش گرفتند آغاز کار | بدان فرخی بنده کردگار
بخواندند چندان برو آفرین | که شد خیره پیغمبر پاک دین
پس آنگاه گفتند آن ده پسر | که ای مهربان باب فرخ سیر
ز پشت تو پیوسته ما را نژاد | دل ما بروی و برای تو شاد
بدان ای همایون فرخ پدر | سپهر وفا آفتاب هنر

که زیر فلک بر بساط زمی
چو یوسف نباشد دگر آدمی

خدایش چنان خوب و آفرید
که مهرش دل جمله عالم خرید

همه تن بتن مردرا بنده ایم
بفرمان ورایش سرافکنده ایم

چو فردا فلک تاج بر سر نهد
جهان از نور روشنائی دهد

مرا ورا تو با ما بصحرا فرست
که صحرا اکنون جنّت اکبر است

زمانی چریم وچمیم وزنیم
بهرگوشه یک لخت بازی کنیم

زمانی برگوسفندان شویم
زبازیدن لهوخندان شویم

بهار است گیتی پر از رنگ و بوی
بگلها بیاراسته دشت روی

زمینها چو دیبای فیروزه رنگ
بدیبا نهفته همه خاک و سنگ

بگلزار باید چمن رارها
توان چید گل را نجر وارها

بباید زمانی تفرّج کند
ببازیّ و لهو و طرب دم زند

همه تن بتن گوشوارش شویم
ببازی گری جمله یارش شویم

جواب گفتن یعقوب پسرانرا ورفتن ایشان نزد یوسف که اذن بگیرند

پدر چون ز اسباط اینها شنید
دلش روی ایجاب ایشان ندید

تو گفتی همیزه دلش را گمان
که آید بلاها زمان در زمان

دیگر آنکه درخواب خود دیده بود
دلش سخت از آن خواب ترسیده بود

چنان داد شان پس جواب سخن
که از دیده نگذارم اورا زتن

یکی کودک است این صغیر و اسیر
هنوزش دمد از دهان بوی شیر

نداند تن خویشتن داد گوش … همانا که بروی شود زهر نوش
شما چون سوی دشت بیرون شوید … ندانم بلب هر یکی چون شوید
همه درد و تیمار من هست از آن … که غایب شوید از برش یکزمان
بواجب ندارید وی را نگاه … شود روز روشن بر او بر سیاه
کنید از دل و دیده ویرا یله … میان چراگاه و پیش گله
همی ترسدم دل که گرگش درد … زهم بگسلاند پس آن را خورد
شما را از او هوش غافل بود … ورا نوش زهر هلاهل بود
شما را چگویم چه انکار بود … کجا دارد آنگاه گفتار سود
ابا من نگوئید زینگونه هیچ … ندارد بدین رای و هوشم بسیج
شما را خدای جهان یار باد … تن و جانتان را نگهدار باد
چو بشنید شان گوش گفت پدر … بدو باز گفتند هر ده پسر
که ای مهربان باب فرخ نهاد … نباید چنین داستان کرد یاد
یکی حجت است این ز گرگ تباه … نگوید چنین مرد بارای وراه
چه بوده است مارا اگر مرده ایم … روانها ز تن پاک بسترده ایم
که او را بجان گوشداریم پاک … بجان و دل و دیده داریم پاک
کجا گرگ بر ما همه بگذرد … که مر یوسف پاک تن را خورد
پدر هیچ نشنید گفتارشان … نگشت اندر آن آرزو یارشان
چو گشتند نومید از آن گفتگوی … سراسر برفتند در پیش اوی
ز پیش پدر چون برون آمدند … ببین تا ز نو داستان چون زدند

چه نیرنگ و افسونگری ساختند … چه رای و چه راهی برانداختند

رای زدن برادران یوسف را بجهت بردن بصحرا

بخواندند مر یوسف خوب را … که شمع روان بود یعقوب را

بگفتند ای راحت جان ما … بتو تازه همواره ایمان ما

ز دل هر یکی مهرجوی توئیم … مدام آرزومند روی توئیم

تو پیرامن ما نگردی ز بن … نگوئی کم و بیش با ما سخن

دلت نیست بر ما ز تن مهربان … نجوئی همی مهر ما یک زمان

مگر ما نه پیوستگان توئیم … نه همزاد و هم رستگان توئیم

تو با ما به بیگانه مانی همی … در آشنائی نرانی همی

مکن ای برادر دل ما بجوی … گل مهر بلفنی زمانی ببوی

بیا تا بهم سوی دشتی رویم … زمانی بهر سوی بازی کنیم

ببینی جهانی خرامان گله … ز هر سو بهر مرغزاری یله

ببینی که نخجیرگه چون بود … ز نخجیر بر ما صد افسون بود

ببینی در و دشت رنگین شده … نکوتر ز صورتگر چین شده

بگیریم نخجیر و بریان کنیم … پس آهنگ بر خوردن آن کنیم

همه روزه بازی بود کار مان … تو باشی بدان همره و یار مان

شبانگه ترا شاد باز آوریم … بدین راه هر روزه تو را یاوریم

دل یوسف از کودکی درگرفت … سخنهای ایشان بدل درگرفت

بدیشان چنین گفت کای مهربان ‌ ‌ ‌ مرا ویژه همزاد و هم گوهران

بدان آرزو مان پدر داور است ‌ ‌ ‌ که ما چون تنیم او بتن برتر است

بباید که بادی همین داستان ‌ ‌ ‌ بگوئید ای پاکدل راستان

گر او نشنود هیچ گفتارتان ‌ ‌ ‌ شوم من بدین آرزو یارتان

بخواهید خواهش که بگذاردم ‌ ‌ ‌ بدست شما زود بسپاردم

زگفتار او پاک خرّم شدند ‌ ‌ ‌ اگرشان غمی بود بی غم شدند

تمنا کردن اسباط بار دوم بجهت بردن یوسف و رضا نشدن یعقوب و خواهش نمودن یوسف از پدر

دگر روز رفتند پیش پدر ‌ ‌ ‌ سراسر بخدمت نهادند سر

ز یوسف سخن برگرفتند باز ‌ ‌ ‌ بگفتند هر یک زمانی دراز

که با ما بباید فرستادنش ‌ ‌ ‌ یک امروز یوسف بما دادنش

ببیند در و دشت خرّم شود ‌ ‌ ‌ همه روز مان یار و همدم شود

چو ایشان بتو این سخن ساختند ‌ ‌ ‌ ز هر گونه گفتن در انداختند

همایون پسر یوسف نیک خواه ‌ ‌ ‌ شنیدم که خفته بدان جایگاه

بآن آرزو نیز برپای خاست ‌ ‌ ‌ بخواهش ز یعقوب فرزانه خواست

چنین گفت کای شمع پیغمبران ‌ ‌ ‌ چه باشد که امروز با همرهان

شوم شادمانی و بازی کنم ‌ ‌ ‌ گل دولت از باغ شادی چنم

ز یوسف چو بشنید باب این سخن ‌ ‌ ‌ درخت مرادش برآمد ز بن

بدل گفت یارب چه خواهد بُدن / که یوسف سوی دشت خواهد شدن
اگر سوی دشتش فرستم همی / نماند بمن صبر بی او دمی
همه روز باشد دلم در گمان / که او را چه پیش آید از آسمان
اگر آرزوی دلش بشکنم / مرا ورا بناچار منغص کنم
بیازارد و دل شکسته شود / ازو کام بختی گسسته شود
زمانی در اندیشها بود مرد / سرانجام دل نرم و خرسند کرد
رضا داد بر حکم کیهان خدیو / ولیکن بدل در شکسته غریو
گواهی همی داد روشن دلش / که در گل نهان گشت خواهد گلش
مرآن شمع جان را بیک پیش خواند / ببوسید و اندر کنارش نشاند
بمهر دلش تنگ در بر گرفت / وزان پس غریویدن از سر گرفت
دو چشمش یکی ابر شد سیل بار / که دریای خون شد ازو در کنار
بدو گفت چشم و چراغ پدر / همیکرد خواهی بصحرا گذر
دلت سوی بازی گراید همی / ز بازی ترا دل گشاید همی
پدر تا شبانگه بماند دژم / دلش پر ز آتش رخش پر ز نم
دریغا که یعقوب فرخ سیر / ز تیمار یک روز هجر پسر
چو باران همی اشک بارید تیز / نبود آگه از محنت رستخیز
ز تیمار و درد فراق پسر / نبود از چهل سال رنجش خبر
چو جانش بدان کار خرسند کرد / دلش ردی بر دامن پند کرد

سفارش کردن یعقوب اسباط را درباره یوسف علیه السلام

بدان ده پسر کرد یعقوب روی ‌ ‌ ‌ ‌ زبان را روان کرد بر گفتگوی
چنین گفت کای نامداران من ‌ ‌ ‌ ‌ همه ویژه فرزند و یاران من
دل پاکتان بی گمان آگه است ‌ ‌ ‌ ‌ که در مهر یوسف دلم گمره است
نبیند مرا چشم خرچهر او ‌ ‌ ‌ ‌ نورزد مرا دل بجز مهر او
یکی از پی آنکه او کودک است ‌ ‌ ‌ ‌ دگر آنکه همتای او اندک است
دگر آنکه تنها و بی مادر است ‌ ‌ ‌ ‌ ز بی مادری در دلش آذر است
اگرچند فرزند با حاصل است ‌ ‌ ‌ ‌ چو مادر ندارد شکسته دل است
کنون از شما آن همی بایدم ‌ ‌ ‌ ‌ که فرجام این کار ننگ آیدم
پذیریدش از من بپیمان و پند ‌ ‌ ‌ ‌ بزنهار یزدان و سوگند چند
که داریدش هر ده مرا در نگاه ‌ ‌ ‌ ‌ نداریدش او را پیاده براه
بنوبت کشیدش یکایک بپشت ‌ ‌ ‌ ‌ نه باریست سنگین نه چیزی درشت
چو تشنه شود پیش آرید آب ‌ ‌ ‌ ‌ نباید که او آیدش رنج و تاب
بوی خوردنی چون گرایدش آز ‌ ‌ ‌ ‌ نداریدش از خوردنی هیچ باز
نگردید غایب ازو هیچ روی ‌ ‌ ‌ ‌ نباید که تنها فرو ماند اوی
سخن هرچه گوید ازو بشنوید ‌ ‌ ‌ ‌ یک امروز فرمان او را شوید
نگاهدارید این هیچ چیز از شما ‌ ‌ ‌ ‌ مرا جسته باشید رای و رضا
چنان کش درست از بر من برید ‌ ‌ ‌ ‌ بدان گونه خواهم که بازآورید
چو فارغ شد از پند و آموز مرد ‌ ‌ ‌ ‌ ببستند پیمان و سوگند خورد
کز این هرچه گفتی بجای آوریم ‌ ‌ ‌ ‌ وزان پیش فرهنگ و رای آوریم

بجان و دل و دیده باری بویم — بدان ره که او مان نماید رویم
چنان کش سپاری بما از نخست — بیاریم بازش بتو تن درست
ترا ای پسندیده کردگار — نباید کنون این نصیحت بکار
که یوسف نه از گوهر دیگر است — که با ما زیکشاخ و ازیک بر است
برا در چنان نیست ما را دگر — بدیدار و گفتار درج هنر
به و مهربان است از آن بیشتر — که هوش تو پندارد از ما پدر
مباش از پی او تواند و بناک — روان راهی دار ز اندیشه پاک
ازین در چو بسیار کردند یاد — بنزدیک یعقوب فرخ نهاد
بسوگندها بسته شد عهدشان — که باشند یکتا دل و مهربان
شنیدم که یعقوب فرخ سیر — بیاورد پس جامه ای پاکتر
بپوشید آن جامه فرزند را — بشانه زد آن موی دلبند را
بسی خوردنیها بیاورد و مرد — همان کوزه ها را پر از آب کرد
سپردش با ولاد و کرد آفرین — بهریک مر آن مایه داد و دین
پس آنگاه برخواند روئیل را — که او بود مهتر سرائیل را
بامید روئیل بر باد داد — بدست اندرش دست یوسف نهاد
چنین گفت کاین زینهار من است — امید من و یادگار من است
سپردم بدست تو بیدار باش — ز هر بد مرا ورا نگهدار باش
چو یوسف چنین دید بر جایگاه — دل مهربان بر تنش کرد آه
چه پتیاره خواهد رسیدن مرا — چه تیمار خواهد کشیدن مرا

چو نسپرد بابم بجان آفرین | خداوند هفت آسمان و زمین
بکمتر یکی بنده او سپرد | که چون من بیابدش یکبر و زمرد
نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش | که بردی قضا کرده بدکار خویش
پذیرفت روبیل اورا ز باب | گرفتش به پیش اندرون با شتاب
یکایک ره دشت برداشتند | گذشتند و گفتار بگذاشتند
بدان ساعت اندر که دادند پشت | جهان شمع یعقوب را بازکشت
بصحبت همیرفت یک لخت راه | همیکرد بر چهر یوسف نگاه
یکی تل بد از گوشه ره بلند | برافراز تل برشد آن هوشمند
بیوسف همی کرد زان تل نگاه | همی دید تا نیم فرسنگ راه
چو از چشم یعقوب شد ناپدید | که داند که اورا چه انده رسید
زمانی بدان تل همی بد بپای | سراسیمه از بخت شوریده رای
پس آمد غریوان به بنگاه باز | دلش بی شکیب و تنش در گداز
بامید بنشست و دیده براه | که آید شبانگاه خورشید و ماه
همی گفت یعقوب با دل براز | که روز من امروز باشد دراز
که آنروز او سخت بی حال بود | درازیش گوئی چهل سال بود

ابتدای داستان یوسف با برادران و قصد کشتن او کردن و مانع شدن یهودا از قتل او

کنون قصهٔ یوسف مهربان | بیا بشنو ای مونس پاکجان
ببین تا ز دانش چه تیمار دید | چه جور و جفا و چه آزار دید

بردندی راز ماسنی باز — بگفتار های خوش دلنواز
چنین تا ز یعقوب شد ناپدید — جهان پرده شرم ایشان درید
ز پستش فکندند بر روی خاک — زبانها بوی بر کشیدند پاک
بیکبارگی خیره کردند روی — ورا دزد خواندند و ناراستگوی
بدو هر یکی گفت کی بدنشان — چه نیک اختری دیده ای آسمان
که بر پشت ما باشدت جایگاه — زمانی پیاده بپوی براه
بکن دیده و همچو ما گام زن — کت آن کام دل رفت و آن یار تن
چو آن دید یوسف دلش چاک شد — امیدش ز جان و روان پاک شد
سیه شد بر آن روی تابنده روز — فتاد اندر او آتش روح سوز
بدل گفت کامد زمان فراز — نباید سخن کرد و دور و دراز
دل گرم او در زمان سرد شد — رخ سرخ او در زمان زرد شد
دم اندر کشید و همی رفت تیز — نه جای سخن بد نه پای گریز
بعمد همی تاختندش براه — باندک زمان پای وی شد تباه
نه درمان عذر و نه سامان جنگ — نه پای گریز و نه جای درنگ
بشد رفته تا نیم راه گله — که پایش همه گشته پر آبله
در آمد مر او را تشنگی کار کرد — جهان را همه پیش وی خوار کرد
بنزدیک روبیل مسکین دوید — بدو گفت جانم سوی لب رسید
نه پایم درست است و نه دل بجای — فتاده دل و آبله گشته پای
ز سختی بجانم رسیده است کار — شما را نه شرم است نه زینهار

چو دیدی ز من بکیس مهربان — که افتاد مان این عداوت میان

چه زشتی بجای شما کرده ام — دل پاکتان را بیازرده ام

که بر من چنین کینه ورگشته اید — همه شرم و آزرم خود هشته اید

خرد تان تباه است و دلها درشت — مرا بی گناهی بخواهید کشت

رسیده بلب جانم از درد و تاب — شده آرزومند یکقطره آب

بیزدان که یک قطره آبم دهید — پس آنگه به خنجر جوابم دهید

نمانده است از تشنگی طاقتم — بیک ره گسست از روان راحتم

چو روئیل بشنید از او این سخن — تو گفتی مگر داشت کین کهن

سبک دست بگشاد در خشم و کین — زدش یک طپانچه بروی جبین

که از زخم آن مرد بیدادگر — دو چشمش برون خواست جستن ز سر

چنین گفت کی بدرگ تیره روز — بگفتار و کردار نادلفروز

ز بهر چه از ما همی خواهی آب — برو آب خواه از مه و آفتاب

کت از آل یعقوب بگزیده اند — به پشت زمین هر دو بوسیده اند

تو را ما هم اکنون ببریم سر — بسوزیم اید ون روان پدر

به بینیم تا آن مه و آفتاب — که کردند سجده تو را گاه خواب

چگونه رهانندت از دست ما — چسان میشوی بر جهان پادشا

ز روئیل چون یوسف آن زخم خورد — شنید این سخنها که بروی شمرد

چنین گفت روئیل بدخواه را — که ای غره مرد بی گمراه را

پدر با تو پیمان بدینسان نهاد — زبانش بدینسان ترا پند داد

نه سوگند خوردی و پیمان گرفت
گوا بر تن خویش یزدان گرفت

بهم بر زدی پند و پیمان باب
بردن برده‌ای سر ز راه صواب

پیاده همی داریم همچو سگ
بتن در فسرده مرا خون و رگ

لب از تشنگی خشک چون سنگ و خاک
شکم گرسنه دل پر از ترس و باک

مکن ای برادر ز یزدان بترس
ز پاداش دادار کیهان بترس

بخون من بی گنه دل مبند
که این نیست نزد خدا ارجمند

مرا گر کنی بی گناهی هلاک
چه پوزش بری نزد یزدان پاک

چگوئی چرا ریختم خون او
بخونی بهانه چه داری بگو

پدر را چگوئی چه آری بجای
چه دعوی کند با تو آن پاک رای

مکن ای برادر وزین بازگرد
مر این فرش بیداد را درنورد

ببخشای بر من که درمانده‌ام
ز درگاه نیک اختری رانده‌ام

غریبم اسیرم نژند و ذلیل
مدارم سوی نیک بختی دلیل

وگر دل بمرگم یقین کرده‌ای
هلاکم بدین نیت آورده‌ای

بیک شربت آبم بفریاد رس
که در تشنگی رفت خواهد نفس

اگر شربت آب سردم دهی
پس آنگه کنی جانم از تن تهی

بدان آب چندان بیابی ثواب
که از کشتن من نبینی عذاب

همیگفت این و همی ریخت خون
چو سیل بهاری ز دیده برون

نداد آب و چندانش دشنام داد
که نتوان گرفتن شمارش بیاد

تو گفتی سرشتش نه ز آب و گل است
کش از سنگ فولاد را دل است

براندیشش بخواری نزدیک خویش
برو بر جفا کرد زاندازه بیش

ازاو یوسف امید یکسر برید
دل آزرده نزدیک شمعون دوید

درافتاد در دست و پایش ز پس
سرشکش چو خون چهره چون سندروس

بدو گفت کای شاخ فرهنگ بار
بفریاد من رس دمی زینهار

ز من بخت من چهره برتافته است
نهنگ بلا تا مران یافته است

زمانه یکی آتشی برفروخت
بدان آتش اندر دلم را بسوخت

فرو مانده ام بیکس و بی گناه
شده روز روشن بچشمم سیاه

گرفتار گشته بفرمان دیو
گسسته ز من مهر کیهان خدیو

همی بینی آیین روئیل پاک
که چون جامه مهر کرده است چاک

من بر چنین سخت کرده است دل
مرا کرده زینسان ذلیل و خجل

بزخمم سیه کرده رخسار و چشم
گرفته است بر من بدینگونه خشم

مرا جامه مرگ برّد همی
بیک شربت آبم نه بخرد همی

تو خود گیر دستم بیک شربت آب
رها کن روان مرا زین عذاب

چو شمعون سخنهای یوسف شنید
چو شیر دژم سوی یوسف دوید

برخ بر طپانچه زدش چار و پنج
که برهم چو دندان مار شکنج

بدو گفت کای ناکس شوم دزد
مرا خوردن خون تو هست مزد

که باشی تو ای ناکس تیره راه
که جوید سر شوم تو تاج و گاه

برد سجده خورشید و مه پیش تو
شود سعدهای فلک خویش تو

بآنها که شان دیده بودی بخواب
بگو تا ببخشندت امروز آب

ز ما خنجر و کاردیابی و بس — بدین چیز باشیم فریادرس
برندش بخواری و زاری ز پیش — دلش را بتیغ جفا کرد ریش
ازو نیز یوسف امیدش برید — کزو هم سیه دید روز سفید
فرو ماند بیچاره و سرزده — شده کام از او وام پاک آمده
چکان بر رخ خویش از دیده خون — چو یاقوت بر لوح دینارگون
از اندیشه جان و از رنج درد — بنزدیک لاوی شد و لابه کرد
نهادش دو رخ پیش وی بر زمین — بخواندش بر او صد هزار آفرین
بدو گفت کز مهر و ز مردمی — ببخشای بر این غریب غمی
گسسته ز من هوش و آرام و حال — سیه گشته روز و تبه گشته فال
تو بر من دل خویشتن نرم دار — ز بهر پدر آب آزرم دار
چو روبیل و شمعون مشو کینه‌ور — یکی سوی یزدان داور نگر
جوانمردی و مردمی کن یکی — بمن خسته دل آب ده اندکی
که از تشنگی کارم آمد بسر — دلم شد کفیده خلیده جگر
ازو لابه نشنید لاوی و زو — مراو را بمشت و بچوب و لگد
بدو گفت کای ناکس شوربخت — شد از باغ عمرت بریده درخت
سوی آب چندی چه داری شتاب — تو تیمار جان خور نه تیمار آب
بخواهیم کشتن تراهم کنون — چه باشی به تیمار آب اندرون
ازو نیز یوسف دژم بازگشت — دلش با غم و درد تیمار گشت
سوی نه برادر بشد همچنین — بلا به همی خورد خاک زمین

ازایشان همی خواست یکقطره آب
نداوند آتش فراوان زدند
گهش وزد خواندند گه خاکسار
ازآن ده برادر یکی مانده بود
یهودا که اورنگ فرهنگ داشت
دلش بر برادر همی سوخت سخت
ولیکن همی دم نیارست زد
همی دید زیشان دلی بدخموش
نیارست رفتن برادو همی
گمان داشت کو نیز چون دیگران
ده و خیره دشنام و خوارش کند
سرانجام آهنگ وی کرد نیز
ببوسید خاک زمین پیش اوی
چنین گفت ای ویژه هم سر مرا
همان مادرت خواهر مادرم
ببینیم همی تیره روز و دژم
گرفتار در دام تیمار و درد
ازاین ده برادر ببینم هلاک
خردشان تباه است و دلشان سیاه

که جانش همی کرد بر لب شتاب
بزد و بن غم جانش آذر زدند
گهش ناکس شوم و بدبخت خواند
که او نامه مردمی خوانده بود
بدان حال او بد که دل تنگ داشت
که دیدش چنان چیره و تیره بخت
که بودند آن ده برادرش بد
ولیکن دلش در نهان زد بجوش
که ازوی کند آب خواهش همی
کشد دست بروی بگرز گران
شکسته کند یا فگارش کند
برادر فرینها بگسترد نیز
بمالید بر خاک صد بار روی
زیعقوب فرخ برادر مرا
ترا هم گهر من ز هر دو سرم
سیه کرده بر من بلا و ستم
سرشکم برخ سرخ و رخساره زرد
بمن بر چنین کینه درگشته پاک
بخواهند کشتن مرا بی گناه

چنین روز بر من سیه کرده‌اند / بمن زندگانی تبه کرده‌اند
پی خونشان درست است ای / پریشان درون نیست بیم خدای
فراموش کردند روی پدر / همان عهد و آن گفتگوی پدر
ندانم بدیشان چه بد کرده‌ام / ندانم که کی شان بیازرده‌ام
شدم پیش آن نه برادر فراز / بسی لابه کردم نمودم نیاز
بدین نه برادر بگفتم درست / که یک جرعه آبم دهید از نخست
ندادند یک شربت آبم کسی / بدینسان که دیدی بخندندم بسی
در ایشان ز رحمت نبود ارشنه / کشندم همی تشنه و گرسنه
ز یزدان وادر چگونه رهند / که زینسان بلا گستر و بیرهند
از ایشان ز من نیست رحمت پدید / خردشان ز یزدان بخواهد برید
بدان کردگاری که چرخ آفرید / ستاره نمود و زمین آورید
که بخشایش آری بدین بی‌کسی / تو باید بفریاد جانم رسی
بجای برادر تو درمان من / که هر دم برآید ز تن جان من
چو از تشنگی من شوم جان سپار / چگونی جوابم بر و ز شمار
یهودا چو آن زاری و لابه دید / روانش خلید از غم و دل کفید
زبانه ز دلش آتشی بر جگر / که دودش برآمد سوی مغز سر
دلش بر برادر بدانسان بسوخت / تو گفتی بتن آتشش بر فروخت
سبک سوی او برد بر آب دست / که از درد یوسف روانش بخست
چو شمعون چنین دید بر پای جست / چو شیر دژم گشت و چون پیل مست

ربودا ز یهودا سبک جام آب — که داند که چون گرد بر وی عتاب
مر آن آبدان را بصد پاره کرد — بسی شور و پرخاش بتیاره کرد
بدان خشم و کین سوی یوسف دوید — یکی خنجر آبگون بر کشید
که از تن سرش را جدائی دهد — روان را ز بندش رهائی دهد
یهودا چو آن دید از جای جست — گرفتش سبک دست و خنجر بدست
بپیچید و بگرفت از او خنجرش — بقوّت گرفت همچنان از برش
بیفشرد اندام او را چنان — که خردش همی خواست کرد استخوان
پس آنگه چنین گفت کای بی خرد — ز دانا چنین کار کی درخورد
چه کرده است این خرد کودک بما — که خواهیم کردش سر از تن جدا
هر آنکس که او را بدینسان کشد — بهر دو جهان خشم یزدان کشد
مرا نیست با خشم یزدان شکیب — کجا پای دارم که آید نهیب
گر او نیستی جز یکی تیره مار — کس او را نکشتی چنین خوار خوار
براین بیهده کار وارون زشت — برآیم بخشم از خدا در بهشت
نریزم من این خون که کافر نیم — بدینسان عدوی برادر نیم
اگر مر شما را جنون است رای — روانتان نترسد همی از خدای
همی خون من ریخت باید نخست — پس آنگه بیوسف توان راه جست
یهودا چو آن داستان یاد کرد — رخ نه برادر شد از خشم زرد
بتندی بر او برنهادند روی — جدا هر یکی گفت کای یاوه گوی
چه باید ترا این سخن کرد یاد — چه باید بخود راه غم برگشاد

تو با نه برادر در این داستان — نخواهی شد امروز هم داستان
اگر دل همی خواهدت از نخست — بخنجر شود بند جان تو سست
مگو این سخن را که گفتی دگر — بنزدیکی ما آبرویت مبر
بکاری که بستیم پیمان همه — بدادیم دلها بعصیان همه
تو اکنون همی باز خواهی شکافت — از این کار خواهی همی روی تافت
دلت گر چنین داوری خواست جست — نبایستی آمد به پیمان نخست
کنون بر نیاید بدینگونه کار — نشاید رها کردن آزرده مار
سرش کوفت باید کنون زیر سنگ — نباید در این کار کردن درنگ
که این بدنشان مهترین دشمن است — هم از کودکی معجب و این است
هم اکنون سر شوم او سال و ما — نداند همی جز حدیث کلاه
گر اکنون زمار است گردد رها — شود تا به پس هفت سر اژدها
بما باز گردد کند مان هلاک — بیکایک باحوال بد مان هلاک
بجز کشتن اکنون ورا روی نیست — که این خیره سر جز بلاجوی نیست
تو ای ساده دل مرد خاموش باش — مکن یاوه کاری و با هوش باش
بهو اچنین گفت کاین داوری — همان ره برد تا بسوی کافری
دلم کی روا دارد از خویشتن — که ریزان شود خون همزاد من
یکی کودک بی گنه خرد سال — که دیدار دارد همایون بفال
نشاید ورا ریختن خون بتیغ — که ناگه در آید یکی تیره میغ
بما مر از آن سنگ بارد سیاه — هم اینجا کند مان سراسر تباه

اگر کرد خواهید ویرا هلاک　　یکی چاره سازم بسی نغز و پاک

که زینسان نباشید رانده شما　　هم این کشته باشد ز گیتی جدا

بیائید اینجا بنزدیک راه　　یکی چاه کنده است ژرف و سیاه

بریم افکنیمش بر آن چاه در　　بزاری نباید بریدنش سر

بچاه اندرون خود شود مرده زود　　برآرد ز دوی مرگ ناچار دود

یهودا فرو خواند این داستان　　شدند آن گروه پاک همداستان

بوادی درون برگرفتند راه　　رسیدند فرجام نزدیک چاه

چو چه دید یوسف دلش گشت چاک　　امید از دل خویش ببرید پاک

غریویدن زاری اندر گرفت　　ز هر گونه ای نوحه ها سر گرفت

چو چه دید آن کودک پاک تن　　بنالید و بگریست بر خویشتن

گشاد از ره دیدگان سیل خون　　ز چشمش دل خسته آمد برون



بچاه انداختن برادران یوسف را و زاری کردن



چنین گفت بدرود باش ای پدر　　که کار من آمد ز گیتی بسر

گسسته شد امید از روی تو　　بریدند پای من از کوی تو

ز دیدار تو چشم من دوختند　　مرا آیت دوری آموختند

جهان آتش مرگ بر من فروخت　　مرا و ترا ای پدر هر دو سوخت

جوانی و جانم شد آخر بباد　　بمرگ من اکنون ترا صبر باد

ندانستی که با من زمانه چه کرد　　جهان با تن من چه زنهار خورد

من اکنون سپردم بتو خویشتن — الهی تو باشی نگهدار من

چه در آسمان و چه در قعر چاه — توانی ز بد داشت ما را نگاه

همیگفت زینسان و میریخت خون — ز دو دیده بر چهره زردگون

دگر باره بر لابه بیکران — ز اندیشه جان گدازش زبان

چنین گفت کی مهتران زینهار — مگردید بر معصیت کامگار

جوانمردی و مهر عادت کنید — بدین کودک خرد رحمت کنید

ز یزدان دارنده یاد آورید — خردمندی و مردمی گسترید

مکارید این تخم ناخوب را — از این غم مسوزید یعقوب را

شما را چه افزونی آرد از آن — که از من براری برآرید جان

بجز رنجش خالق دادگر — بجز محنت و درد و داغ پدر

همی سوخت بر وی دل سنگ سخت — که بس ممتحن بود و بس تیره بخت

که داند که یوسف ز غم چون گریست — ستاره ز درد دلش خون گریست

از آن نه برادر بر و هیچ کس — برحمت نبدشان همی دسترس

مر او را چنان مانده از چاره باز — کشیدند نزد سر چه فراز

فکندن همی خواستندش نگون — بدان ژرف چاه سیاه اندرون

یهودای فرزانه را دل بسوخت — وز آن خشم چون آتشی برفروخت

چو شیر دژم جست و چون پیل مست — گرفتش سبک دست یوسف بدست

بدان بی رهان گفت کاین نیست روی — نباید ز میدان چنین برد گوی

فکندن بچاه اندرش سرنگون — از آن سخت‌تر کش بریزند خون

که چون سر مه گرد و سرو گردنش
نباید بدین ناخوشی کشتنش
پس آنکه بیزدانش گذاشتن
شما را بزه کم بود اندر این
یکایک رسن خواستند آن زمان
بچاهش فروهشت شمعون بخشم
رسن را بکردند در چه دراز
دلش با یگانه خدای جهان
سپرده تن و جان بفرمان او
چو در نیمه چاه تاری رسید
بدان تا بزخم اندر آید بچاه
خدای جهان حق دادار فرد
که این بنده را اندرین قعر چاه
بن چاه زندان بدان روشنی
بآب اندرش جایگه ساز خشک
بگستر یکی فرش خوب از بهشت
بده حله و میوه و مژده بر
سه روزت فزون نیست اینجا درنگ
کزین ژرف جا هست رهائی دهم

شود استخوان ریزه اندر تنش
در این چاه باید فرو هشتنش
که یزدان خودش جان ستاند ز تن
که کشته نباشید وی را بکین
باشتاب بستندش اندر میان
برون کرد آب حیا را ز چشم
همی رفت در چاه ماه از فراز
که داند همی آشکار و نهان
امیدش بلطف فراوان او
شنیدم که لادی رسزا بریم
شود پیکرش خرد و گردد تباه
سوی جبرئیل امین وحی کرد
بپرهیز و از آب وارش نگاه
که آن ممتحن را بود ایمنی
همه چاه را پر کن از بوی مشک
ملون چو بستان اردی بهشت
بگویش که رنج تو آمد بسر
دگر دل نداری ز اندیشه تنگ
وزین پس ترا پادشائی دهم

بسر تاج تو هم سرمه شود / جهان از حدیث تو آگه شود

ز مشرق بمغرب رسد آگهی / که چون تو نبد داد گستر شهی

ابا پادشاهی پیمبر شوی / سر دین ما را تو افسر شوی

پدر گر سپردت بر ویل خویش / ترا از خشم و درد چه آمد به پیش

تو چون خویشتن را سپردی بما / کنیمت یکی نامور پادشا

رسانیمت آنگه بفرخ پدر / بسر بر یکی خسروی تاج زر

برین ده برادرت فرمان دهیم / هر آن چت بباید ترا آن دهیم

شود آگه این ده برادر ز کار / که خواهی بر ایشان شدن شهریار

ولیکن ز ما بر تو حکم است چند / در آن حکمها هست بیم و گزند

چو آن حکمها بر سرت بگذرد / جهان نامه نام تو گسترد

چو روح الامین حکم دادار یافت / بفرمان باری سوی چه شتافت

آمدن جبرئیل در چاه نزد یوسف و مژده دادن او را به پیغمبری

بچند انکه لادی رسن را برید / سروشش از مهیمن ته چه رسید

در آغوش بگرفت دیرا چنان / که ایمن شد از بیم چاهش روان

ته چاه بردشش تن و جان درست / امیدش قوی گشته و در دست

بزد پر بفرمان جان آفرین / گشاده شد آن چاه روشن زمین

بچاه اندرون سنگی آمد پدید / گران پا کز سنگ مردم ندید

بدان سنگ پاکیزه تن ساختش / بپرسید و بسیار بنواختش

چو بر سنگ بنشاندش نرم نرم | نگه کرد یوسف بفرهنگ و شرم

یکی سوی روح الامین بنگرید | ندانست کو از کجا شد پدید

همی چهرهٔ وی را شگفتی نمود | ندانست وی را که نادیده بود

بپرسید گفت ای همایون بچهر | چه خلقی که دارد دلم با تو مهر

ورا جبرئیل آشنائی بداد | به پیغام یزدان زبان برگشاد

منم گفت روح الامین از خدای | که پیغمبران را شوم دلگشای

بداد آن رسالت که آورده بود | ازاو یوسف رنج دیده شنود

بسجده درافتاد پیش خدای | دل و جان او شد تضرع نمای

زبان برگشادش بشکر و سپاس | شده مر سپاس ورا حق شناس

بچندانکه دم داشت آن پیش بین | همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت ای داور داوران | عطای تو را نیست وصف و کران

چو بد کرده بسیار شکر و ثنا | برآورد سر یوسف با وفا

بتن در یکی حله دید از بهشت | که مر تار و پود ورا کس نرشت

بزیرش یکی فرش بایسته دید | برش میوه و آب شایسته دید

نشسته برش جبرئیل امین | بفرمان دارای چرخ و زمین

هرآنکو بود با خدای جهان | بهنگام سختی و آسیب جان

بدینگونه باشدش فرجام کار | یکی دل براین داستان برگمار

که نمرودکان آتشی ساختش | درآنکه در آتش انداختش

براهیم را اندر آن جایگاه | باخلاص دل بسته بد با اله

برو لاجرم پاک یزدان فرود
زدوزخ یکی بوستان آفرید
سماعیل را چون براهیم باز
دلش با خدای جهان یار بود
مر او را خدا داد کیش عظیم
بچاه اندرون یوسف نیک خواه
بر و چاه روشن شد و دلگشای
در او میوه و آب و عنبر سرشت
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل
اگر با خدایت بود رای و هوش
بدان جایگه کت رسد کار پیش
شنیدم که یوسف بچاه اندرون
خدا ایشان نیاید از آن بی راه ان
ز جان آفرین حله و مژده یافت
دو صد بار از آن خوبتر گشته بود
رخش فرو او رنگ را شاه گشت
اگر حور دیدی رخ روشنش
نبد چهره‌ای چهره آدمی
شنیدم که اندرین ژرف چاه

مر آن آتش گرم را سرد کرد
وزان نرگس و لاله آمد پدید
بدان جای قربان کشیدش فراز
ببین تا خدا ایشان چه نعمت نمود
چنین است کار خدای رحیم
سپردش تن و جان بحکم اله
بگسترد فرش و بپسندید جای
دری برگشاده براو از بهشت
که دیده از او با نواتر دلیل
زبان و دل و دانش و چشم و گوش
نگاه هت برآرد با حسان خویش
چو ایمن شد از کید دیو نگون
رها کردش از کید بدخواهان
رخش باز چون مهر و چون مه بتافت
جهان آفرین حسن رویش فزود
ستاره ز حسن رخش ماه گشت
بجوش آمدی جان و دل در تنش
نباشد چنین آدمی بر زمی
همی کرد بر آب روشن نگاه

بآب اندرون صورت خویش دید — ز خورشید دیدار خود بیش دید
شگفت آمدش حسن و دیدار خویش — که حسن رخش بد ز اندازه بیش
بدل گفت با این جمال و کمال — گر کرده است ارزانیم ذوالجلال
همانا اگر بنده بودی تنم — بدین زیب و خوبی که اکنون منم
یقین آشکارا همی دیدمی — که هم سنگ خود زر بارزیدمی
برد این سخن از زبان سهو بود — ولیکن قضا راه زینسان نمود
بیازرد و کردگار جهان — بدان قیمت خویش کردش نهان
که بود اندر آن قیمتش کبر و ناز — ببین تا چه کرد ایزد بی نیاز
بگویم چو هنگام گفتن بود — دل هوشمندت ز من بشنود
بدانسان که یوسف بد از نیکوئی — بدان خوش لقائی و آن خوش خوئی
بدان حسن و آن هوش و فرهنگ و رای — ندانست کس قیمتش جز خدای
چنان بد که یوسف که همتا نداشت — همی سر سوی آسمان بر فراشت
هر آن کش عنایت بود از خدای — همه کام خواهیش آید بجای

خون آلود کردن اسباط پیراهن را و بردن نزد حضرت یعقوب

کنون گوش بر حال یعقوب دار — زمانی دل و هوش دل بر گمار
چو اولاد یعقوب دانش پناه — فکندند آن بی گنه را بچاه
بنزد رمه زود گشتند باز — کشیدند بزغاله را بر فراز
بکشتند و آن پیرهن سر بسر — بخون در سرشتند و کردند تر

چو آمد شبانگه برفتند پاک / همه خاک بر سر همه جامه چاک
پدر بر سر راه بد سوگوار / همی برد فرزند را انتظار
شبانگه بدانسان فراز آمدند / همه دست بر چشم و سر میزدند
چو یعقوب دید آن خروش و غریو / دلش را هم اندر زمان گفت دیو
که یوسف بدام بلا اوفتاد / همانا که شد جان پاکش بباد
سبک بازپرسید و گفتا چه بود / قضای سپهری چه محنت نمود
امید دل و جان پاکم کجاست / چرا او نه اندر میان شماست
نبینم همی راحت جان خویش / چه آورد حکم خدائیش به پیش
بگوئید کز بیم جانم خلید / همی پرده صبر بر تن درید
سراسر غریوان و دیده پرآب / بگفتند کای باب فرهنگ یاب
بیوسف ترا مژده باد از خدای / کزو گشت پرداخته این سرای
برفتیم یکساعت از پیش اوی / ببابر نهان شد کم و بیش اوی
ببستیم باهم سراسر گره / که از ما که امین بود پیش ره
ورا نزد بنگاه بگذاشتیم / ز آفت کجا آگهی داشتیم
یکی گرگ ناگاه ویرا ربود / تنش خورد و جانش بیزدان نمود
نداری تو ما را صادق ای دادجوی / اگرچند هستیم ما راست گوی
چنین بدکه کردیم گفتار یاد / خدایت چنین مزد بی مرد باد
یکی سوی پیراهنش کن نگاه / بدان تا بدانی نشانی تباه
پس آورد لادی برش پیرهن / نهادش بنزدیک آن پاکتن

بیالوده یکسر بخون دروغ | دروغی که میداد چون مه فروغ

زاری کردن حضرت یعقوب و مخاطب نمودن پیراهن خونین را

چو یعقوب زیشان تباهی شنید | بخون اندر آغشته آن جامه دید

تو گفتی ز تن در رمیدش روان | نماندش در او هیچ زور و توان

بروی اندر افتاد آن مرد پیر | گسسته دم و چهره همچون زریر

بدان بیهشی بود یک پاس روز | بیغ اندرش اختر دلفروز

سرانجام چون شد دلش هوشیار | بنالید پیغمبر کردگار

درآمد بنفریاد و بانگ غریو | بدانسان که بروی ببخشود دیو

چنین گفت کی بی وفا پیرهن | نه تنها بردن رفتی از پیش من

چو از پیش چشمم نه تنها شدی | ابا او و تنها چرا آمدی

میان تو در بود فرزند من | روان من و جان دلبند من

کنون خون او در میان تو است | پس آشفته و بدنشان تو است

نشان بد از دوست آورده‌ای | مرا زین نشان بی پسر کرده‌ای

ز یوسف مرا یادگار آمدی | نکو رفتی و سخت زار آمدی

چو رفتی ز تو نور خورشید تافت | شکفته بهار دل و دیده یافت

چو باز آمدی چون فروزی همی | دل و جان یعقوب سوزی همی

کجا باشد این داد و این داوری | که برجای خورشید خون آوری

دل و جان من کی پسندد کنون | که خورشید باشم ز یوسف بخون

من این داستان کی توانم شنید — من این روز بد کی توانم بدید
من این گر بخواب اندرون دیدمی — ز جان و دل و دیده ببریدمی
بگفت این و از درد شد سرنگون — دگر باره از هوش و دل شد برون
دگر باره نامرده چون مرده شد — روانش در پیش زار و پژمرده شد
چنان بود یک پاس دیگر بروز — فراقش بتن آتش اندر فروز
چه ارزد کنون زندگانی مرا — که شد کشته جان جوانی مرا
چنین روز گر مرگ پیش آمدی — مرا راحت روح بیش آمدی
بیوسف مرا جان و دل بد بکار — بدان شادمان و بدان کامگار
گر از خشم یزدان نترسیدمی — وگرنه نه فرجام را دیدمی
چو دوزخ یکی آتش افروختم — درو جستمی تا فرو سوختم
دریغا نکو روی فرزند من — که بگسست بی او همه بند من
دریغا دریغا دل و جان من — که بی او سیه گشت سامان من
دریغا چنین راد سرو جوان — دریغا که برکندش از بوستان
دریغا شکفته گل اندر بهار — بباد خزان اوفتاده ز بار
دریغ آن فروزنده خورشید و ماه — که پوشیده شد زیر میغ سیاه
دریغ آن گرانمایه دُرّ یتیم — که همتا نبودش جدید و قدیم
دریغ آن گرامی و فرّخ پسر — که بر مرگ وی سوخت جان پدر
دریغ آن فروزان رخ روشنش — دریغ آن دل مهربان برمنش
دریغ آن پدر خواندنش هر زمان — بآواز دل گیر و شیرین زبان

دریغا که او رفت و من مانده‌ام ز شادی زنیکی برافشانده‌ام

ایا کاشش رفتی چو من صد هزار بدی مانده آن سرور کامگار

کنون بر دلم از خرد بند نیست مرا دل بدین تاب و خرسند نیست

جوانی چو گل تازه و دلگشای شود کشته و پیر ماند بجای

گمانم چنان بد که او مرگ من بسازد بآئین و گور و کفن

کنون چاک یک پیرهن ماند از او همی مالم اندر سر و چشم و رو

من این پیرهن گوش دارم کنون نشویم ز وی هرگز این تیره خون

گرامی تر از مال و چیز من است که این پوشش آن عزیز من است

که تا من بوم زنده اندر جهان همی دارم این پیرهن را بجان

چو بیجان شود جسم تاریک من بتن جز در آنم نباشد کفن

شوم همچنان پیش یزدان بخون نمایم بداد آور رهنمون

بگویم که فرزند خویشتن بیار استم اندرین پیرهن

ببازی فرستادمش سوی دشت ز چشم و دلش شادمان در گذشت

ز خلق تو گرگ آمد او را بخورد مرا بیکران مایه فرزند کرد

خدایا تو زان گرگ دادم بخواه ز جان و دلم این مصیبت بکاه

یهودا و شمعون و روبیل و دان زمایون و بستاخر و دیگران

چو این بشنویدند بیدل شدند همه خویشتن بر زمین میزدند

برآورده هر یک بکیوان خروش بجان و دروشان درافتاد جوش

از این رو که این گرگ ایشان بدند که جوینده جان یوسف شدند

پدر چون بدان ده پسر بنگرید	بدانگونه شان زار و خسته دید

شده هر ده از درد چون بیهشان	همه خویشتن را زنان و کُشان

چنین گفت محنت رسیده پدر	ز درد دل و جان بدان ده پسر

که ای شیر مردان نام آوران	دلیران و گردان و زیرک سران

شما را چنین زار بودن چراست	چنین سوگواری نمودن چراست

اگر تان دل و هوش بودی بجای	نبودی چنین بختتان تیره رای

سپردم بدست شما کودکی	بکردم صد اندرز با هر یکی

باندرز ما تان نبد هوش و دل	کنون لاجرم گل فروشد بگل

گر آنجا شما را بدی دل بدوی	کنون تان نماندی هم از دیده جوی

خدا اگر بپرسد شما را ازین	چه گوئید پیش جهان آفرین

اگر تان بپرسد خدای قدیر	کدام است آن نورس دلپذیر

که ده مرد مانند پیل مست	همه با دلیری و بازو و دست

همه با خردمندی و رای و هوش	بکهتر برادر ندادید گوش

که هر ده دهیدش بدندان گرگ	بدرّد ورا خیره گرگ سترگ

بدین داوری و بدین داستان	بگیراد تان ایزد غیب دان

بدادی شما یوسفم را بباد	بدادی ز بد مهری خویش داد

مرا بی دل و بی پسر کرده اید	جدا هر یکی خون من خورده اید

جهان آفرین ایزد غیب دان	بدرد دل من بگیراد تان

بگفت این و پس پیرهن کرد باز	نگه کرد بر وی نشیب و فراز

همی جُست بر وی ز هر سو نشان — ز دست و ز دندان گرگ ژیان

سراپای آن پیرهن بد درست — ندید آن نشانها ز هر سو که جُست

شگفت آمدش بود جای شگفت — دل بی هشش وسوسه در گرفت

سبک باز پرسید از آن ده پسر — که آن شاخ غم چون برآورد سر

خود آغاز این محنت او چه بود — قضای بد این تعزیت چون نمود

بگوئید از نو که چون بود کار — چه پتیاره پیش آمد از روزگار

بیعقوب گفتند آن ده پسر — که ای پاک دل کاز دیده پدر

زمانی همه سوی باطل شدیم — زکید زمان جمله غافل شدیم

نشاندیم یوسف بنزد رمه — نهاده برش جامه ما همه

یکی گرگ ناگه بدو باز خورد — ربود از چراگاه و برد و بخورد

بجستنش بسیار بشتافتیم — شد آن گرگ و ما پیرهن یافتیم

چنین گفت یعقوب روشن روان — که هوشم همی خیره ماند بدان

که چون گرگ مر یوسفم را کشید — تنش را بدندان همی بر درید

چرا مانده پیراهنش درست — بدانسان که بردوختم از نخست

اگر بود یوسف برهنه بتن — برون کرده بود از تنش پیرهن

پس این خون به پیراهنش چون رسید — اگر گرگ وی را برهنه کشید

ندانم که این داستان چون بدست — ندانم که یوسف نهان چون شده است

ایا کاش آن گرگ را دیدمی — کم و بیش ازو باز پرسیدمی

دل پاک یعقوب را شد درست — که گفتار ایشان دروغ است و سست

یوسف نبوداست آن نیک گرگ ندیداست از وی گرگ سترگ

ولیکن نبد آگه از بیش و کم که چون یافت یوسف بلا و ستم

گهش دل بدانسان همیزد گمان که ویرا بکشتند جائی نهان

در آن پیرهن خون در آمیخته است از آن است کز حلق او ریخته است

دگر گفت زینسان نشاید شدن بدینگونه بیره نباید بدن

گر ایشان همی در ره خشم و کین اگر خون او ریختی بر زمین

بدانسان که باید عذاب آمدی بلا ز آسمان با شتاب آمدی

از ایشان نماندی یکی را روان شدندی بهفتم زمین در نهان

از این در همی گفت با خویشتن همیکرد زاری بدان پیرهن

همی گفت کی گرگ ناپاک زار چه کردی بدان کودک شرمسار

کجا بردی او را چو خود ویش چگونه تن نازک آزردیش

ورا چون دریدی بدندان چست که پیراهنش هست یکسر درست

دریدی تنش را و خستی روان به پیراهنش بر بدی مهربان

آیا کاشکی مر مرا پیرهن نبودی و بودی مر آن پاک تن

که او از جوانی نبد خورده بر گلی بود تازه برآورده سر

همی بود زینگونه او اشک ریز همیکرد بر خویشتن رستخیز

همیزد تن خویشتن بر زمین همی بود بر جان شیرین کمین

بدینسان همی بود بی خویشتن همی کند جان و همی کشت تن

ز یعقوب فرخ چو آن ده پسر شنیدند این گفته ها سر بسر

ز شرم گنه پاک بی جان شدند / سبک بر بهانه بسیجان شدند

که پیراهن غرقه در خون شده / نیازرده دندان نه چنگی زده

گوا بود بر خام گفتارشان / بدان گونه زشتی و کردارشان

بیعقوب گفتند کی غم زده / ترا کام دل رفته وام آمده

شتابیم ایدر هم اکنون همه / بجوییم وی را بگرد رمه

بگیریم پیش تو آریم زود / بدانی که این محنت از گرگ بود

هم اندر زمان هر یک از پیش او / نهادند چون باد بر دشت رو

آوردن اسباط گرگ را خدمت حضرت یعقوب ع

بگشتند یک لخت در هر کران / گرفتند گرگی چو شیر ژیان

بخونش سر شستند و کردند تر / کشیدند وی را بنزد پدر

بگفتند بیداد این گرگ کرد / تن یوسف این سهمگین گرگ خورد

ستمدیده یعقوب کردش نگاه / در آن گرگ بیچارهٔ بی گناه

بخون مزوّر فرو کرده رنگ / همان خونش آلوده بر هر دو چنگ

هنرمند یعقوب فرّخ نژاد / ز ورد و دل و جان بپا ایستاد

زمانی عبادت همی گسترید / بنزدیک آن کو عباد آفرید

چو لختی دعا بر زبانش براند / ز اخلاص دل مر خدا را بخواند

چنین گفت الهی بآلای خویش / با جلال و اعزاز نعمای خویش

که گویا کن این گرگ را تا از وی / کنم این سخن را از او جستجوی

بدانم که این گفته ای راست است / و یا نه دروغ است و پیراسته است

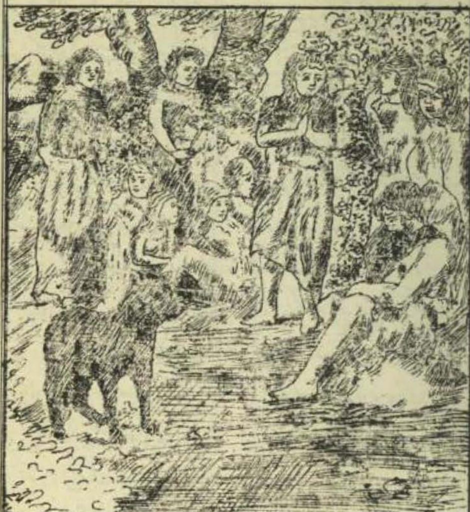
هم اندر زمان داور دین وداد — از آن گرگ بسته زبان برگشاد

پرسیدن حضرت یعقوب که چرا یوسف مرا خوردی

برپرسید یعقوب از او در زمان — که ای بی وفا گرگ نامهربان
چرا خوردی آن کام جان مرا — مر آن آفتاب روان مرا
مر آن مونس و غمگسار مرا — مر آن هوش جان فگار مرا
چه دیدی تو از من که فرزند من — بدان سان گسستی ز پیوند من
چنین بی پسر زار بنشاندیم — ز گیتی و مینو برافشاندیم
ز یوسف بدل در چه کین داشتی — که اندر جهان زنده نگذاشتی
تن نازکش را گسستی ز هم — وز اندام او سیر کردی شکم
بجائی که خود بیکران بد رمه — چرا سوی او تاختی زین همه
ترا گوسفندی از آن آمدی — که باری گران بار و فربه بدی
بدینسان چرا کردی ای بی هنر — مرا پیر و آن دل بی پسر
کجا خوردی او را مرا بازگوی — بگو باز یابم یکی موی ازوی
که تا زنده ام یادگارم بود — بگور اندرون غمگسارم بود

بزبان آمدن گرگ و برائت جستن از این تهمت

بگفت این و بگریست از درد دل — سرشکش همی خاک را کرده گل
چو بشنید گرگ این سخنهای زار — ز یعقوب آزرده دل فگار
بفرمان یزدان زبان برگشاد — چنین گفت کی مایه دین وداد



بمن خسته دل بدگمانی مبر — که از امر یزدان گرایم بدر
خداوند کرده است بر ما حرام — تن پاک پیغمبران والسلام
نخوردیم هرگز نخواهیم خورد — نگاه اندران هم نخواهیم کرد
معاذ الله ای سایه کردگار — پسندیده پیغمبر نامدار
نگشتم بنزدیک فرزند تو — ندیدم خود آن پیک دلبند تو
بیزدان که گر روی او دیدمی — بنزدیک او خاک بوسیدمی

من ار گوسفند تو بینم بدشت / نیارم به پیرامنش هیچ گشت
چو در گوسفندت همی ننگرم / دل و دیده و جانت را چون خورم

پرسیدن یعقوب از گرگ که یوسف من چون شده است

بدو گفت یعقوب پس بازگوی / که چون بود احوال و سامان اوی
مر او را که برد و که خورد و که کشت / بوی بر چه آمد ز زخم درشت
چنین گفت پس گرگ اندهگسار / که پرده ندرد همی کردگار
گیم من که بر خلق پرده درم / نه من ضد آئین و داد آورم
من او را نخوردم ندانم جز این / نداند کس این جز جهان آفرین
پیمبر چو بشنید گفتار گرگ / بدانست ز آثار و هنجار گرگ
که اولاد او فانسیند و خجل / همی ثمس اندوده وار دبگل
بدل گفت کین قصه آید پدید / نباید کنون پرده شان درید
گز آوردن گرگ نزدیک من / دریدند خود پرده خویشتن
برسید پیغمبر از گرگ باز / که آگه شدم من ز پوشیده راز
ز نشت هر آن کاندرین کار دار و گناه / سروکار او نیست جز با اله
تو اکنون مرا قصه خویش گوی / بدان از دل من تفکر بشوی
شکارت چه بوده است امروز و اچون / که آغشته چنگی و دندان بخون

سؤال نمودن یعقوب از گرگ که از کدام ولایتی و بچه کار اینجا آمدی

ز نو این چنین داد گرگش جواب / که ای پاک پیغمبر کامیاب

یکی بینوا گرگم اندُه زده
که از من یکی بچه ای گم شده است
من از بهر آن بچه ای شهریار
ز هر دشت و هر ره همی جویمش
بامید آن کز یکی دشت و در
کنون اندرین دشت فرزند جوی
بمن بازخوردند این ده جوان
ندانستم از هیچ در چارشان
چو گشتم گرفتار بستند تنگ
بدینسان کشیدند پیشت مرا
چو از گرگ بشنید یعقوب حال
چو آگاه شد کز چه نالد همی
بنالید چون رعد و بگریست زار
چنین گفت کی گرگ گم کرده دوست
بیا تا بگوئیم با یکدگر
ترا و مرا هر دو محنت زده است
فراق بچه با تو زنهار خورد
فراق بچه مر ترا دل بسوخت
فراق بچه مر ترا در جهان

بدین دشت کنعان ز شام آمده
همانا بکنعان ز شام آمده است
همی گردم اندر جهان سو بسو
بهر کس نشانها همی گویمش
ورا ناگهان باز یابم مگر
همی گشتم از هر سوئی پویه پوی
بچاره گرفتندم اندر میان
سرانجام گشتم گرفتارشان
بخون چنگ من در زمان کرده رنگ
کنون سر بسر هست فرمان ترا
نماندش بجان و بدل هوش و حال
دلش را چه تیمار بالد همی
شدش دیده گریان چو ابر بهار
ترا صحبت امروز با من نکوست
تو بر بچه خویش و من بر پسر
مرا و ترا هر دو بچه شده است
فراق پسر مر مرا زار کرد
فراق پسر مر مرا جان فروخت
پراکنده کرده است هر سو دوان

فراق بچه هوش تو برده پاک — فراق پسر جان من کرده چاک

بیا تا بگرییم و با یکدگر — تو بچه همی جوئی و من پسر

همی گفت زینسان سخنها بدرد — همی ریخت از دیده خوناب زرد

غریوان شده گرگ با وی بهم — بزاری همیریخت از دیده نم

که او را همین درد و تیمار بود — همان محنت و رنج و آزار بود

چو یعقوب دلخسته غمزده — غریوید بسیار با آن دده

بفرمود دادند وی را طعام — شکم سیر کردند و او یافت کام

دعا کرد پیغمبر کردگار — بر آن گرگ دلخسته سوگوار

چنین گفت الهی بدین بیزبان — ببخشای و زی بچه بازش رسان

برو این غم آسان کن ای دادگر — که دروی بدانم از این صعب تر

پس آنگه باولاد خود کرد روی — چنین گفت یعقوب فرهنگ خوی

نکو کرد نفس گنه کارتان — بچشم شما زشت کردارتان

خدا از نهان شما آگه است — ولیکن شما را سوی آوره است

بپاداشش اینتان نکوئی وداد — مرا اندرین درد و غم صبر داد

کنم صابری مر دلم را دلیل — که در کارها صبر باشد جمیل

زاری کردن حضرت یعقوب وخطابات با خود و آمدن جبرئیل که در مفارقت فرزند صبر نما و رفتن از نزد او

جهان آفرین بس بود مستعان — بدین وصف پیدا و فعل نهان

بگفت این و زان پس شگفتی گرفت — بدانسان که زو ماند باید شگفت
بدل گفت ای دل کنون پایدار — جهان را بسختی و محنت گذار
تورا روز شادی و آرام شد — ترا درد و غم آمد و کام شد
شبی پیش آمد سیاه و دراز — که هرگز نخواهد شدن روز باز
فتادی بدریای درد اندرون — نخواهی از آن رهبر آمد برون
یکی آتش است این فروزان تیز — که نتوان نشاندش با رستخیز
دراین بود یعقوب فرخنده رای — که آمد بر او جبرئیل از خدای
بپرسید و پس گفت این حکم اوست — تورا اندرین صبر کردن نکوست
که این از عتابست کز پیش گفت — که ما کرد خواهیم غم با تو جفت
بخواهمت اندر بلا آزمود — صبوری کن اکنون که بد آنچه بود
بناکام یعقوب فرخ نهاد — در آن درد و تیمار گردن نهاد
یکی خانه پرداخت بر دور دست — در آن خانه در شد تنها نشست
ورا بیت الاحزان نهادند نام — که بد خانه حزن و اندوه تمام
در آن خانه یعقوب دایم حزین — فشانیده از دیده خون بر زمین
گسست از همه کار و پیوند خویش — ز تیمار و هجران فرزند خویش
نکردی نگه بیش و کم سوی کس — نبودی بجز نوحه آیین و بس
شب و روز با درد و غم زیستی — زمانی نبودی که نگریستی
دد و دام و وحش از جهان سوی او — به تیمار بردن نهادند رو
ز بس نوحه و ناله زار زار — گرستند با او چو ابر بهار

همی راند خون از فراق پسر / بدینگونه تا کور گشتی بصر
گرش دیده زان درد بی نور بود / روا بود حقا و معذور بود
کسی کش چو یوسف ازو گم شود / ز خون راندنش دیدها کم شود

کیفیت چاه و بیرون آمدن یوسف و باقی حالات او

ز یعقوب کردیم کمی چند یاد / که بنیاد تیمار چون اوفتاد
ز یوسف کنون راند باید سخن / فرو خواند آن داستان کهن
شنیدم ز گوینده‌ای دلفروز / که یوسف بچاه اندرون سه روز
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل / ز جنت بسی چیده برگش خلیل
چارم چنان بد ز حکم اله که / که آمد کشن کاروانی براه
خداوند آن کاروان عظیم / یکی مرد پرهیزکار کریم
یکی پرهنر مرد بد باشکوه / ورا مالک ذعر خواندی گروه
شتر داشت بسیار و مال تمام / شب و روز کردی ره مصر و شام
چو آمد ز ره نزد آن چاهسار / بنزدیک آن چاه بنهاد بار
دو مملوک بد هر دوان بی نظیر / یکی زان دو بشری و دیگر بشیر
بفرمود تا پس شتاب آورند / وز آن چاه یک لخت آب آورند
سبک آستین برزده هر دو تن / دویدند با دلو و مشک و رسن
همین بنده بشری یکی دلو داشت / مر آن دلو را در بن چه گذاشت
بیوسف ندا کرد جبریل و گفت / که بر شاخ امید تو گل شکفت

بیا خیز و در دلو شو با شتاب بمالک تو اولی تری خود ز آب
شنیدم ز امر خدای عزیز بدان دلو بشری زبان دلو نیز
ندا کرد و گفتش بدان پاک دین که برخیز از این چاه و در این نشین
بدلو اندرون رفت آن پاک تن برآهیخت بشری بقوّت رسن
چو آمد بنزد لب چاهسار فروزنده شد عالم از هر کنار
تو پنداشتی کز کُه باخطر همی برزند قرص خورشید سر
نگه کرد بشری و فرّخ بشیر سوی دلو دیدند بدر منیر
ز بس نور رخسار آن خوب کیش بدیدند در چهره‌ی روی خویش
ز چه برکشیدند وی را تمام نبد آدمی شمس بد والسلام
یکی نور پیوست از او بر سپهر کز او تازه شد نور تابنده مهر
برآمد دل هر دو بنده بجوش ز سرشان جدا خواست شد عقل و هوش
نهادند رخ پیش وی بر زمین بگفتند بر وی هزار آفرین
چنین گفت یوسف بدان بندگان که ای نیک بختان و فرزانگان
زمین پیش دادار بوسید و بس که بخشنده او سیت و فریادرس
مر او را سزد سجده و آفرین که او آفرید آسمان و زمین
بشارت ز بشری بمالک رسید که نوری ز چاه اندر آمد پدید
بیا تا ببینی که بر جای آب چگونه برآمد ز چه آفتاب
سبک مالک آمد سوی چاهسار فروزنده خورشید دید آشکار
به بشری چنین گفت مژده پذیر بدین شمس تابان و بدر منیر

همانا که این درج را پایه نیست | مرا به ازاین سود سرمایه نیست
همه کاروان را نظاره بادی | همه خیره زان صورت و رنگ و بوی
وزان نور تابان او در جهان | رسیده سر نور بر آسمان
زبانها گشادند بر گفتگوی | دل هر کسی مانده در جستجوی

بیرون آمدن از چاه و آمدن برادران یوسف و فروختن او را

یک آزاده خواندش یکی بنده خواند | یکی مهر و ماه درخشنده خواند
ز گفتار و کردار آن گمرهان | کس آگه نبد جز خدای جهان
شنیدم که نزدیک آن ژرف چاه | نه کس راه بد تا بدان جایگاه
که اخوان یوسف رمه داشتند | چراگاه و رخت و بنه داشتند
بدیدند اخوان یوسف ز دور | که از جانب چاه می تافت نور
بگفتند با هم هم اندر زمان | که نوری همی تابد از آسمان
نسیمی همی گسترد باد نرم | که افکنده بر مشک و کافور شرم
چه شاید بدین بوی و این نور پاک | مگر سر برآورد یوسف ز خاک
که تابد همی نور آن جایگاه | مگر دادش ایزد رهائی ز چاه
دویدند بشتاب در چاهسار | گل کامشان گشته بد جمله خار
بنزدیک چاه آگهی تاختند | بدیدآه انبوه بشتافتند
بدیدند انبوه در اسبهی | نشسته ستوده ز سوی سپهی
ز کشور بکشور جهان فراخ | زده نور رخسار وی بیخ و شاخ

بتن در یکی حله کز بوی و رنگ / همی بر گل و مشک بنهاده تنگ

بماندند هر ده برادر شگفت / خرد زین شگفتی تواند گرفت

بر او بختند از همه گوشه چنگ / گرفتند هر ده ورا بی درنگ

بدشنام دادن زبان کرده تیز / بیاورده بر وی گران رستخیز

بپرسید مالک از آن ده جوان / که ای کامگاران روشن روان

چه خواهید زین کودک خردسال / که از چهرهٔ وی زند بخت فال

مر او را از این ژرف چه یافتیم / بدیدار او نیز بشتافتیم

شما را چه باشد چه بد ساخته است / که دست و زبانتان برافراخته است

همانا چنین داد شمعون خبر / که هست او یکی بندهٔ بی هنر

درختی است معیوب و شاخ بلاست / شگفتی بدین کودک زاد ماست

مر او را سه عیب است هر سه عظیم / کز آن هر سه دارد دل خلق بیم

گریزنده و دزد و گرینده چشم / که باشد که از وی نباشدش خشم

سه روز است تا آنکه بهر غلام / مر اسب جفا کرده زین و لگام

نهان شد ز چشم پری آدمی / چو قارون فرو شد بزیر زمی

بجستنش کردیم هر گونه کار / کنون یافتیمش در این چاهسار

چه گفتند آنها که میخواستند / زبان را بنوعی بیاراستند

بگفتند با یوسف پرهنر / که گر تو جز این چیز گویی خبر

هم اکنون بشمشیر زهر آبدار / برآریمت از تن روان دمار

بترسید یوسف ز گفتارشان / که گفتارشان بد چو کردارشان

بپرسید ازو مالک زعر و گفت / که ای با تو خوبی و فرهنگ جفت

بس آهسته ای سخت فرخنده ای / کدامی تو آزاد یا بنده ای

ز تهدید و ز بیم این گمرهان / ز مالک نسب کرد یوسف نهان

نیارست گفتن که بنده نیم / بکشتندیش گر بگفتی کیم

بناکام گفتش یکی بنده ام / مر این مهتران را سرافکنده ام

ولیکن بدل گفت با آن خدای / که همواره بوده است و باشد بجای

از آن پس بلابه زبان برگشاد / بنزدیک اخوان چنین کرد یاد

همه را چنین گفت کی مهتران / خردپروران و خردگستران

چه باشد کز اکنون نکویی کنید / ز دل کینه و دشمنی برکنید

شما چون شبانید و من چون رمه / کیم من که با من کنید این همه

نباشد شب تیره اندر جهان / که نه روز باشد سرانجام آن

بود در جهان جنگ پیدا آشتی / ولیکن شود بعد از آن آشتی

مرا با شما خود ز بن جنگ نیست / دلم بند آزار از آن تنگ نیست

چه باشد اگر تخم مهر افکنید / ز بدمهری و خشم و کین بگذرید

از آزار من تان شود دل تهی / مرا در پذیرید همچون رهی

ز دل بر شما مهربانی کنم / بدشت اندرون تان شبانی کنم

اگر بسته باشم چو بنده کمر / بنزد شما به که جای دگر

یهودا ز گفتار یوسف بدرد / بنالید و بارید خوناب زرد

بعبری بسی لابه ها گسترید / بسی شان بگفتارها دل خرید

دل سخت ایشان نشد هیچ نرم / نه شان بد ز مهربانی و شرم
بسی بر یهودای دانش پرست / بکینه گزیدند انگشت دست
چنین گفت مالک سرانجام کار / بدان کینه جویان بی زینهار
مرا این بنده را با سه عیب چنین / نباشد خریدار کس در زمین
ولی میستانم کنون از شما / بدان تا شوید از غم آن رها
بها جامه دارم که بد هم بسی / ندارد چنین جامه ها هر کسی
بمالک چنین داد شمعون جواب / که هست این حکایت بر ناصواب
ولیکن بجامه نداریم رای / درم آرزوی تو آرم بجای
اگر میدهی صد شتر بار دار / همه دیبهٔ رومی و زر نگار
نخواهم اگر میدهی ده درم / رضا از تو جسته شود لاجرم
گشاد او سر کیسه و ریخت پیش / ز هجده درم کم نبود و نه بیش
بگفتا که اینست ازین بیش نیست / شمارا بدی گر بدی این دویست
بدینسان خرید و فروشش اوفتاد / ستد یوسف و آن درم ها بداد
گرفتند هجده درم قلب و زشت / بدادند آن بوستان بهشت
فروشندگان را در آن زشت کار / خرد بود خرسند و دل شاد خوار
نه میل ایشان سوی سودشان / فروختن غرض بود بهبودشان
هم اندر زمان جبرئیل از خدای / بیاید بر یوسف نیک رای

آمدن جبرئیل خدمت حضرت یوسف که چون صورت خود در آب دیدی بهای خود قیمت معین کردی و آخر بهجده درهم فروخته شدی

نهان از همه کس بر و آشکار
چنین گفت از قول جان آفرین
همانا که بودی بچاه اندرون
بچاه اندرون چهره دیدی در آب
تن خویش را قیمتی ساختی
فروشندت اکنون بهجده درم
چو بفروختند آن خردمند را
از آن ده جوان مالک کاردان
بدان تا شود بیعشان استوار
خطی زود بنوشت شمعون و داد
چنین بد نوشته که ما ده جوان
ز هارون و نعمان و لاوی و خاد
یکی بنده ای بود مان خانه زاد
فروختیم وی را بهجده درم
ولیکن بشرط سه عیب عظیم
گریزنده پائی و دزدی دگر
چو دادند خط و بگفتند باز
مراین بیع را شرط باشد چهار
یکی آنکه بی بند و غل گران

سلامش رسانید از کردگار
که در آینه چهره خود ببین
وز آن هست حسنت فراوان فزون
نکوتر نمودی همی ز آفتاب
بهای تن خویش نشناختی
همی یاد دار این سخن بیش و کم
بها بستدند آن درم چند را
خط دستشان خواست اندر زمان
وز آن پس بهانه نفتند بکار
بدان پرهنر مرد فرخ نهاد
یهودا و شمعون و روبیل دان
وآد شیر و بستاخر و گنج داد
بدو ما ورشش نام یوسف نهاد
بدان مالک زعر و گنج درم
کز آن عیبها هست با وی مقیم
گریستن چو ما در برگ پسر
بدان پرهنر مهتر سرفراز
بگوئیم یک یک به پیش آشکار
نداری تو این بنده را گر زمان

دگر آنکه پوشانی او را پلاس — که او نیست هر جامه را حق‌شناس

سه دیگر که باشد براه اندرون — بود جای او بر هیونی حرون

نشستن بر خشک پالان بود — نه بالای او رخت الوان بود

چهارم بری تا بدان جایگاه — که هرگز نداند بر این گوشه راه

نهادند این شرطها را نخست — بدین شرطها بیعشان شد درست

گرفتند پیمان و دادند دست — بدان تا در آن شرط ناید شکست

پس این دو جوان بر لب چاهسار — بعمدا گرفتند جائی قرار

بدان تا ببستند بر بند و غل — تهی سرو نازان و شمشاد و گل

بشد مالک زعر اندر زمان — یکی بند بنهاد بروی گران

مر او را به پشمین بپوشید تن — چو ناخوش به پشمین لباس خشن

یکی بنده بودش سیه‌تر ز دود — سپردش در آن بنده زشت زود

همی کرد یوسف در آنها نگاه — همی آمدش یاد از آن قعر چاه

وزان کبر و آن طلعت خویشتن — پسندیدن و قیمت خویشتن

نهانی چنین گفت کای ذوالجلال — تو را زیبد و خود تو داری کمال

بچاه اندرون من خطا کرده‌ام — تن خویشتن را بها کرده‌ام

ندانستم اکنون خبر یافتم — خدایا از آن روی بر تافتم

ز نادانیم عفو کن مر مرا — که عفو است و لطف است پیشه ترا

بدانسان همی گفت از دل نهان — نه آگاه از آن جز خدای جهان

بدان سان همیراند از چهره اشک — که ابر بهاری برآورد رشک

تن و جان سپردم بحکم خدای ‌ ‌ ‌ بسخت و بست و به بند و گشای

سرانجام آنکس که بد ساربان ‌ ‌ ‌ کشیدش سوی بارگه کاروان

بسامان رفتن همی ساخت کار ‌ ‌ ‌ باتش همی بست هرگونه کار

چو یوسف بدیدش که شد کار تنگ ‌ ‌ ‌ از آن پس نمی خواست زو درنگ

بشد با سیه نزد مالک فراز ‌ ‌ ‌ چنین گفت کای مالک سرفراز

همیرفت باید کنون ناگزیر ‌ ‌ ‌ بیک حاجت این بنده را دستگیر

مراده تو دستور تا با سپاه ‌ ‌ ‌ یکی بسپرم تا سر چاه راه

مران ده جوانمرد را بنگرم ‌ ‌ ‌ بیاساید آنگاه دل در برم

اگر چند بسیارم آزرده اند ‌ ‌ ‌ مرا داشتند و بپرورده اند

روم روی ایشان ببینم یکی ‌ ‌ ‌ ببوسم سر و چشمشان اندکی

دهم تا قیامت بدیشان درود ‌ ‌ ‌ که کار من و کار ایشان نبود

ازو مالک از درماند و گفت ‌ ‌ ‌ که رو کت همیدون خرد باد جفت

آمدن یوسف نزد یهودا و برادران بجهت وداع

بشد با سیه یوسف مهربان ‌ ‌ ‌ خرامان بدان بند و غل گران

ندانست رفتن به بند اندرون ‌ ‌ ‌ بفتاد هر ساعتی سرنگون

بسختی شد آخر بنزدیک چاه ‌ ‌ ‌ چنان بسته و خوار و زار و تباه

باهن درون پای و در تن پلاس ‌ ‌ ‌ بدآن بند بردی چو بر بند داس

برفت این چنین بدل خسته جان ‌ ‌ ‌ همی تا ببیند رخ همرهان

چو یوسف بنزدیک آن چه رسید ‌ ‌ ‌ مر آن همرهان را همه خفته دید

بیوداز آن جمله بیدار بود — که او مهربان و وفادار بود
چو همزاد را آنچنان بسته دید — دل خسته از دیده بیرون کشید
پذیره شدش زود و در بر گرفت — خروشیدن بی‌دلان در گرفت
ز درد دل و جان بنالید سخت — بنفرید بسیار بر شور بخت
ایا کاشکش چشم شدی هر دو کور — ندیدی چنین روز وارژون شور
گزین بینواتر چه زین بتر است — که یوسف چو دزدان به بند اندر است
بیوداسی بیچاره مستمند — همی گفت زینسان به بانگ بلند
از آواز او خفتگان سربسر — بجستند از خواب شوریده سر
بدیدند همزاد خود را نژند — سراپای گشته گرفتار بند
تن نازکش در پلاس درشت — چو سوهان همی سود اندام و پشت
چو یوسف بر ایشان برافکند چهر — شتابید نزدیک ایشان بمهر
جدا هر یکی را ببر در گرفت — پس آنگه غریویدن از سر گرفت
چنان زار بگریست بر خویشتن — که بگریست با او زمان و زمن
چنین گفت یوسف که ای همرهان — همه مهتران و همه بهتران
بدین سان شما کار آراستید — به بستید زان سان که میخواستید
مرا هست پشمینه و بند راست — که پشمینه و بند دیوانه راست
چنین بود کام شما تن بتن — بدیدید هنگامه خویشتن
بنادانی د جلم آزرده اید — مرا خسته و بی پدر کرده اید
ولیکن نه هنگام پند آشتی است — که هنگام مهر و گه آشتی است

که پیوند ما را که ایزد ببست — زیکدیگر اکنون نخواهد گسست
فراق آتشی کرد افروخته — که پیوند ما شد از آن سوخته
گرفتم یکی راه نادیده پیش — که بازم نبینید زامروز بیش
گرفتم به پیش اندرون یک نفر — که هرگز نبیند دو چشم پدر
فکندم یکی تخم اندر زمین — که بارش فراق است تا یوم دین
قلم رفت و حکم قضا کار کرد — سر وصل ما را نگونسار کرد
کنون آسمانی چنین بد قضا — یکی حاجتم هست سوی شما
که از من باندازه بحر و بر — درود دمادم رسانید نزد پدر
بپرسیدش از من نهان و آشکار — دیگر گردش روز دشوار خوار
بازار او دل مبندید هیچ — وز امرش نبارید کفران بسیج
خود آزرده است این دل مهربان — روا نیست آزردنش بیش از آن
بتیغ فراق منش خسته اید — امید از منش پاک بگسسته اید
کنون عذر خواهید از آن خسته جان — گناهی بعذرش نباشد گران
نگیرد تان ایزد دادگر — بتیمار و آزار درد پدر
برد من خسته بی گناه — غریب و ذلیل و نژند و تباه
همی گفت زینسان و ایشان ز شرم — فشاندند از دیدگان خون گرم
از او هر یکی رخ همی تافتند — کزو شرمساری همی یافتند
بتر زین چه باشد بگیتی شمار — که باشد کسی از کسی شرمسار
بهودای فرزانه نیک خوی — همی خون چکانید زان گفتگوی

همی گفت ای وای ما بی رهان
دل و جان و خویش و پدر سوختیم
چنان زشت شد نام ما در جهان
بما یاد داده است مادر مگر
همی گفت زینسان و گریان چو ابر
بدو گفت یوسف که ای پاکدل
نمودی بسی دوستیهای گرم
ترا مهربان است بر من روان
فرامش مکن یک زمان مهر من
بیازارم من بکس سر زده
بهر جا که بینی یتیم و اسیر
فرومانشان دست بر سر ز مهر
یتیمان همه خوار و عاجز بوند
من امروز آن خوار و آن عاجزم
هر آنجا که بینی یکی بنده نیز
نه مادر شناسد و را نه پدر
بخاصه یکی بندهٔ بینوا
من امروز آن بی بها بنده ام
هر آنجا که دیوانه بینی یکی

چگونه رهیم از خدای جهان
بپیدا نشی دوزخ افروختیم
که تا جاودانه نماند نهان
که زینسان نمائیم رای و هنر
دریده دلش پرده هوش و صبر
تو باری ندای شرمسار و خجل
ولیکن قضا را نبود از تو شرم
همیدون همی دار دل مهربان
بدل در نگارید کن چهر من
یتیم و اسیر و تبه دل شده
نوازش کن او را و اندوه پذیر
که وادارد اندر ز هفتم سپهر
که کس شان نباشد بنزدش روند
که شادی نخواهد بدن همگزم
همی دار در دل مرا ورا عزیز
بآهو شناسد از او هنر
که هجده درم باشد او را بها
چنین بینوای سرافکنده ام
ببخشای بر وی بهر اندکی

که دیوانگان از در رحمتند گرفتار بند و غم و محنتند
من امروز آن بسته دیوانه ام که از خویش و پیوند بیگانه ام
هر آنجا که دزدی ببینی دگر که باشد گرفتار غل و تبر
مرا یاد کن زانکه من نیز هم بدزدی شدم در جهان متهم
چو بینی یکی روز چاهی عظیم بگو یاد باد آن اسیر یتیم
که بی جرم و بی زشتی و بی گناه گرفتار بوده در این ژرف چاه
هر آنجا که بینی کنار پدر که در وی نباشد نشسته پسر
بدان ساعت اندر ز من یاد کن بدان مایه جان پدر شاد کن
بجان تو کز من هزاران درود رسانی بنزدیک بابم تو زود
بگفت این و پس هر یکی را جدا ببر در گرفتش بمهر و وفا
ببوسید شان چشم و بدرود کرد جدا گشت از ایشان بصد داغ و درد
غریوان همی شد گسسته نفس همیرفت گریان نگه باز پس
بهودا و هر کس که بودند پاک از این غم بسر بر فشاندند خاک
از ایشان بر آمد غریو بلند بهجران آن کودک مستمند
زمانی بدانسان خروشان شدند چنان زار و گریان و جوشان شدند
که خود سنگ را دل بر ایشان بسوخت ز دلشان همی آتش اندر فروخت
اگر چند بر وی حسد بودشان حسودی چنان کار فرمودشان
چو هر یازده گوهر آبدار بدند از یکی کان سر انجام کار
چو ببریدشان از مه مهر چهر بتن در بجوشیدشان خون ز مهر

اگرچه حسودی ز همسر در بود / برادر هم آخر برادر بود

گرستند یک چند و زاری نمود / ولیکن گرستن نمیداشت سود

چنان بود حکم قضای خدای / قضای خدا رد نگردد برای

سرانجام یوسف بشد خسته‌دل / بماندند آن یاوه کاران خجل

نشاندند آن خسته را خوار و زار / فراز یکی اشتری بی‌مهار

کشید اشتر از پیش آن ساربان / برفتن درآمد کشن کاروان

زمین هال شد دست و پای شتر / بآواز آمد درای شتر

شب تیره چون چشم دیو نژند / فروزان ستاره ز برج بلند

شتابان شتر در بیابان چو دیو / دل یوسف اندر غرنگ و غریو

رسیدن حضرت یوسف بسر قبر مادر و گریه و زاری کردن

سحرگه بهنگام بانگ نماز / رسیداد سوی قبر مادر فراز

چو یوسف نگه کرد آن گور دید / دل مستمندش ز تن بر رمید

از اشتر سبک خویش را درفکند / تن خویش در گور مادر فکند

چنان گور مادر ببر درگرفت / که ماندی از او هوش مردم شگفت

بدان روی بنهاد پس رعدوار / خروشی برآورد و بگریست زار

ز دیده یکی سیل خون برگشاد / که سر سوی دریای قلزم نهاد

از او هایهای گرستن بخاست / تو گفتی مگر ابر و رعد است راست

غریوان همیگفت کی مادرم / ز درد و فراق تو در آذرم

فراق تو بر من نه محمود بود / ز جان و روانم برآورد دود
برآور سر از خاک و در من نگر / ببین آن گرامی فرخ پسر
که چون خوار و زار است و بس مستمند / که دیوانه و دزد و بسته به بند
ایا مادر آگه نئی از پسر / کرا درا پس از تو چه آمد بسر
بسی شوربختی و سختی که دید / بسی بار انده که جانم کشید
ایا مادرا ایکه زادی مرا / از این داد صحبت بدادی مرا
دل از مهر من زود برداشتی / مرا خوار و بیچاره بگذاشتی
مرا بیتو شوریده شد روزگار / درختم بجای گل آورد خار
مرا بخت من چون نگونسار شد / فروزنده روزم شب تار شد
مرا ده برادر که هم سر بدند / یکایک بداندیش و دشمن شدند
نه آن کز من آزارشان بود هیچ / گرفتند مر کشتنم را بسیچ
همه مهر و پیوند برهم زدند / به نیرنگها از پدر بستدند
بدشتم کشیدند جائی که کس / نبد جز خدا هیچ فریادرس
بسیم دزد خواندند و کردند خوار / فراوان طپانچه زدند استوار
بگرمای گرم و تف آفتاب / من از تشنگی در عنا و عذاب
چو من کردمی آب از ایشان طلب / طپانچه زدندم بر چشم و لب
کجا آرد آن کودک خرد تاب / که دشنام و زخمش بود نان و آب
چو از تشنگی حال من شد تباه / برهنه در انداختندم بچاه
سه روز و سه شب چاه شد جای من / فرج داد از آن پس مرا ذوالمنن

چو گفتم شدم رسته از رنج راه　　برون آمد از میغ تابنده ماه

همان سروران باز بشتافتند　　مرا در سر چاه دریافتند

گریزنده و دزد خواندند باز　　بتیز آتشم درنشاندند باز

زدندم فراوان بمشت و لگد　　همه شادیم بود غم نیک و بد

مرا بنده کردند و بفروختند　　ابا آتشم لاجرم سوختند

بهای من ای مهربان مادرم　　نیامد فزونتر ز هجده درم

تو ای مادر آنگه که زادی مرا　　بآزادگی شیر دادی مرا

کنون بی بهاتر یکی بنده ام　　بخواری و زاری سرافگنده ام

غل و بند در گردن و پای من　　سیه گشته روی دلارای من

برندم چنین در جهان سوگوار　　که نارد چنان زار و بدبخت و خوار

ایا مادر آنگه که رفتی همی　　دل از مهر من برگرفتی همی

بدان خوش منش بودی ای پرهنر　　که باشم در آغوش فرخ پدر

گمانت چنین بد که من جاودان　　بوم در کنار پدر شادمان

کنونم ببین در غل و بند خوار　　بدریای غم مانده ام استوار

نه یعقوب دارد مرا در کنار　　نه راحیل باشد مرا خواستار

دریغا که بی مادر و بی پدر　　چنین مانده ام یاوه و خیره سر

ایا مادر مهربان زینهار　　یکی هوش و دل را بمن برگمار

بیا و همان مهرهای کهن　　بنزد خود اندر مرا جای کن

همان یوسف غمگسار توام　　همان کودک شیرخوار توام

مرا یکدم از چشم نگذاشتی / مدامم در آغوش برداشتی
گرامی‌ترت بودم از جان خویش / نبودت ز من هیچکس بیش پیش
کنون چونکه رنجم بکاهی همی / چرا صحبت من نخواهی همی
نه تو مهربان مادری من پسر / چرا مان جدائی است از یکدگر
شکیبا نباشد ز فرزند مام / تو از من شدستی گریزان بنام
مرا جان و هوش و روان با تنست / دلم آشکار و نهان با تواست
نخواهم که من بی‌تو و بی‌پدر / چنین زنده مانم زمانی دگر
ایا کاش داد ار کردی قضا / شدی این زمان جانم از تن رها
بدینسان همی گفت گریان بدرد / نه آگاه از او جز جهاندار فرد
همی شد براه اندرون کاروان / نه مالک بد آگاه نه ساربان
قضارا خبر یافت آن سیاه / که میداشت آن خسته دل را نگاه
بر اشتر نگه کرد او را ندید / سراسیمه از راه واپس دوید

خبر شدن سیاه از نبودن یوسف و پیدا کردن و زدن و برخاستن رعد و برق

چو یک لخت راه آمد او شنید / باواز یوسف بیوسف رسید
ز یوسف دلش بود پر کین و خشم / طپانچه زدش سخت بر روی و چشم
چنان کز دو چشمش برون جست آب / دلش جای غم گشت و جان جای آب
از آن درد و غم یوسف پاکتن / چکانید خون بر رخ خویشتن

دل و مغز وی گشت بی جان و هوش — شده دیده تاری و کر گشته گوش

ز پیچیدن یوسف پاک دین — بلرزید مر آسمان و زمین

بهفت آسمان در فرشته نماند — که او نامه درد یوسف نخواند

شنیدم که یوسف برآورد سر — بنالید بر داور داد گر

ز سر دل خویش با کردگار — نهانی ندا کرد و بگریست زار

هم اندر زمان جبرئیل امین — فرود آمد از نزد جان آفرین

رسانیدش از پاک یزدان سلام — پس آنگه چنین داد ویرا پیام

که گوید همی کردگار جهان — که آتش ببارم درین کاروان

بر ایشان چه رنج و عذاب آورم — که طوفان ز آتش در آب آورم

و یا بر شکافم زمین را بهم — بر ایشان بخاک اندرون بیش و کم

ندا کرد یوسف سوی کردگار — که ای داور داد گر زینهار

عذابی میاور بدین قافله — که گردد ازین جان ایشان یله

بلی هم کنون قدرتیشان نمای — که آگه شود شان دل از تو خدای

هنوز این نبد گفت یوسف تمام — که جبریل پر زد علیه السلام

که و دشت و دریا بلرزید پاک — در افتاد در چرخ گردون تراک

ستاره سیه گشت و چهره نهفت — جهان سر بسر با بلا گشت جفت

چنان تیره شد روی هفت آسمان — که گشتند یکسر ستاره نهان

برآمد بدانسان یکی باد سخت — که می بگسلانید از بن درخت

چنان بود غریدن باد تیز — که گفتی برآمد همی رستخیز

برآمد یکی سخت طوفان عاد   بدان کار وان اندر انباشت باد

رخ و چشم کس هیچ رسته نبود   کز آن باد و آن ریگ خسته نبود

ز چشم همه قافله خون ناب   همی ریخت بر چهرشان سیل آب

فکند اشتر از اسراسر ز پاے   فنا گشت بانگ و نوای درای

خروش اندر افتاد در کاروان   برآمد غریو دل از ساربان

بلرزیدن افتاد جانشان ز تن   زبانشان دعا خواند اندر دهن

از آن رنج و سختی ستاده همه   بیارب زبانها گشاده همه

درافتاده هر یک بروی زمین   همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت ای دادگر زینهار   زما اینعذاب و بلا درگذار

زما گر بنادانی آمد گناه   تو کن عفو از رحمت ای نیکخواه

همی کرد هر کس بدینگونه یاد   همی شد فزون هر زمان تند باد

جهان را همیخواست کندن ز بن   نبداشت سود آن دعا و سخن

چو شب روز شد روز هم تیره بود   دل دیو زان تیرگی خیره بود

نبد قرصه شمس گیتی فروز   ز شب تیره تر بد بسی رنگ روز

همان باد و طوفان و خاک سیاه   همیزد بر آن قافله بی پناه

شدند آن امیران سراسر ستوه   از آن سوزش باد و با آن شکوه

بر ایشان همی مرگ نزدیک شد   دل و دیده نومید و تاریک شد

نبدشان دعا ها بسی کارگر   نیامد همی خشم یزدان بسر

مرآن کاروا زا نشد کار برگ   نهادند ناچار دلها برگ

به انجام یزدان خداوند داد — بدان مالک ز عوالم داد
که بر جهت و بر کاروان بانگ زد — که ای مردمان این نشانی است بد
کسی کو چه دارد گناه عظیم — کز آید ز یزدان عذاب الیم
بدین در گرفته است یا را خدای — نمانده است جان و تن ما بجای
زمانی رهان هر که دارد گناه — بیائید با ما بخوانید اله
بخواهید پوزش ز یزدان پاک — مگر مان رهاند ز طوفان و خاک
وگرنه هم اکنون زمانی گمان — بسختی ستاند جهاندار جان
سپاه گنه کرده چون آن شنید — هم اندر زمان نزد مالک دوید
بر و گفت کی مهتر نیک خواه — مرا اوفتاد این نمونه گناه
بدان کین نکو روی عبری پسر — فروجست ز اشتر بدین راه در
مگر داشت اینک ز راه گریغ — مرا گشت از آن جان و دل بی دریغ
شدم باز پس چشم بر هر سوئی — زمانی ندیدم ز هر پهلوئی
سرانجام دیدم بر شاه راه — فتاده بر افراز گوری تباه
دو چشمش چو باران همی اشک راند — زبانش همی نوحه و مویه خواند
دلم کینه در گشت سختی بدوی — بخشمش زدم یک طپانچه بروی
چو آوردم او را بخواری کشان — همش دزد خواندم همش بدنشان
بپیچید یک لخت و نالید زار — نهانی سخن گفت با کردگار
همانا که بر ما بنفرید سخت — که هم در زمان تیره شد روی بخت
همانگاه برخاست این باد و خاک — همانگه جهان خواست گشتن هلاک

چو مالک سخنهای زنگی شنید — مر او را بنزدیک یوسف کشید

بیوسف چنین گفت کی دین پناه — ازاین زنگی زشت کین باز خواه

شنیدم که آزرده گشتی ازوی — بره در طپانچه زدستت بروی

تو آزرده رخسار کردی دعا — فرستاد بر ما خدا این بلا

کنون این سیه را ببخش پاک نیست — گدا و زنده و مرده هردو یکی است

برون کن ز دل درد و آزار و کین — پس آنگه دعا گستر و آفرین

مگر زین بلا وارهاند خدای — بمانند این بی گناهان بجای

چو یوسف ز مالک بدینسان شنید — بجز روی بخشایش او را ندید

بمالک چنین گفت کی محترم — که من دل خلیده نه زان گوهرم

که مردم کشم یا طپانچه زنم — بزشتی کسی را مکافا کنم

که من جز نکوکاری و مردمی — نخواهم نمودن بهیچ آدمی

اگر جست آزار من این سیاه — من او را ز جان عفو کردم گناه

دل خویش خوش کرد یوسف بدوی — درآورد دستش از مهر دستی بروی

هم اندر زمان روی او شد سفید — بامر خداوند بیم و امید

دعا کرد و پس بر جهان آفرین — فرو خواند پنهان بسی آفرین

بخواهش ز یزدان گیتی بخواست — که آئین گیتی کند باز راست

فنا کرد آن باد و طوفان و خاک — بشد چهره روز رخشان و پاک

چو کرد آفرین یوسف پاک دین — فروزنده گشت آسمان و زمین

شد آن باد و خاک و دل آرام یافت — فروزنده خورشید رخشان بتافت

فرو ماند مالک ز یوسف شگفت
همانگه زمین را ببوسه گرفت

بیوسف چنین گفت کی پرهنر
تو هستی مرا چون گرامی پسر

تو داری دعای چنین مستجاب
که گر خواهی آتش بریزی از آب

سیه را کنی هم بساعت سفید
وگر بایدت گل برآری ز بید

ترا من بدینگونه نشناختم
نه در خوردت آئین همی ساختم

تو اندر خور بند و غل نیستی
بچندین بلا در کجا ایستی

تنت نیست اندر خور این و بس
بتو این نباشد روا زین سپس

از اولاد یعقوب ماندم شگفت
ازین پس شگفتیم باید گرفت

که گفتند چندین به پیمان و پند
بدار این پسر را تو در غل و بند

ندانم که با تو چه کین داشتند
که چندین درخت بلا کاشتند

من این عهدها پاک برهم زنم
همه پند و پیمانشان بشکنم

ازین پس ندارم ترا بسته پای
پسندم نباشد چنین یاوه رای

بگفت این و پس بند را برگرفت
طریق نکوکاری اندر گرفت

ورو جامه پوشید دیبای رُدم
که چون نقش مانی بدش نقش بوم

ز رخسار یوسف چنان تافت نور
چه پست و بلند و چه نزدیک و دور

هر آنچه اندران قافله مرد بود
بنزدیک یوسف دویدند زود

یکا یک نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر جان اوی

که دیدند ازاو آنچنان معجزات
بدو یافتند از عقوبت نجات

چنین گفت پس مالک زعو باز
که ای پاک دل یوسف سرفراز

ز من چند حاجت ببایست خواست ... که حاجات تو یکسر از من رواست
بخواه ای پسر هر چه را بایدت ... اگر عمر خواهی بجای آیدت
بدو گفت یوسف که ای مرد هوش ... بگفتار تو زهر من گشت نوش
ترا جاودان عمر پاینده باد ... همه سال و مه بر تو فرخنده باد
خط دست اسباط خواهم همی ... بدان خط غم از دل بکاهم همی
که بر بیع من نیز بنوشته اند ... نهال چنین ننگ در کشته اند
سبک مالک زعر بی گفتگوی ... بیاورد آن خط بدادش بدوی
ستد یوسف آن را و تعویذوار ... فرو بست بر بازویش استوار
ندانست کس جز خدای جهان ... که آن را چه تفسیر بد در نهان
ازاین داستان چون بپرداختند ... دگر باره برگ شدن ساختند
همی مالک زعر پاکیزه کیش ... یکی اشتر بختی آورد پیش
همانده بر او بست بنگاه و رخت ... یکی جایگه ساخت مانند تخت
بیوسف چنین گفت کاین جای تست ... اگر چه نه اندر خور رای تست
پس آنگه بر آن اشترش بر نشاند ... جنیبت اختری کاروان را براند
شنیدم که یکباره ابر سیاه ... بر آمد بفرمان و حکم اله
فراز سر یوسف نیکنام ... بایستاد آن ابر تا گاه شام
همیداشت سایه بر آن نیکرای ... همیرفت با وی بامر خدای
وزان پس همه راه بد همچنین ... ز تقدیر یزدان جان آفرین
شب تیره آن ابر پنهان شدی ... چو روز آمدی ابر باز آمدی

گر ایا خدایا که این کار اوست / خوشا آنکه او داد دارد وش دوست

عجب آمد از مردم قافله / ز دلها همه هوششان شد یله

همی راند مالک شب و روز چند / بتن شادمان و بدل بی گزند

بنزدیک شهر آمد آن نیک بخت / فرود آمد آنجا و بنهاد رخت

چنین گفت پس مالک پر هنر / بفرزانه یوسف چراغ بصر

که خیز ای خردمند آزاده خوی / بدین رود نیل اندر آتن بشوی

سر و موی و تن را از این گرد و خاک / بماند که زمان گرددت هر سه پاک

در آب رفتن حضرت یوسف و حجاب از برای او آمدن

چراغ جهان یوسف ژرف یاب / شتابید هم در زمان سوی آب

فرو ماند آنجا دلش شرمسار / که گردد برهنه در آن رود بار

سبک آفرین کرد بر دادگر / از او خواست یاری و ستر نظر

چنین گفت الهی تو آگه تری / بستر دل بندگان بنگری

چو یوسف دعا کرد هم در زمان / روا کرد حاجت خدای جهان

یکی ماهیی بود در رود نیل / ببالا و پهنا چو درنده پیل

بدان ماهی آمد ندا ز آسمان / که پرده شو آن بنده را یکزمان

برآمد پس آن ماهی از قعر آب / بدان طاعتش بود بس پر شتاب

که آمد پدیدار آن ماهیان / که او داشت بر ماهیان شاهیان

رسولی که بد نام او یونسا / در آن بطن او بود بی مونسا

سبک پرده شد پیش آن سرفراز / چو کوه عظیم و بلند و دراز

بیالا یکی قبه از نور نیز
چو یوسف فرازش سایه دید
یکی نور گسترد ازاو در جهان
همه شهر مصر و همه راغ و باغ
همه مردم مصر و آن بوم و بر
بماندند زان مردمان در شگفت
ندانست کس کان فروغ از کجاست
شنیدم که یوسف علیه السلام

بیامد بتقدیر رب عزیز
سبک جامه از خویشتن برکشید
که رخشنده شد زو زمین و زمان
تو گفتی که رخشنده شد چون چراغ
یکی نور دیدند چون نور خور
که عالم ز چه روشنائی گرفت
ز روی زمین یا ز روی هواست
بشست اندر آن آب تن را تمام



بمالید اندام و بگذارد موی — شد آزاده سر تا بسر مشک بوی

همه روی مشکین شد از بوی او — جهان پاک روشن شد از روی او

چو تن شسته بد یوسف پاکدین — بدو حله آورد روح الامین

ز نور خدا او بد پیراسته — بدان حله شد یوسف آراسته

چو پوشید او آن بهشتی ثیاب — بهشت برین شد رخش بی حجاب

بیفزود بر نور رخسار او — همی خیره شد خور ز دیدار او

سوی بنگه آمد بدان حسن و زیب — ز رویش فروزان فراز و نشیب

در آن حله مالک نکو بنگرید — یکی نغز نایافته جامه دید

که نه پود بودش ورا تار نه — همه نور پیوسته و تار نه

ز یوسف بپرسید کاین جامه چیست — ترا من نه این داده ام زان کیست

بدو گفت این جامه زان پادشاست — که فرمانش بر چرخ و هامون رواست

دل مالک از کار او خیره ماند — پس آنگه نهان با دل اندیشه راند

که این کودک عبری ماهروی — بدین معجزات و بدین رنگ و بوی

بدست من از دولت آمد ز بخت — ز خاکم نشاند برافراز تخت

پس از جایگه رخت برداشت باز — سوی مصر شد مالک سرفراز

ز یوسف همه مصر تابنده گشت — چه بازار و برزن چه کوه و چه دشت

وارد نمودن حضرت یوسف را بمصر و بردن او را ببازار بجهت فروختن

همی کعب اخبار گوید نخست — روایت من از کعب دارم درست

که در مصر بد اندران روزگار / یکی دادگر پرهنر شهریار
یکی پرهنر بود خطروس نام / فلک داده وی را همه کام و نام
مران شاه را بوالحسن بد لقب / فلک داده وی را کمال و ادب
توانا یکی دادگر شاه بود / که ایوان او هم سر ماه بود
شهی با کمال و شهی باشکوه / سپاهش چو دریا و گنجش چو کوه
مر او را یکی نغز دستور بود / که از ناپسند جهان دور بود
ورا نام ریان ابن الولید / بدیدار و کردار خوب و سعید
خداوند فرمان و شایان گنج / زگنج گرانش جهان زیر رنج
همه ملک خسرو بدی زان او / خزاین همه زیر فرمان او
جز او کس نبد کدخدای ملک / بر ویش نکو بود رای ملک
لقب داشت ریان فرخ عزیز / چنان کس نبد اندران ملک نیز
زلیخا زنش بود و موصوف بود / بحسن اندر آفاق معروف بود
بجز یوسف از جمله آدمی / کس از وی نکوتر نبد در زمی
عزیز هنرمند بر وی پناه / که تابنده تر بود رویش ز ماه
زن و شوی هر دو بهم ساختند / سر تاجشان بر سپهر آختند
بشاهی در آن پیش دستان بدند / ولی هر دو از بت پرستان
چه مردز بردست و چه زیردست / بدند آنزمان سر بسر بت پرست
ملک را همین بود آیین و کیش / بدین بت نهاده شب و روز پیش
بر آن قوم را قبطیان خواندند / چنین نامشان بر زبان راندند

بدمیشان خبر یافت فرخ عزیز
غلامیست بادی که گوئی پریست
غلامی که چون چهره پیدا کند
ندیدست همتای او هیچکس
عزیز هنرمند چون این شنید
غلامی بدین صورت و این نشان
فرستاد کس نزد مالک بگاه
بگفتش که ای مرد آزاده خوی
اگر میفروشی تو او را بداد
بران تا یکی دیده بر وی زنم
من و جز من آنکس که دارد هوا
بخرم بدانسان که سودت بود
چنین گفت مالک بدستور شاه
بشد مرد دستور خسرو نژاد
که فردا از مصر و حوالی همه
بمیدان دستور شاه آمدن
چو عرضه یکی بنده پر بها
هر آنکس که افزون دهد بر بها
زن و مرد مصر و حوالی همه

که با مالک زعر شخصی است نیز
همه حسن و زیبائی و دلبریست
شعاعش به بر ثریا کند
بگوهر ز حور بهشت است بیش
بدل گفت کاورا بباید خرید
بهر چش بخرم بود رایگان
بخواند و پرسیدش از رنج راه
شنیدم که داری غلامی نکوی
سوی عرصه گاه آوردش بامداد
پس آنگاه بروی منادی کنم
زیادت کند بنده را بر بها
روان تو زان سود خرم شود
که فردا بیارم سوی عرصه گاه
ندا کرد در مصر فرمان بداد
زن و مرد را گشت باید رمه
بدان نامور پیشگاه آمدن
نهادی همی دارد ش بر بها
ستاند مرا ورا بحسن و وفا
دگر روز گشتند جمله رمه

درازی و پهنای آن جایگاه / نه کم بود هیچ از دو فرسنگ راه

ز مردم چنان بود پوشیده پاک / که پیدا نبد یک درم سنگ و خاک

میان جای میدان زده تخت زر / عزیز از سر تخت با تاج زر

بیامد سبک مرد بازارگان / به پیش اندرون یوسف مهربان

چو فرخنده یوسف بمیدان رسید / فروغ از رخش سوی کیوان رسید

چنان نور بگرفت سر تا بسر / ز رخسار تابنده آن پسر

مر آن را در آن پیشگاه آورید / بر تخت دستور شاه آورید

هر آن کو برافراز منبر شدی / بچشم همه خلق پیدا بدی

بعرض گاه آوردن حضرت یوسف را و هجوم خلق جهت آن حضرت

شنیدم که بد یوسف آراسته / ز حسن و ز خوبی دار خواسته

بتن بر بدش حلّه‌ای از بهشت / چو باغ بهشتی و اردی بهشت

که آن حلّه را کس نرشت و نبافت / بصد رنگ هر ساعتی می‌بتافت

فروهشته مویش سیاه و دراز / ازو گشته مشکین نشیب و فراز

همه بند و پیچ و همه تاب و خم / خم و پیچ وی عنبرش بیش و کم

دو صد شاخ پیچیده و تافته / گهر در همه شاخها بافته

گهر بافته تیره گون موی او / همی بود پیرامن روی او

که گردد بهم جمع بی پیچ و تاب / شب تیره را اختر و آفتاب

بفرق سرش تاج دستور شاه / مکلّل بد از گوهر پر بها

بگردن درش طوق گوهر نگار
در انگشتها کرده انگشتری
فروزنده از جبهه اش نور پاک
فروزنده پیشانیش چون سهیل
دو ابروش همچون کمانی بزه
دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه
بگرد سیه چشم مژگان چو تیر
دو رخسار او چون بهار بهشت
چو شمع سپهری ولیکن نه شمع
دو عارض فروزان چو روی رشش
دو لب راست مانند یکدانه نار
نهان زیر وی گنج دریتیم
قدش چون یکی سرو نوخاسته
ز فرق سرش تا بانگشت پای
چو بر شد بمنبر بدین حسن و زیب
که تابنده خورشید بد بر زمی
نظاره شده صد هزار انجمن
بجوشید خلق از همه مهر سخت
زمین زیر مردم گران بار شد

مرصع بیاقوت و زر عیار
یکی همچو زهره یکی مشتری
همی نور خورشید را کرد چاک
بدیدار او ماه را بود میل
سیه بود مویش هم از مشک به
ولیکن پر از اشک بیگاه و گاه
همه تیر مژگان او همچو قیر
نگارنده همچون نگار بهشت
همه حسن عالم در او گشته جمع
شده خیره در وصف او طبع داهوشش
بیاورده از جنت کردگار
ز تقدیر حکم خدای کریم
بنور خدائی بیاراسته
چو نوری بد از نورهای خدای
گسست از همه خلق صبر و شکیب
ولی صورتش صورت آدمی
بشوریده بر وی دل مرد و زن
باندازه ریگ و برگ درخت
چو انبوه نظاره بسیار شد

ز عامه زن و مرد بر هم فتاد
بسی خلق را درد و ماتم فتاد

بدانگونه بر هم فشرده شدند
که خلقی همه نیز مرده شدند

بدان گونه بر هم فشردند نیز
که خلقان دگر جان بدادند نیز

ز بس مرد و مرکب که آنجا بدی
همه دشت و هامون نه پیدا بدی

ز دامادهٔ مردمان را شمار
همانا فزون بود و صد هزار

اگر چند بسیار از خلق مرد
کس اندوه و تیمار مرده نخورد

که از فیض چهر رسول الهی
نبد شان خود از درد و مرگ آگهی

بدو بود چشم و دل خلق و بس
نبد آگه از مرگ خود هیچکس

عزیز اندر او دیده‌ها آخته
دل و هوش خود پاک پرداخته

همی کرد در چهر یوسف نگاه
همی دید آن آفریده اله

همی گفت با لب که چندین کمال
کجا یافت این کودک خردسال

چه چیز است و ز تخم و پیوند کیست
همانا به از گوهر آدمی است

بدین صورت از آدمی کس نزاد
ندیدیم و هرگز نشان کس نداد

بباید خریدن ورا چاره نیست
بدین در ره هیچ پتیاره نیست

بنجرم بدارمش همچون پسر
که ز ایشان پسر من نیابم دگر

زلیخا چنین هیچ کودک ندید
ز بهر زلیخا بباید خرید

بمعرض بیع درآوردن مالک یوسف را
بعزیز و بها گرفتن و باز پس دادن او را

شنیدم که آن روز کانگار بود
که چندان زن و مرد نظار بود

زلیخا نبود اندر آن انجمن — که دیدی خیال حسن آن چهر و تن
که هر کس کش از دور دیدی نگوی — بدان روی و بالا و آن رنگ و بوی
اگرچه نبودی ورا دیده کس — نشانش نبودی شنیده ز کس
چو از دور چشم اندر انداختی — بنادیده از دور بشناختی
که در مصر چون او نبد هیچ زن — ز دو زن فزون بد ببالا و تن
یکی سرو بد بهن بگشاده شاخ — دو هفته مه مصر و خورشید کاخ
گر از کاخ یکروز بیرون شدی — بانگشت هر کس اشاره بدی
ازاین بود کاز روز در انجمن — نبود آن سهی سرو کافور تن
ولیکن ورا بد درست آگهی — ز بالا و روی رسول چهی
که خورشید از او شرم دارد همی — سر از آسمان برگذارد همی
زلیخا نادیده بد مهرور — بدیدار یوسف چراغ بشر
فرستاده بد کس بنزد عزیز — بدو گفت کز من ببخشای چیز
اگر هر چه ما را بگنج اندر است — کز آن خاک سنگین برنج اندر است
بهاده مر آن بنده را سربسر — از آن زر که او به ز گنج و گهر
که آید گهر نیز ما را بدست — چنین بنده هرگز نبود و نه هست
خریدنش را ابت صورت عزیز — بچند آنکه بودش ز هر نوع چیز
همه مردم مصر پیر و جوان — همه شان بدل در همی ز دگمان
که ای کاش این بنده بخریدمی — شب و روز او را همی دیدمی
بر اسرارشان مطلع بد خدای — قلم رانده بد ایزد رهنمای

که هر کس که با او گمانی برد — که مر یوسف پاک دل را خرد
بفرجام بنده شود سرزده — بهای تن خویش ازاو بستده
چو یوسف ز منبر در آن عرصه‌گاه — درخشید چون بر فلک مهر و ماه
منادی ندا کرد هم در زمان — که ای مردم مصر پیر و جوان
که خرد غلامی چو باغ بهشت — که با او نماید رخ حور زشت
که خرد غلامی چو سرو سهی — همه نیکوئیها همه آگهی
که خرد غلامی چو درخشاب — دعاهاش پذرفته و مستجاب
که خرد غلامی که نزدیک و دور — دهد روی او همچو خورشید نور
که خرد غلامی که دو هفته ماه — نماید بر عارض او سیاه
که خرد غلامی که از رنگ و بوی — گل و مشک سجده برد پیش اوی
که خرد غلامی که از بس هنر — جز او نیست در هفت کشور دگر
منادی بدینسان همی کرد یاد — بگفتار او مالک زعر شاد
ولیکن دل یوسف مهربان — همی آتش افروخت اندر نهان
ز دیده همی ریخت خون چون تگرگ — همی آرزوش آمد آن روز مرگ
بدانسان منادی در آن عرصه‌گاه — همی کرد بروی ندا پیش شاه
همی گفت هر ساعتی کاین غلام — غلامش بد آنروز در مصر نام
از این درد یوسف همی خون گریست — کس آگه نبد کو همی چون گریست
ز درد دل آخر زبان برگشاد — چراغ جهان یوسف پاکزاد
بسوی منادی ندا کرد و گفت — که ای با خرد خویش بادات جفت

بجای آورا مروزیک لخت هوش / مرا پاره‌ای زین نکوتر فروش

ندا این چنین کن تو اکنون مرا / که حالی من خسته گویم ترا

که خرد غلامی یتیم و اسیر / که کس نیستش در جهان دستگیر

که خرد غلامی ذلیل و غریب / که کس نیست مر درد او را طبیب

که خرد غلامی حزین و نژند / که تا دید بدش پای بسته بند

که خرد غلامی گریزان بپای / نه پاکیزه مغز و نه شایسته رای

که خرد غلامی فتاده بچاه / شده عقل وی ناقص و دل تباه

که خرد غلامی دل آزرده شد / قضای بدش دست بر سر زده

که خرد غلامی غریوان بدام / فشانیده بر رخ سرشک و غمام

چنین کن ندا بر من ای پاک هوش / بدین شرطهای تباهم فروش

نباید که آنکه خریدار من / مرا بی هنر یابد و ممتحن

بگیرد ترا باز خواهد بها / بمانی تو اندر عذاب و بلا

عزیز سخندان پاکیزه مغز / چو بشنید از او این سخنهای نغز

گمان زد دل پاک وی کین پسر / ز نیکان شایسته دارد گهر

خریدنش را آز بی حد فزود / دل هر کسی خود بدینگونه بود

بد و مهربان بیشتر گشت از این / ز حکم خدای جهان آفرین

سرانجام بر یوسف دلپسند / عزیز هنرور بها بر فکند

اجتماع خریداران یوسف و زیاد کردن بها و خریدن عزیز او را

نخستین نباشد ورا خواستار
بهم سنگ زر کش بی خیار

بمصر اندرون مالداران بدند
که با کوه و دریای پهلو زدند

بانبارهاشان بدی سیم و زر
بخروارها بود درّ و گهر

فزودند سی بار هم سنگ سیم
که بد نزد فرّخ عزیز کریم

عزیزش بیفزود دیگر بها
که بازار او بود دیگر روا

بصد بار هم سنگ دیبای روم
پسندیده نقش و پسندیده بوم

بصد بار همسنگ دیگر قصب
که از دیدنش دیده ماندی عجب

همه جامه از دق زر بافته
چنان جسته شاهان دنا یافته

بدان نیز بفزود دیگر عزیز
گه گنجش توانگر بد از مال و چیز

بهم سنگ ده بار مشک سیاه
چهار اسب خاصه ز اصطبل شاه

بخوری بیاید از آن گونه نغز
بهم سنگ ده بار عنبر مغز

بهم سنگ ده بار کافور نیز
بپاکی گزان به نباشد تیز

بهم سنگ ده بار از عود تر
که از مهر بروی نمودی اثر

زنی بود قبطی ورا روحه نام
که یزدان ورا داده بد نام و کام

همش نیکوئی بود و هم خواسته
ز دولت همه کارش آراسته

پدر بر پدر مهتر و کامگار
نبد مهتر از وی در آن روزگار

چنان بد ز خوبی و گنج و گهر
که با او زلیخا همی بود سر

شنیدم که آن روحه خوب نیز
بیفزود بر داد گستر عزیز

بیکبار هم سنگ یاقوت نیز
گزان قیمتی تر نیاید بچیز

زروحه همه مهتران سربسر — بماندند مدهوش و آسیمه سر
عزیز اندر آن هم بیامد ستوه — که نقدش ببین بود و گنجش چو کوه
بیفزود بر آن زن مال دار — دو چیز گرانمایه شاهوار
یکی تخت فیروزه پربها — که هرکس ندانست اورا بها
دگر تاج زرین گوهرنگار — که آنکس ندارد بجز شهریار
زیادت بر آن هیچ مهتر نداشت — که دیگر کس آن تخت را بر فراشت
زبان بسته شد راحه ماهروی — عزیز هنرمند از آن بر دگوی
ز یوسف طمع جمله برداشتند — مراورا بر آن مرد بگذاشتند
سبک جبرئیل آمد از کردگار — بجز یوسفش کس ندید آشکار
مراورا سلام آورید از خدای — جهان آفرین خالق رهنمای
چنین گفت از قول رب العباد — که آنروز دیدی که بودی گشاد
از آن بد که در آب کردی نگاه — رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه
شدی معجب قیمت خویشتن — نهادی و آگه نبودی ز من
بی آتش ترا لاجرم سوختند — بهجده درم سیم بفروختند
نگه کن کنون خویشتن را بها — که ما داشتیمت چنین پربها
بهای تو از حد و مر شد فزون — ندانند همی کس که چنداست و چون
تو یاری ز ما خواه و با ما گرای — که بهتر ز ما کس نیابد خدای
از این پس بشاه جهانت کنم — همه مصریان بندگانت کنم
بگفت این و شد در زمان ناپدید — سبک یوسف از منبر اندر دوید

ز سر تاج بنهاد و رخ را بخاک　　بمالید در پیش یزدان پاک
زمانی همی کرد شکر و سپاس　　مر آنرا که وصفش نبود و قیاس
همی بود رخسارهٔ او بر زمین　　همی کرد بر کردگار آفرین
همه خلق ازو بازمانده شگفت　　که یوسف چرا این عبادت گرفت
پس از یکزمان چون برآورد سر　　عزیز اندر او کرد لختی نظر
دو صد بار از آن خوبتر گشته بود　　نکوئیش زاندازه بگذشته بود
شگفت آمد او را و گفت ای پسر　　چرا تاج من برگرفتی ز سر
چرا سجده کردی بدینسان دراز　　بمن بازگوی این پسندیده راز
بدو گفت یوسف که این تاج زر　　نه از بیهشی برگرفتم ز سر
ولیکن بکردم همی بنده وار　　سجود خداوند پروردگار
گر از تارکم تاج نگرفتمی　　بسجده درون من بیاشفتمی
بیفتادی از تارکم بیگمان　　بمن بر شدی مر ترا دل گران
سجود درازم بدان بود باز　　که کردم همی شکر یزدان دراز
که همچون منی را چنین مستمند　　ذلیل و غریب و اسیر (حزین) نژند
بهادادِ چندانکه صد هوشیار　　ندانند کردن مر او را شمار
چو بشنید از وی عزیز این سخن　　زد اندر دلش خرمی بیخ و بن
دل پاک وی شد بدانگونه شاد　　که آن تاج خود بر سر وی نهاد
پس از خازنان خواستش سیم و زر　　همان سرخ یاقوت و لعل و گهر
همان دق مصری و دیبای روم　　که همچون بهاری بدش نقش و بوم

همان عنبر و عود و کافور مشک / فروهشت برگونه خاک خشک
چو هم سنگها دادش آن نیکبخت / فرود اندر آمد ز فیروزه تخت
بمالک چنین گفت کای کامران / تو ای پاکدل مرد روشن روان
سپردم ترا مال و آن تاج و تخت / بر و کت جوان باد و همواره بخت
شنیدم که شد دست مالک دراز / بزرّینه تاج مکلّل فراز
که برگیرد از تارک آن پسر / نهد بر سر تخت و زر و گهر
نیامد خدای جهان را پسند / جزا یافت آن عاقل هوشمند
بفرمان یزدان شدش خشک دست / ز بیمش همه استخوانها شکست
بیکسان فرو ماند خشک و دراز / ندانست چاره که گیردش باز
فرو ماند و عاجز شد از کار خویش / بترسید از آن خیره کردار خویش
پشیمان شد از دل چو دیدش چنان / بخاک اندر افتاد چون بیهشان
بنالید و بگریست زاری نمود / فراوان غم و سوگواری نمود
بدستور شد گفت کای نیکبخت / نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت
نباید مرا زین بها هیچ چیز / مرا این نیرزد کنون یک پشیز
بتو باز دادم همه مال تو / که بادا همایون همه فال تو
بیوسف شفاعت کن اکنون یکی / بدان تا بخواند دعا اندکی
مگر خود بکار آید این دست من / که بیکار شد مر مرا نیم تن
مرا این نشان بس که بد کرده ام / دل پاک یوسف بیازرده ام
عزیز اندر آن کار حیران بماند / سخنهای خواهش فراوان بخواند

بیوسف ز هر در بسی لابه کرد — چو دید آن تباهی آن دست مرد

که ای گلشن حسن خورشید و ماه — ببخشای بر مالک و عذر خواه

بگو شاد گردد بدست درست — شود هم بدانسان که بود از نخست

ببخشید یوسف هم اندر زمان — دعا کرد با خویشتن در نهان

دعا کردن یوسف مالک را در حضور عزیز



چنین گفت آلهی بآلای خویش
با جلال خویش و بنعمای خویش

کد این بنده را دست گردان درست
چنان نیز او را که بود از نخست

چو یوسف باخلاص کرد آن دعا
شد آن حاجتش هم بساعت روا

بفرمان یزدان پیروزگر
شد آن دست هم درزمان کارگر

ببوسید مالک دو صد ره زمین
بر آن پرهنر یوسف پاکدین

فروماند زآن زیوسف چنان
که لرزنده شد بر تنش استخوان

چنان مهربان گشت بروی دلش
که گفتی همه کام شد حاصلش

بمالک چنین گفت کای پرهنر
ترا دادم این مال و گنج و گهر

بخواه اشتران او زر بار کن
نه یکباره خود را زیان کار کن

بدو گفت مالک بجان عزیز
که من ننگرم سوی این مال نیز

حرام است بر من کم و بیش این
گواه من است آسمان و زمین

بدو گفت پس گر نخواهی تو سود
نباشد کم از مایه‌ای را که بود

چنین گفت هجده درم بد شمار
بشد شاد و خرم دل و کامگار

کسی کو بحکم ادب ننگرد
سرانجام تیمار و حسرت برد

چو مالک ادب را نفرمود کار
برآمد از آن نعمت بی شمار

عزیز همایون فرخنده فال
بسوی خزانه فرستاد مال

ز میدان سوی کاخ شد شاهوار
ابا یوسف پاک پرهیزگار

بنزد زلیخا شد اندر زمان
بدو گفت سرتا بسر داستان

هر آن سرگذشتی کجا رفته بود
دلش خیره ازوامدن مانده بود

آوردن عزیز یوسف را نزد زلیخا و بدست او سپردن و تتمهٔ داستان



چنین گفت پس مرد با دین و داد	که ای پرهنر مرد فرخ نهاد
مر این را همی داشت باید نگاه	که بس خوبرویست و بس نیکخواه
بجایش کرامت کن و مردمی	از ایشان ندیدست کس آدمی

درخت است این فرخ و نامدار — پی سود باید کش برگ و بار
چو فرزند باید همی داشتن — ورا هرگز از دیده نگذاشتن
سپردم بتو آن شکفته بهار — نگهدارش از آفت روزگار
پذیرفت وی را زلیخا بچهر — که همتا نبودش بزیر سپهر
یکی گوهر پاک بد نابسود — که بد دیدنش خلق را جمله سود
همی بوی شیر آمدش از دهن — تنش بود نازک چو برگ سمن
همی تافت از چهرهٔ وی فرّهی — جمالش مه و قد چو سرو سهی
شنیدم کش آن روز بد هفت سال — چو سرو روان بود با خطّ و خال
زلیخا بدیدار وی شاد بود — که چون ماه و چون سرو و شمشاد بود
بهرگونه نسج و بهرگونه چیز — برآراست بر قامتش جمله نیز
مر او را بصد رنگ دیبا برند — قصب بهر آن نخل زیبا بُرند
بدیبای مصری همی داشتش — زمانی ز آغوش نگذاشتش
دگر نیز خادم بد او را هزار — همیدون پرستار بد بی شمار
بکس یک زمان استوارش نبود — بجز خود شب و روز یارش نبود
خودش بود دایه خودش بد پدر — خودش مهربان دایهٔ پرهنر
خودش بود خادم پرستار دار — خودش کارساز و خودش غمگسار
گر از راستی بودی او را پسر — گرامی ترش زو نبودی دگر
بدینسان همی داشت دیر اگه — برآمد بدین مدت سال و ماه
همی بود یوسف بنیک اختری — دل از شغلهای زمانه بری

ولیکن شب و روز گریان بدی
دلش ز آتش هجر بریان بدی

ز هر سو که کردی دو چشمش نظر
ندیدی در آن جز خیال پدر

بهنگام بیداری و گاه خواب
بد و تشنه بودی چو تشنه بر آب

ز تیمار هجرش همی زیستی
شگفت آن زمان بد که بگریستی

زلیخا همی دید وی را نژند
همیداد وی را شب و روز پند

که چندین مخور جان من درد و غم
یکی ساعتی ناله و درد کم

چه نالی و چندین بلای تو چیست
چنین زاری و گریه از بهر کیست

گر از بهر باب است ای در ناب
عزیزت بسی مهربانتر ز باب

ز هر مهتر اورا تو نامی تری
ز فرزند بر وی گرامی تری

گر از بهر مام است این درد و غم
من از مادرت نیستم هیچ کم

ز مادر مرا بر تو بیش است مهر
نباشد کسم چون تو زیر سپهر

پس این ناله و نوحه چندین چراست
غریویدن و درد خوردن کراست

زلیخا پری پیکر مهربان
همی گفت با وی چنین هر زمان

همیکرد نیرنگهای فریب
که یوسف مگر گیرد از غم شکیب

نمیداشت گفتار او هیچ سود
که یوسف همه که بیک حال بود

بیک حال آغاز و انجام او
بجز درد و ناله نبد کام او

مراورا نه خواب و نه خورد و نه حال
بر آمد بر آن داستان هفت سال

چهارده ساله شدن یوسف و جدا کردن جای خواب خود را

چو شد چارده ساله یوسف بُد اُ … دگرگونه گشتش سرشت و نهاد
چنان دان که بالغ شد و مرد شد … بتاج کیان سخت درخورد شد
چو خواب همایون فرخ بدید … ستاره سر تخت وی برکشید
از آن شکل و انسان و آیین بگشت … نکوئیش ز اندازه اندر گذشت
زهر درج مشکین فراوان بیافت … بر او اختر نیک بختی بتافت
از او کامرانتر نبد بر زمی … کسی دیگر از گوهر آدمی
زهر علم کرد ایزدش بهره ور … رسانیدش ایزد دگنج گهر
بهرکار قادر خدایست و بس … ندارد بدین هر کسی دسترس
خدایست قادر بکار اندرون … ولی اکثر الناس لایعلمون
بلاغت گرفت آن درخت کمال … بردی رسید آن سپهر جلال
جهاندار علم فراوانش داد … ابا علم بسیار فرمانش داد
نکوئی کند آن کسی را جزا … که جز خو بکاری ندارد روا
اگر باورت نیست این داستان … بخوان از کلام خدای جهان
جدا گرد پس یوسف کامیاب … ز پیش زلیخا بشب جای خواب

ابتداء بروز عشق زلیخا بحضرت یوسف

اگرچه زلیخا بدان داستان … بسختی همی گشت همداستان
ولیکن هم آخر چنان کرد رای … که هم پهلو یوسفش بود جای
نهادند هم پهلوی هر دو تخت … که خدمتگر هر دو بد کام و بخت
برافراز هر تخت شاهانه گاه … برنگ بهار و با ورنگ شاه

یکی جای یوسف بروز و بشب — یکی جای آن دلبر نوش لب
چو بالغ شد آن تازه سرو روان — زلیخا تبه گشتنش آئین و شان
چنان بود تقدیر و حکم خدای — که شد پای مهر زلیخا ز جای
از آن پس که دیدش بچشم پسر — دگر گشت حالش تبه شد نظر
دلش باز گشت از ره یاوری — دگرگونه شد مر ورا داوری
بیوسف برش عشق معشوق خاست — ورا یار و همخوابه خویش خواست
یکی آتش اندر دلش برفروخت — که مر تنش زان آتش دل بسوخت
بدانسان زلیخا بدان فتنه گشت — که زاندازه عشقش بسی درگذشت
شد از عشق یوسف چنان بی شکیب — که چون کهربا شد ورا سرخ سیب
دل شاد وی شد نژند و حزین — چو خیری شدش لاله و یاسمین
برآمد بیکباره از خورد و خواب — ز دل آتش انگیخت از دیده آب
دلش زیر بار هوا پست شد — سر رشته صبرش از دست شد
چنان بیخ زد شاخ عشقش بجان — که بر شد سر شاخ بر آسمان
نه با کس توانست گفتن همی — نه شایست در دل نهفتن همی
اگر آشکارا همی کرد راز — نه ایمن بد از شوی گردن فراز
که ترسیدی از راز آگه شود — بن و بیخ او از جهان بدرود
دگر همچنان داشت پنهان همی — برآورد عشقش ز تن جان همی
فرو مانده بر خیره در کار خویش — ندانست تیمار آزار خویش
همی گفت با خسته دل روز و شب — که ای دل عجب شغلی آمد عجب

درین شغل چون پای داری کنی
مرا چون درین درد یاری کنی

ایا دل ترا روز آرام شد
ز تو خسته می شد ز من کام شد

ترا عشق یوسف گرفتار کرد
فروزنده روزت شب تار کرد

ایا کاشکی مالکت ز هیچ
نکردی سوی مصر هرگز بسیچ

نیاوردی آن لاله رخ بنده را
نبردی ز من روز فرخنده را

از آنگه که شوی من او را خرید
چنان است در طالع من پدید

که از عشق در مصر شیدا شوم
میان زن و مرد رسوا شوم

برآید بهر انجمن نام من
زن و مرد گیرند اندر دهن

مرا سرزنش باشد از هر کسی
سخن گویدم هر زمانی بسی

که هوش زلیخا برآشوفته است
در عاشقی را فرو کوفته است

عروس عزیز و سر انجمن
تبه گشته بر بنده خویشتن

یکی کودکی خرد آورد مرد
عنان دل خویش او را سپرد

از آن پس که بودم سر انجمن
زلیخای عاشق شود نام من

دریغا که از عشق یوسف چنان
شده تنگ بر من سراسر جهان

که از شرم از پرده بیرون زد
ز چشمم شب و روز جیحون رود

زلیخا همی گفت زین سان نهان
نه آگاه از او یوسف مهربان

شب و روز یوسف بدرد و عذاب
ز تیمار نا دیدن روی باب

خداوند جبار گوید درست
روایت چنین آمده است از نخست

که یوسف چو بالغ شده خواسته
چو بتخانه چین شد آراسته

عزیزش عزیز و نکو داشتی — دل و دیده یکسر بر او داشتی
پسر خواندی او را و بنواختی — بنزدیک خود جای بشناختی
چو یوسف بنزدیک وی در شدی — ز شادی رخش چون گل تر شدی
کس اندر جهان دوست‌تر زو نبود — کلید خزانه بدو داد زود
هر آنچه آمدی سوی گنج و شدی — سراسر بفرمان یوسف بدی
سرای و در و بند و مهر و نگین — بُد اندر کف یوسف پاک دین
شنیدم که در هفته‌ای یکه در راه — برون آمدی یوسف از بارگاه
نشستی بر اسبی چو یک پاره کوه — بلند و نکو نیتم و بس باشکوه
بموکب درش زادگان سرای — فزون از دو صد گلرخ باوفای
همیدون خادم تنی چار و پنج — که ایشان ندیدی همه مرد سنج
همی جانب راه کنعان شدی — زمانی بگشتی و باز آمدی
مرادش از آن نزهت و دشت و ده — کسی بد که بیند ز کنعان گر
خبر پرسد از حال یعقوب پیر — که بر وی چه آمد ز رب قدیر
درست است او یا فتاده ز پای — بجایست یا نیست مانده بجای

دیدن حضرت یوسف اعرابی را و پیغام دادن بپدر خود

قضا را یکی روز یوسف بگاه — برون شد بامید یک تخت راه
جوانی پسندیده و نیکخوی — ز راه اندر آمد خوش و تازه روی
جوان بد بگوهر ز نسل عرب — نجیبش دلیر و فروهشته لب

همی آمد از راه کنعان چو باد ... دل یوسف اندر زمان گشت شاد
با تمید آن کو عرابی مگر ... مرا ورا نشانی دهد از پدر
چو نزدیک یوسف رسید آن جوان ... بجنبش فرو خفت اندر زمان
سر و گردن و چشم و رخسار زرد ... دو صد بار بر خاک تاری بسود
جوان پای هر چند میزد بدوی ... که برخیزد آن اشتر تند خوی
تو گفتی زمین پای اشتر ببست ... عرابی بنا کام از او در نشست
بنزدیک فرخنده یوسف دوید ... برو بیکران آفرین گسترید
بدو گفت کی حجت ایزدی ... ز جانت بدو راست دایم بدی
چه شخصی که این اشتر بی زبان ... چو دیدت فرو خفت اندر زمان
بخاک اندرون روی مالد همی ... بجهد از زمین بر نخیزد همی
بدو گفت یوسف یکی بنده ام ... بفرمان یزدان سر افکنده ام
تو ای پرهنر مرد پاکیزه روی ... بگو از کجا آمدستی بگوی
چنین گفت تازی جوان عرب ... ز کنعان همی رانده ام روز و شب
چو یوسف از او نام کنعان شنید ... چو باران ز دو چشم او خون چکید
برخ بر گرفت آستین آن زمان ... بنالید و بگریست چون مجرمان
زمانی چو بگریست پرسید باز ... که ای در عرب فرخ و سرفراز
چه داری ز یعقوب مسکین خبر ... بجا نیست یا شد بجای دگر
عرابی چنین داد آنگه جواب ... که مانده است یعقوب فرخنده باب
ولیکن نژند است و زار و نوان ... مبادا چو یعقوب کس در جهان

مرا ورا یکی خوب فرزند بود
که روز و شبش یار و دلبند بود

مر آن خوب فرزند را گرگ خورد
بماندست یعقوب با داغ و درد

یکی خانه کرده است بیت‌الحزن
ز بهر نشستنگه خویشتن

نشستست گریان همه سال و ماه
چو شب روزش از درد و غم شد سیاه

ز بس رانده از دیدگان آب شور
دو چشمش بیکباره گشتست کور

چو یوسف شنید این نمونه خبر
که در گریه شد کور چشم پدر

ز اسب اندر آمد غریوان و زار
نشست از بر خاک ره سوگوار

بدان گونه بگریست از درد دل
که از اشک چشمش زمین گشت گل

عرابی و هر کس که با وی بدند
از آن درد و تیمار گریان شدند

چو یوسف بسی رانده بد خون گرم
عرابی بپرسید ازو نرم نرم

که ای خوب دیدار پیوسته مهر
فروزنده چون اختران سپهر

بدان کردگاری که جان آفرید
که بر من بکن خویشتن را پدید

بدو گفت یوسف بداغ و بدرد
منم آنکه گفتند گرگش بخورد

منم یوسف درد و محنت زده
بمن بر فراوان بلا آمده

عرابی ز یوسف چو بشنید نام
بخاک اندر افتاد و شد شادکام

بشادی بمالید رخ بر زمین
همی کرد بر وی ز جان آفرین

چنین گفت کی یوسف مهربان
ز پشت رسول خدای جهان

هم ایدون مرا داد باید پیام
که من بازگردم همی دارالسلام

بشارت برم نزد یعقوب پیر
حزین و نژند گشته او چون زریر

بدو گویم ای داددین راستون — دل خود و زاری مکن بیش خون

که آن گرگ خورده دلفروز تو — که روشن بد و بد شب و روز تو

بمصر است و من دیده اورا عیان — تن و جانش از درد و غم بی‌زیان

هرآن کو بشارت بنزدش برد — دو پایش بدوزخ همی نگذرد

چو یوسف شنید از عرابی سخن — بجوشیدش آن مهرهای کهن

سبک داد پیغام و گفتش بگوی — بدان پیر یعقوب فرزندجوی

که یوسف همیگویدت ای پدر — گرامی تر از جان و چشم و جگر

پیغام دادن یوسف از برای پدر ورفتن اعرابی نزد حضرت یعقوب

باندازه هرچه دانیش نام — ز من بر تو بادا درود و سلام

بدان ای پدر کان جوانان من — که هستند همزاد و اخوان من

زخانه مرا چون بدشت آختند — برهنه بچاهم دراند اختند

چو یزدان زچاهم فرج داد باز — دویدند آن ده یل سرفراز

گرفتند و بازم نمودند خوار — زدندم بچوب و لگد بی‌شمار

سرانجام بفروختندم بسیم — بتیر جفاشان دلم شد دونیم

بمصرم ببردند و بفروختند — بتیر جفاها دلم دوختند

بهایم چو دادند بی قدر سیم — یکی بنده گشتم اسیر و یتیم

عزیزم خریداست چون بندگان — شدستم زخیل سرافکندگان

بتن بنده مصریانم کنون — بجان بنده ایزد رهنمون

شب و روز گریان و زارم ترا — ز دیده همی خون ببارم ترا
بدان یک بیک حال و آئین من — که با من چه کردند آن انجمن
ولیکن بدادار بگذارشان — کم و بیش هرگز میازارشان
که این بر سر من ز یزدان قضاست — قضا از خداوند دانا رضاست
بگفت این و پس خادمی را بخواند — یکی راز در گوش خادم براند
سبک خادم آورد یک مشت زر — بفرمان آن گنج فرمان و فر
هنرمند یوسف بآئین و داد — بدست خود آن زر عرب را بداد
بدو گفت کاین هدیه از دست ما — فزون باد در خاندان شما
عرابی ستد زر و کرد آفرین — بر آن ویژه پیغمبر پاک دین
بیوسف چنین گفت پس در زمان — چگویم چو یعقوب خواهد نشان
نمودش سبک یوسف خوب کیش — بدان پر هنر زیر پستان خویش
عرابی بدید آن ببوسید خاک — سوی اشتر آمد دل آزاد و پاک
بر اشتر نشست و بزد چند پای — بجنبید فرخ پی او ز جای
بیوسف چنین گفت مرد جوان — که ای ویژه پیغمبر پاک جان
نجیب مرا از ره سروری — بفرما و ده امر فرمانبری
که برخیزد از جا و فرمان برد — مرا زود بر دشت کنعان برد
نجیبم شد از طاعت من بدر — بخواه از جهان داور دادگر
دعا کرد یوسف هم اندر زمان — که ای دادفرمای روزی رسان
مر این اشتر پاک را یار باش — بره ورز رنجش نگهدار باش

رسانش بکنعان سبک تا مگر ‌‌ ‌ برد سوی یعقوب مسکین خبر

که زنده است یوسف تنش مرده نیست ‌ ‌ ورا هیچ گرگ از جهان خورده نیست

مگر شادیش روی خندان کند ‌ ‌ ترا شکرهای فراوان کند

هم اندر زمان تا زپس کرد روی ‌ ‌ جهان بال شد پای آن دشت پوی

چو یوسف بدادار برداشت دست ‌ ‌ دعا کرد پس اشتر از جای جست

نه رنج آزمود و نه خفت و نه خورد ‌ ‌ نه بر دشت وگه رنجه شد نیز مرد

بشش روز یکماهه ره را برید ‌ ‌ بهفتم سحرگه بکنعان رسید

همی رفت تا باب بیت الحزن ‌ ‌ بدان در شتر گشت چون گام زن

فرو خفت از وی عرابی بجست ‌ ‌ بشد بر در بیت الاحزان نشست

یکی گوش بنهاد بر دوش هوش ‌ ‌ بدان تا چه آوازش آید بگوش

بزاری همی گفت یعقوب پیر ‌ ‌ که این بنده را از بلا دستگیر

خبر ده مرا زان گرامی پسر ‌ ‌ که مانده است از او یا نمانده اثر

عرابی چو بشنید این گفتگوی ‌ ‌ چنین گفت کی پیر فرزند جوی

بجاست یوسف منش دیده ام ‌ ‌ بنفزود ازاو نور بر دیده ام

جهان دیده یعقوب چون این شنید ‌ ‌ پس از شادکامی هش از وی رمید

زمانی بدانسان همی بود مرد ‌ ‌ عرابی برخ برزدش آب سرد

بهوش آمد و گفت ای مژده گوی ‌ ‌ بیزدان کز اندیشه جانم بشوی

که باشی بگو از کجا آمدی ‌ ‌ که یکباره هوشم ز دل بستدی

چه گفتی بگو از سر این داستان ‌ ‌ پس آنگه بمژده ز من جان ستان

عرابی سبک دست آن پاکرای
ببوسید و گفت ای رسول خدای

عرابی یکی مرد بیگانه ام
ولیکن هواخواه این خانه ام

سوی مصر افتاده بد یک سفر
بکاری که بایست رفتن بسر

شدم تا ببندر دیک آنشهر تنگ
که ناگه برآمد یکی بوی و رنگ

دل افروز دید یوسف پاک دین
درآمد به پیروزی و آفرین

چو شاهان یکی مرکبش ساخته
سرش بر سپهر بلند آخته

ولیکن ز داغ تو چشمش چو رود
دلش بر سلام و زبان پر درود

ز من داستان تو پرسید زود
بیعقوب گفت آنچه بشنیده بود

ولی گفت زو لاد خود بد مخواه
که آن سربسر بود حکم اله

چو بشنید یعقوب گفتار او
بجان در روان شد خریدار او

ببر درگرفتش بآیین و مهر
ببوسید چشمش ببوسید چهر

کمر باز پرسید صد بار از وی
همان داستان و همان گفتگوی

عرابی همی گفت هر بار باز
اگر چه همی شد حدیثش دراز

بشک بود یعقوب فرخ سیر
سرانجام پرسید از آن پرهنر

که یوسف چو بشنید پیغام خویش
نشانیت بنمود زاندام خویش

عرابی بخندید و گفتش نمود
یکی خال در زیر پستان که بود

هنرمند یعقوب پاکیزه دین
بنالید و بنهاد رخ بر زمین

بمالید رخ را بخاک سیاه
همی کرد پیوسته شکر اله

که بود آن نشان همایون درست
همان بد علامت که یعقوب جست

چو از حال یوسف خبر باز یافت / نشانهای انجام و آغاز یافت
همان مرد را کرد مهمان سه روز / از او بخت یعقوب شد دلفروز
چهارم بناچار رفتن چو خواست / برفتن دلش نیز بر پای خاست
بدو گفت یعقوب اکنون بگوی / ز من هر چه خواهی تو مژده بجوی
ز جان بیش بنود بخشمت جان / که این مژده بهتر ز جان جهان
عرابی بیعقوب گفتش که من / نخواهم نه مال و نه جان و نه تن
یکی مر مرا هیچ فرزند نیست / امیدم سوی هیچ دلبند نیست
دعا کن مگر ایزد کردگار / نشاند مرا کودکی در کنار
شنیدم که یعقوب هم در زمان / بیاستاد پیش خدای جهان
دعا کرد بسیار و کرد آفرین / فراوان بمالید رخ بر زمین
ز دادار فرزند آمد بخواست / همان کار وی نغز و درخورد خواست
فزونش زر و مال و هم خواسته / دلش خرم و کار آراسته
چو فارغ شد از آفرین و دعا / عرابی بشد خرم و بارضا
شنیدم که گشت آن دعا مستجاب / دل مرد فرزانه شد کامیاب
چهارش پسر داد و دختر یکی / که شان در عرب بود مثل اندکی
کمر آمدش بیکران خواسته / چو بتخانه شد گنجش آراسته
چنان شد که اندر عرب هیچکس / ندید آن توانائی و دسترس
بیاراست آئین و کشت و درود / از آن زر که یوسف بدو داده بود
بینداخت چندان از آن گنج زر / که آنرا نه اندازه بود و نه مر

هر آن کو بود نیک و نیکان پرست | بود در همه کارها و پیش دست
اگر نیک خواهی بهر دو سرای | رسیدن بآن وعدهای خدای
بجز گرد پاکان و نیکان مگرد | مشو یکزمان از جهاندار فرد
کسی را که امنیت آئین و شان | مر او را بود این جهان آن جهان

مراجعت کردن یوسف بخانه و آراستن زلیخا خود را و آمدن نزد یوسف

چنین آورد راستگوی آگهی | که چون شد بخانه رسول چهی
بسی بر گل از نرگسان راند آب | ز داغ پدر دل پر از درد و تاب
بدینسان همی بد همه روز و شب | نبینیم دو چشمش نه با خنده لب
زلیخا بر و همچنان دل شده | دلش ز آتش عشق آتشکده
مشاطه نشانده شب و روز پیش | بآرایش پیکر جفت خویش
بیاراستی روی را هر زمان | فروزان شدی چون مه آسمان
دو صد جامه و زیور رنگ رنگ | بسیچیده و ساخته تنگ تنگ
بپوشیده آن جامهای تمیز | بدیدار نیکو بقیمت عزیز
ز لؤلؤ گرانبار کردی تنش | شده روشن از لؤلؤ روشنش
بگل بر شکستی ز عنبر زره | زره چون دل عاشقان پر گره
تن و جامه کردی ز عطر و گلاب | دو صد بار بویاتر از مشک ناب
چو سرو سهی بر سرش مشتری | بچشم گوزن و بحسن پری
نشستی بر یوسف غمزده | چو آراسته صد بت و بتکده

بلطفی چو شکر گشادی دهن — دو صد بار گفتی که ای جان من
ازین درد و تیمار رنجی بکاه — عذاب دل خویش چندین مخواه
که درد تو تیمار جان من است — مرا جان بدیدار تو روشن است

آمدن زلیخا نزد یوسف و صحبت داشتن

شنیدم که یک روز با آن جمال — بیامد بصد گونه غنج و دلال
نشان یکی گنبد از سیم خام — درخشان رخش همچو ماه تمام
بر یوسف مهر پیکر نشست — نهادش یکی دست اندر دو دست
بطرز لطافت زبان برگشاد — بدو گفت کی دلبر حورزاد
چه بودت چرا چهره داری دژم — شکر خشک داری و نرگس بهم
ترا روز برنائی و شادیست — ز بختت بصدگونه آزادیست
نخست آنکه چون سرو نو رسته‌ای — که خورشید بر سرو بربسته‌ای
یکی چهره داری چو تابنده مهر — خوشا مهر کش سرو باشد سپهر
هر آنگه که از خانه سر بر زنی — برخ نور خورشید را بشکنی
پدید است اندازهٔ نیکوئی — نکوئی ز اندازه رفته توئی
نکو اختر اند با ماه و مهر — دو شمع فروزان ببزم سپهر
دو صد بار ازین جمله نیکوتری — بهر کس ورا باشدت برتری
دگر آنکه با اینهمه نیکوئی — درین خانه در بهترین کس توئی
گشاده است بر تو در کاخ و گنج — نبایدت بردن پی گنج رنج
اگر جامه خواهی اگر زر و در — توانی جهان کردن از هر سه پر

اگر آرزوی شکار آیدت — ببین تا چه چیزی بکار آیدت
همه داری اسب و سلیح و کمر — غلام شکار افکن سیم بر
فراوان سیه گوش داری و سگ — بسی یوز و شاهین و چرخ و ترک
اگر خواهد از تو دل مهربان — نگاری که باشد چو جان جهان
مرا دار اینک که آن توام — پرستنده و مهربان توام
دلم روز و شب خانهٔ مهر تست — دو چشمم شب و روز در چهر تست
پسندیده پاک جان منی — چراغ دل مهربان منی
اگر گویم از تست مه را فروغ — بجان تو ای مه نباشد دروغ
رخت همچو گل تازه و آبدار — ز تو کاخ و ایوان چو باغ بهار
جهان سر بسر فتنهٔ روی تست — شب عاشقی عنبرین موی تست
ندانم همی وصف رخسار تو — خلاف نکو نیست دیدار تو
پدید است نیکی که چند است چون — تو از آن دو صد ره فزونی فزون
نکو نقش دیبای زربافته است — چو ره بر تن گل رخی تافته است
بخاصه که از روم و چین آورند — نه زین شهرها وین زمین آورند
نکو بوستانست وقت بهار — درختان او بر شکوفه ببار
بسان عروسان پیراسته — بدیبا و گوهر بیاراسته
نکو گلستان باشد و لاله زار — پر از لاله و پر گل کامگار
نکو گل بود با بنفشه بهم — چو رخسار رنگین و زلف بخم
بچشمم تو در راست چون دیده‌ای — بتن در چو جانم پسندیده‌ای

بپیوند تو هوشش و رای آورم — مرا و تو یکسر بجای آورم
تن پاک پیوسته دارم بتو — دل مهربان بسته دارم بتو
بهرسان که فرمان دهی بر سرم — ترا چون پرستنده فرمانبرم
اگر گوئیم جان بده جان دهم — ز بهر تو جان از تن آسان دهم
عروس عزیزم پرستار تو — بجان و دل و چشم و تن یار تو
کسی را که باشد چنین کام و نام — چه عذر است اگر دل ندارد بکام
کنون بیش ازین در دل انده مدار — جهان را بکام و تنعم گذار
بر از نعمت و دولت خود بخور — که به زین درختت نیاید ببر
بگفت این و تنگ اندرون شد برش — که بوسه رباید ز دو شکرش
چو یوسف چنین دید بر پای جست — ز دست زلیخا برون برد دست
که داند که از شرم چون بود چون — که از شرم رخساره‌اش شد چو خون
چنان گشت لرزان ز بیم خدای — نه دل ماند با وی نه دانش بجای
زمانی همی بد چو آشفتگان — سراسیمه چون هوش و دل رفتگان
در این در چو سیماب لرزانش لب — ز گفتار و کار زلیخا خجل

جواب دادن حضرت یوسف علیه السلام زلیخا را

سرانجام بگشاد یوسف زبان — چنین گفت کی بانوی مهربان
چه آئین بد را گرفتی بدست — بدین رای با تو نشاید نشست
چه رایت تباه است و بنیاد سست — سخنهای بیهوده ناوردرست
از ایدر همی آزمائی مرا — و یا عاشقی مینمائی مرا

اگر خواهیم آزموده آزمای / که دارد دلم پای دانش بجای

فرشته نگردم بگفتار تو / بپرهیزم از خام کردار تو

توکل کنم بر خدای جهان / که او بس مرا آشکار و نهان

تویی جفت دیان و بانوی کاخ / ز ماهی سوی مه برآورده شاخ

هنرداری و مایه مهتری / نکونام و هم پایه بهتری

اگر عاشقی می‌نماید دلت / بپیوند من می‌گراید دلت

پس اندرز و پند من اندر پذیر / مرا چون دگر مردگان درمگیر

سخن‌ها من از عشق هرگز مگوی / ز من داوری عشق هرگز مجوی

که من سوی این داستان ننگرم / بدین راه تا زنده‌ام نگذرم

بترسم من از کردگار جهان / که داند همی آشکار و نهان

تو جفت عزیزی و شاهی تراست / بمصر اندرون پیشگاهی تراست

همه کام و نامت بجای آمده است / علمهای حشمت بپای آمده است

نه محتاج آنی کزینسان سخن / ز من گویی ای شاخ باغ و بن

اگر نیستی من خود کسی بودمی / که دل را چنین کار فرمودمی

نباشد ترا واجب از هیچ روی / که با من از اینسان کنی گفتگوی

چرا زانکه من بنده‌ی بی کسم / بچندین مراد و هوا کی رسم

چه دل باشدم کاندر ایوان شاه / کنم سوی بانوی مهتر نگاه

اگر با تو ای بانوی کامگار / همی گفتم اندر نهان آشکار

که میلم سوی خاکپای تو است / روانم تن من برای تو است

بباید بر این داستان گفتنم / بر آویختن یازدن گردنم

تو ای بانو این نامه را در نورد / بگیر و نخنهای بیره بگرد

رها کن مرا از چنین بی رهی / زکاری که دارد خدا آگهی

بگفت این و یوسف برون شد زکاخ / شدش تنگ بر دل جهان فراخ

بگفتن درون رفت از دیده خون / همی رفت چون سیل باران برون

همی گفت با خویشتن زار زار / که آمد مرا تیره گون روزگار

سپهر از دلم بیخ شادی بکند / درون آتش عشق یوسف فکند

کی از داغ و درد اندل آید برون / که پر آتشش بود باید درون

یکی تخم بد در دلم کشته ام / دریغا که گم شد سر رشته ام

سر و کار من با یکی کودکست / که حسنش فراوان و مهرانکست

نه آیین من دارد و کیش من / گریزد همی خیره از پیش من

زبانم برا و عاشقی گسترد / جواب او حدیث از خدا آورد

همیگوید از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان

من او را چه گویم چه رنگ آورم / که آن دست را زیر سنگ آورم

همیگفت از اینگونه تا روی خاک / شد از فرش زربافته جمله پاک

فلک شمع تابان بدریا فکند / جهان را بپیچ زرافشان بکند

بپوشید گیتی پرند سیاه / بهجران خورشید گیتی پناه

هنرمند یوسف چراغ من / بیامد بخفتن گه خویشتن

گره چند بر بند شلوار زد / چنین دید واجب ز روی خرد

فرو خفت تا از زمین چتر زر — برآمد بشبگیر و زی درج و فر
فرو کوفت خیل شب تیره کوس — خبر داد از او دور بانگ خروس
برآورد یوسف سر از جای خواب — دل و جان وی آرزومند باب
همه شب نخفته روان غمزده — تو گویی که بد دیده بر هم زده
خیال پدر ورد چشمش بکار — دلش مستمند و روان سوگوار
زلیخا همیدون همه شب دژم — نیاورد یک لخت دیده بهم
همه شب گرسنه ز تیمار و درد — که یوسف همی مهربانی نکرد
شد از نو بیاراست دیدار خویش — ز خورشید بفزود رخسار خویش
دو صد حلقه از مشک بر گل نهاد — ز عنبر بخورشید بر غل نهاد
سیه نرگسش را ز نو رنگ داد — بجادو از آن رنگ نیرنگ داد
بزیور بیاراست گردنش را — بزربافته جامه تنش را
منور منقش معطر بخشم — بیامد دگرباره آن شوخ چشم

باز آمدن زلیخا نزد یوسف علیه السلام و اظهار امید کردن

ابر یوسف او مهر گسترد باز — ز شهد و شکر گوهر آورد باز
چنین گفت کای دیده دین و هوش — نکوتر ز خورشید و خوشتر ز نوش
بهشتی گل ارغوان و سمن — شکفته بهار دل و جان من
چه چیزی ز تخم که داری نژاد — نه هم ز آتش و آب و خاکی و باد
اگر زین چهاری چه مانی بما — زمانی نه آسوده ایم از شما

ترا چونکه طبع هواجوی نیست — دلت را سوی مهر من روی نیست

بسا دل که در آرزوی من است — بسا طبع شاهان که سوی من است

ز دیدار من ماه رشک آورد — ز عشقم همی سنگ اشک آورد

بهر هفت کشور ز من آگهی است — ستاره رخ روشنم را رهی است

کند وصف من نقش چینی همی — بصورت چنینم که بینی همی

مرا با چنین حسن و چندین جمال — نخواهی حدیثی است صعب محال

ترا دی سخن گفتم از مهر دل — تو کردی مرا شرمسار و خجل

ندادی جوابی که شایسته بود — نگفتی که ما را چه بایسته بود

به بیهوده گویم نسب ساختی — سخنهای ناخوش در انداختی

ز هر گونه گفتی سخنهای سخت — سرانجام این گفتی ای نیکبخت

که گر آزمایی مرا آزمای — که دارد دلم پای دانش بجای

من ای روشنایی ز بهر چرا — بباید همی آزمودن ترا

اگر نیستی مر مرا مهر تو — نبود این دلم بنده چهر تو

نگفتی زبانم خود این داستان — نبودی بدین خوش هم داستان

چو من بودمی بر سر کار خویش — دلم بسته بر شغل بازار خویش

تو گر نیز بر من تبه بوده‌ای — ز عشقم روان را بفرسوده‌ای

سرشک دل از دیده بفشانده‌ای — دو صد نامه عشق برخوانده‌ای

نبودی خود آن زهره دل ترا — شدی کار از عشق مشکل ترا

ولیکن مرا خود تا هست هوش — بر آشفته مغز و سر و چشم و گوش

روانم هوای تو جوید همی　　دلم سوی مهر تو پوید همی

در این نیست ای جان و دل آزمون　　که سوی تو دل شد مرا رهنمون

دگر آنکه گفتی تو ای دلربای　　که من ترس کارم ز کیهان خدای

که گفتت که من نیستم ترس کار　　نیم از گنه عاجز و شرمسار

تو از کیش خود گر بترسی همی　　چرا از دل من نپرسی همی

مرا نیز در کیش خود ترس هست　　نه من کرده ام کوته از کیش دست

ولیکن بعشق تو درمانده ام　　ز دل دین و دانش برافشانده ام

دگر آنکه گفتی تو ای مهر و ماه　　که بانوی مصری و همتای شاه

بجان تو ای سرو خورشید بار　　بمهر تو ای بوستان بهار

که من تا ترا دیدم ای جان من　　نیم پادشه بر تن خویشتن

چو من بانوی مصر و همتای شاه　　شوم با تو یکتا و پیوندخواه

دگر می نبینی تو ای نیکخواه　　تن خویشتن را بدان جایگاه

چو با من بپیوند همتا شوی　　ز تحت الثری تا ثریا شوی

ترا هست خود پایه بندگان　　نداری نهاد پرستندگان

نگه کن که چون من گرفتارمت　　خداوندی و من پرستارمت

دگر آنکه گفتی که من بنده ام　　بفرمان پذیری سر افگنده ام

تو گر بنده خوانی تن خویش را　　ادب را و حکم کم و بیش را

عزیزت بعبد زند خواند همی　　حدیثت بفرزند راند همی

تصور چنین کرده دارد که شاه　　تو باشی پس از وی در این جایگاه

تو فرزند آزادی و جان منی — فروزان چراغ روان منی
از آغاز تا دیده ام چهر تو — شدستم پرستنده مهر تو
مثال تو بد چون نهالی درست — بدانگونه باریک و زانگونه سست
بکشتم ترا من بباغ امید — بدانسان که کارد کسی شاخ بید
چو جان و دل خویشش پروردمت — ببالا چو سرو سهی کردمت
بامید آن تا چو آئی ببار — منت برخورم از تو ای شهریار
کنونت که شد بیخ در خاک سخت — رسانید شاخت بخورشید رخت
شدی سبز و نیکو ببار آمدی — روانرا و جانرا بکار آمدی
همیداری از خود بر من دریغ — فرو رفته خواهم چو مه زیر میغ
بهانه همی جوئی از هر دری — نداری باین پرده اندر سری
گه از آزمودن سخن گستری — گه از ترسکاری حدیث آوری
دل کودکان همچنان با تو هست — نداری خبر کم روان با تو هست
مکن ماهرو یا دلت نرم دار — مرا بیش ازین آب آزرم دار
کنون دلبرا گفت من کاربند — دلت را بدین مهربان یار بند
مرا باش و بر خور ز من در جهان — شب و روز کام و دل خویش ران
چو یوسف شنید این سخنهای زن — که دل را همی کرد خالی ز تن
برآورد سر سوی چرخ بلند — چنین گفت کای پاک نیکی پسند
نگهدار این بنده را زین گناه — بده دیو را بر دلم دستگاه
مکن یاوه نام و نشان مرا — بپرهیز جان و روان مرا

پناهم تو ئی گوشش دارم تو ئی — از این پس پرهیزگارم تو ئی
خدایا تو آگاهی از سرّ من — همی بینیم اندر دل خویشتن
که میلی مرا سوی اینکار نیست — جز این بر دلم چیز دشوار نیست
خدارا نظر کن بدین دل کی — ببخشای بر جان من اندکی
ز چنگال اهرمنیش دور کن — برو ماتم عاشقی سور کن
که اهرمنیش رنجه دارد همی — مرا ورا بدوزخ سپارد همی
چو آن گفته بد یوسف پاکدین — ابا خالق آسمان و زمین

جواب دادن حضرت یوسف زلیخارا و موعظه نمودن

زلیخای دلخسته را گفت باز — که ای پرهنر بانوی سرفراز
چه دیو است کت برده از راه — دلت را چنین یاوه کرد و تباه
چه کوشی بکاری که ناید زمن — که دل سوی نیکی گراید زمن
تو ای آن همه راستگوئی همی — گل راستی را ببوئی همی
ترا هست چندان جمال و کمال — نکوئی و کشی و غنج و دلال
که گر حوریان بر تو چشم افکنند — ز عشقت همه خطبه بر تو کنند
چه شاداب سروی چه دوهفته ماه — ترا زیبد از خوبرویان کلاه
رخت آفتاب همه برزن است — جهان را بتو چشم دل روشن است
ولیکن من ای بانوی بانوان — نباشم بدینکار همداستان
بمهر تو نفروشم آئین خویش — خداوند خویش و ره و دین خویش

رضای جهان داور دادگر ... زپیوند تو بهتر ای سیمبر

که گر با تو پیوند جویم بتن ... ببرّد جهان دار یزدان ز من

تو مپسند از من که از من خدای ... ببرّد زبهر تو ای دلربای

رضای خدای جهان آفرین ... به از ملک هفت آسمان و زمین

مرا تا بود یار من کردگار ... تو خود یار باشی و هر کام یار

ولیکن اگر یار گیرم ترا ... برآیم هم از تو هم از داورا

ابا داد و فرهنگ با بیخ و بن ... عفو کن مرا زین برهنه سخن

بگفت این سخن پس برون شد زکاخ ... بهامون برون شد ز دشت فراخ

همه روز گردید بر کوه و دشت ... بهر گوشه دشت نحتی نگشت

زلیخا ز نو سوی گنجی دوید ... ز دل خون به نرگس فرو گسترید

بسی زاری و بیکران ناله کرد ... کنار از دو نرگس پر از ژاله کرد

زبس غم که بر جان او چیره گشت ... زجان جوانی دلش سیر گشت

غریوان همی بود و با کس نگفت ... همیداشت آن راز را در نهفت

همه روز بد با غریو و غرنگ ... دلش تنگ و عالم بدو گشته تنگ

ز نادیدن یوسفش در دمش ... سرشکش فزودن دم سرد بیش

همیگفت اینکش باری بخشم ... زرفتی همی یوسف از پیش چشم

اگر نیستی روی و پیوند او ... همی دیدمی چهره دلبند او

یکی آنکه می بشنود گفت من ... نگردد همی رای او جفت من

دگر آنکه چون راز من بشنود ... بخشم از برم تند بیرون رود

دگر آنکه چون راز من بشنود • بخشم ار برم تند بیرون رود

ز دیدار من زود گردد گریغ • ز من دیدن خویش دارد دریغ

بدان تا بتر شود هوش من • شود آگه از کار من انجمن

دلم در بلا ناشکیبا شود • برسوائیم نام پیدا شود

همی گفت از اینسان و بر کهربا • همیکرد خون از دو نرگس رها

چنین بود هر روز تا وقت شب • زلیخای مه پیکر نوش لب

شبانگه چو یوسف بیامد ز دشت • ز چهرش همی کاخ رخشنده گشت

زلیخا بدیدار او یافت جان • غمش رفت آمد دوباره توان

که بد تشنه همچون یکی کشت زار • که سیراب گردد ز ابر بهار

اگرچند زو مهربانی نداشت • بجز درد و جز دل گرانی نداشت

ولیکن جز او دلپذیریش نبود • از او نیم لحظه گزیریش نبود

چو یوسف بکاخ اندر آمد نشست • ز رویش زلیخا بسی شاد گشت

زلیخا پذیره شدش دوستوار • نوازیدنش کرد بیش از شمار

بتخت مهی جایگه ساختش • تلطف بسی کرد و بنواختش

نمودش بسی چاپلوسی و مهر • همی دیدش آن دلفریبانه چهر

فزودش بسی عشق و تیمار دل • گرانتر بسی شد ورا بار دل

بگسترد تا که شب تیره گون • جهان شد ور از پرده آمد برون

بخفتند هر یک بآرامگاه • چنین تا بپیمود خورشید راه

ز مغرب بزیر زمین در چمید • بمشرق شد از برج مغرب پدید

آراستن زلیخا خود را بار دیگر و آمدن در نزد حضرت یوسف

چو از باختر سر برآورد مهر / زلیخا دگر باره آراست چهر
سراپای شد چون نگار و بهار / ز بس جامه پوشید زیور نگار
بیامد بر یوسف حق پرست / چو یک خرمن لاله و گل نشست
بیوسف چنین گفت کی دلفروز / همه ساله فرخنده باداتْ روز
نکوئی سپاه است و شاهش توئی / زمین آسمانست و ماهش توئی
روان در تن من برای تو است / دلم بنده خاکپای تو است
گره زد هوای تو بر جان من / بیک ره تبه کرد سامان من
ز آغاز تا من ترا دیده ام / نه از دل بکامم نه از دیده ام
ز عشق تو ای دلبر سیم تن / بجیم است و جیحون دل و چشم من
از این در بهشتم از آن در عذاب / در آتش کنندم بسی دور آب
ترا خود ز من آگهی نیست هیچ / نداری سوی مهربانی بسیچ
اگر با تو روزی کنم گفتگوی / نمایم ترا این دل مهرجوی
تو از شرم وی رخ چو گل شی / ز پیش من آشفته بیرون روی
من از عشق در مویه شیدا شوم / دژم چهره و ناشکیبا شوم
مکن ماهرویا از این بازگرد / که از من برآورد عشق تو گرد
کنون نرم گردان دل سخت را / طپانچه مزن چهره بخت را
چو من مهربان جفت و معشوق یار / ببازی مبین و بخواری مدار

که هستم ترا من یکی نو درخت | که باشد بر و بار من تاج و تخت
تو گر دل نهی سوی گفتار من | شوی یکدله یار و غمخوار من
ز هر گونه نیرنگ و افسون کنم | ترا شاه مهد همایون کنم
نشانمت بر جایگاه عزیز | نباشد به از تو در آفاق نیز
ز کشور بکشور سپاهت بود | فلک زیر فرّ کلاهت بود
برد سجده خورشید تاج ترا | شود بنده مه تخت عاج ترا
تو باشی عزیز و شوم من زنت | ببوید من چشم و دل روشنت
بکن یوسفا بشنو این داستان | دمی شاد گردان دلم را عنان
نیابی ز من یار شایسته تر | بخوبی ادرنگت بایسته تر
که سرمایه روشنائی منم | کلید درِ پادشائی منم

جواب دادن یوسف زلیخا را واظهار ترس از خدای تعالی

چو یوسف شنید آن سخنهای خوش | از آن سیم پیکر بت ماهوش
هم اندر زمان باز دادش جواب | چنین گفت کای بانوی کامیاب
دوره بر من این داستان انده | همین نامه بر من دوره خوانده
مرا دل بدین داستان بسته نیست | روانم بدیزدی پیوسته نیست
مرا نیست آزار و خشم از عزیز | بجز لطف بر من نکرده است چیز
بپاداش نیکی چرا بد کنم | اگر بد کنم بر تن خود کنم
معاذ الله ای بانوی پارسا | که من این کنم با زن پادشا

بخواهد عزیز آن سپهر هنر — که هرگز نداند مرا جز پسر
نباشد پسر پاک و فرخ منش — که باشد بجای پدر بدکنش
وگر آنکه گفتی که شاهت کنم — خداوند تاج و سپاهت کنم
تو نتوانی این کردن و هیچکس — ندارد بدین داستان دسترس
خدای جهان این تواند نمود — که هامون و افلاک داند نمود
مرا می نباید کلاه عزیز — نه تاج و نه تخت و سپاه عزیز
مرا با رضای خدای جهان — بباید همی آشکار و نهان
رضای خدای جهان آفرین — نیابند در کارهای چنین
اگر گردد آگاه فرخ عزیز — نمانند ز ما زنده یک تن بنیز
از آن سر بود خشم بیم آگه — وزین سر بود بیم شمشیر شاه
بکاری چرا دست باید کشید — کز خالق و شاه باید برید
تو ای بانوا این دیو را دور کن — دل از آتش هوش برطور کن
مرا داشتی و پرورده ای — بمهر و خرد یاوری کرده ای
همان مادری کن که گردی همی — چرا گرد بیچاره گردی همی
مکن گرد دام بلاها مگرد — که فردا شود مان رخ از شرم زرد
گرا تن از این داستان خوش بود — سرانجام این بیشک آتش بود
بیک مستی از تن بباید برید — بنادانی آتش نباید خرید
اگر بیش ازین پند و افسون کنی — همانا دل خویش محزون کنی
مرا تو بکش یا بکن عفو ازین — که دانا و بیناست جان آفرین

زیوسف زلیخا فرو ماند باز / که از وی همی کار بگرفت ساز
جهانش بنو تیره و تنگ شد / گل سرخ او زعفران رنگ شد
یکی روز در گوشه ای شد دژم / ز نرگس بگل در همی راند نم
همی کرد نفرین بایام خویش / ابر روی خویش و بر اندام خویش
همیگفت اُف بر من و چهر من / بدین دوستی کردن و مهر من
سهی سرو سیمین من شد کمان / گل سُرخ شد زرد چون زعفران
دلم را نمانده یکی قطره خون / که از راه چشم نیامد برون
من از عشق یوسف چنین مستمند / بصد جایگه بر دل از عشق بند
همیگفت از ایشان و دریای خون / همیراند از نرگس خود برون
سه سال است تا زار و دلخسته ام / آبا آتش و آب پیوسته ام
گریزان ز من یوسف سنگدل / مرا یاوه بگذاشته تنگدل
همیگفت با خویشتن زار زار / که در عشق یوسف شدم سخت کار
همی کرد گریه چو ابر بهار / مبادا که رازش شود آشکار
همی بود از عشق با رنج و درد / دلش سخت گرم و رخش سخت زرد
گل از چهره اش زرد و تاریک شد / بدیوانگی سخت نزدیک شد
قضا را یکی دایه سالخورد / بناگه بدان سیمتن باز خورد
ورا دید جفت غریو و غرنگ / نه در دل شکیب و نه در چهره رنگ
بپرسید از آن ماه خورشید بار / شکفته گُل سرخ و تازه بهار
که این ناله و زاری از بهر چیست / غریو و غرنگ تو از بهر کیست

فروزان دانت چه آزار یافت — که گلنار تو رنگ دینار یافت
ایا مایه رامش جان و تن — بگو راز با دایه خویشتن
که از دیده طوفان خون کرده‌ای — بگو از که یا از چه آزرده‌ای
بگو تا مگر دایه مهربان — تواند بتدبیر بستن میان
تواند مگر چاره‌ای ساختن — دلت را ز تیمار پرداختن

آمدن دایه نزد زلیخا و از راز و اسرارش خبر یافتن

زلیخا چو گفتار دایه شنید — بجز روی آن راز گفتن ندید
پس آن اشک از دیدها کرد پاک — برآورد آه از دل دردناک
چنین گفت کی مهربان دایه‌ام — بلند از خرد ساخته پایه‌ام
ز مادر مرا مهربانتر توئی — بمن بر ز من بی‌گمانتر توئی
بدان ای گرامی‌تر از مادرم — که اندر دل افروخته آذرم
ز دردم تو آگاه باشی و بس — بکارم نیاید بغیر از تو کس
زبانه ز دل سوی گردون کشد — ز چشمم برخ بر خط خون کشد
از آنگه که یوسف بمصر آمده است — دل از دست من پاک بیرون شده است
ز آغاز تا دیدم او را بچشم — دل مهربان با تنم شد بخشم
چنان عشق او بر تن من نشست — که بر من در شادکامی ببست
یکی آتش است اندرین دل هوش‌سوز — فزونتر همی گرددم روز روز
چه تیر است کز چرخ پیر آمده است — دل من مر او را نشانه شده است

اگر سختی باشد از چرخ پیر — پس این تیر مین کاید از چرخ پیر
دل و جان من هر دو خسته شده است — امیدم ز گیتی گسسته شده است
گشادم بدو یک بیک راز خویش — بدو گفتم انجام و آغاز خویش
گذشت اندرین روزگار دراز — که بیگویمش آشکار و فراز
بجویید و می رای ای کام من — نخواهد که باشد دلارام من
یکی کودک شرمسار است و سخت — بدین خودش استوار است بخت
نیفتد همی گفتگویم بکار — بدین کودک یکدل شرمسار
چو با وی سخن گویم از مهر دل — کند مر مرا شرمسار و خجل
همی گویدم کز خدای جهان — بترسم همی آشکار و نهان
فرو مانده ام خیره در کار خویش — که بینم همی سست بازار خویش
ایا دایه این چاره کار جوی — علاج دل و جان و تیمار جوی
پزشکی که علت بواجب شناخت — تواند سبک داروی درد ساخت
شدی آگه ای دایه از درد من — کنون چاره ای ساز در خورد من
که در عشق وی زار و دلخسته ام — گشاده شود ناره بسته ام
چو بشنید دایه سخن سربسر — شد آمد مر از راز دلش باخبر
بدانست آمدم که یوسف بچهر — نمود است او را بزندان مهر
زمانی همیکرد اندیشه یاد — که آنرا چه تدبیر باید نهاد



تمهید کردن دایه و بنای عمارت کردن از برای زلیخا



سرانجام گفتا بآن سیمتن   که ای دیده دایه خویشتن

بهر گوشه رای دل انداختم   یکی چاره نغز برساختم

دو چیزت بباید ترا ناگزیر   بدین چاره کارت شود دلپذیر

یکی صبر مقدار سالی دگر   یکی امر دادن بیک تخت زر

که صبرست و زر چاره کارها   جز این نشکند پشت تیمارها

زلیخاش یک بدره زر داد و زود   دل خویشتن را صبوری نمود

بشد دایه و خواند کارآوران   مهندس تنی چند زیرک سران

باشیان سپردش زر و گفت نیز   دهمتان بسی پایه های عزیز

یکی خانه فرمودش اندر سرای   بلند و خوش و روشن و دلگشای

درازی و پهناش پنجاه گام   در و بام و دیوارش آئینه فام

همه سقف و دیوارها و زمین   بپوشید بر تخته آبگین

بدانسان مهندس بپرداخته   چنان نغز و دریکدگر ساخته

که بروی نباشد شکافی پدید   تو گوئی خدایش چنان آفرید

بدانکار پرداختند آن گروه   یکی خانه کردند پس باشکوه

برآمد باندازه درخور درست   بدانسان که آن دایه پیر خواست

بیکسال شد برگ آن ساخته   ز هر چیز بایست پرداخته

بشد دایه پس با زلیخا بگفت   که ای با همه کام و آرام جفت

بیا بنگر این خانه دلپسند   که آرد دل سخت یوسف ببند

زلیخا بدانخانه شد همچو باد   بدید و بدیدار آن گشت شاد

از آن رو که در خانه شد بنگرید — ز هر جانبی صورت خویش دید
که آن خانه آئینه بد سر بسر — ز هر چار دیوار و زیر و زبر
نکو بود خود چهره و پیکرش — نمود اندر آن خانه نیکوترش
بدو گفت پس دایهٔ چاره ساز — که ای پرهنر بانوی سرفراز
تو در پوشش در تن لباس از حریر — که باشد تن پاک تو بی نظیر
نشسته بنزدیک یوسف بمهر — دو چشمت بدین پیکر پاک چهر
اگر شرم گیتی همه زان اوست — بتن درکشیده است شرمش چو پوست
وگر هست چندانش شرم از خدای — که اندازهٔ آن بباید بجای
مبند از وی از خویشتن بیم و شرم — شود همچو آتش دلش بر تو گرم
از او کام یابی و آرام دل — گل سرخ گردد ترا سبز گل
زلیخا بدایه بسی چیز داد — جز آن چیز امیدها نیز داد
وزان پس یکی روز برساخت کار — کجا شوی او شد بر شهریار
بدان خانه رفت او و دایه بهم — از ایشان نه آگاه کس بیش و کم
بیاراست آن روی آراسته — ز نور جهان دار پیراسته
همه گیسویش را بگوهر بیافت — که همچون ستاره ز رویش بتافت
فروهشته بر دو سرو سیمین طراز — برنگ شب تیره شد تیره باز
چو ابریشمی تیره و تافته — چو مشکین کمند گهر بافته
بناخن زره بافت از مشک ناب — در آویخت از گوشهٔ آفتاب
بیفکند مشکین زره بر زره — درون پر فروغ و برون پر گره

برآویخت از گوشه صد خوشه دُر — بر آن اختران رشک بردند پر
نهان کرده گردن بزیور درون — بیاقوت سرخ و بگوهر فزون
هم از دُرّ و از گوهر آبدار — ببر در حمایل فکند آن نگار
دو دستش ز بس یاره و انگشتری — درخشان چو خورشید و چون مشتری
مرصع دو خلخال آن دلربای — وزو حلقه مه را بدو پشت پای
بپوشید پیراهن زر دفام — فراخ آستینها و بالا تمام
ملوّن یکی پیرهن بر تنش — فروزنده بد پیکر روشنش
چنان بد باندام آن پادشاه — که بر خرمن گل بود نور ماه
زلیخای مه پیکر پیش بین — بعمدا بپوشید جامه جز این
بدان تا ز فرق سرش تا بپای — ببیند همه یوسف دلربای
بجنباند اورا دل از جایگاه — در آن کام دل یابد آن خوب ماه
چو آراسته شد بدانسان که خواست — زلیخای مه روی بر پای خاست
خرامید در خانه تختی بناز — نگه کرد هر سو نشیب و فراز
چپ و راست و در پیش و در بنگرید — ز هر سو همه صورت خویش دید
تن خویش دیدش ز سر تا بپای — بدانسان که بد آفریدش خدای
وگر برگذشتی بمرده چنان — شدی زنده از بوی وی در زمان
وگر دیدی اورا فرشته بخواب — بپیوند او زود کردی شتاب

رفتن زلیخا در آن عمارت و طلب نمودن یوسف و بستن درها را



بشد دایه درها ز بیرون ببست
بکنجی درون رفت و خامش نشست

فرستاد مردایه کامجوی
بر یوسف دلبر ماهروی

بخواندش بیاید رسول خدای
بدانخانه پاک صورت نمای

چو یوسف در آن خانه شد بنگرید
بدانگونه مه پیکر حور دید

ز کافور و گل رسته سروی بلند
فروهشته بر روی دو مشکین کمند

فروزان از آن قرصهٔ آفتاب
دل آفتاب فلک زد بتاب

سرش را ز مشک افسر قیرگون
کمندش سیه خام زنجیرگون

دو ابروی پیوسته با هم دو نون
دو مشک سیه هر دو نون نگون

دو نرگس ولی رنگ او همچو قیر
ز الماس برگرد او رسته تیر

یکی بینی او چو سیمین قلم
ولی پشت او همچو تیغ دژم

نگهدار چشم گوزنان دو چشم
همه سحر و شوخی همه رنگ و خشم

دو رخ همچو گلزار خرم بهشت
درخشنده چون ماه اردی بهشت

چو خورشید تابان ز برج حمل
پسندیده چون عقل و هوش امل

دو عارض بسان دو سوسن ستان
بسوسن در آمیخته ارغوان

سیه زلف پیچیده و بافته
هزاران ستاره در او تافته

چو گل برنهاده بر اطراف ماه
دل جادوی بابلی زان تباه

دهان از دل عاشقان تنگ‌تر
لب از سرخ یاقوت با رنگ‌تر

رخش دیده جانش را مردمک
دهان پسته لیکن تمامی نمک

بدنبال چشمش یکی خال بود
که چشم خودش هم بدنبال بود

منبت لبش بود چون یک دگر
ز گوهر یکی و یکی از شکر

بسرخی برادر از گوهر نسب
بشیرینی او را ز شکر لقب

بزیر لبش در ستاره نهان
چو خورشید بد بر ستاره عیان

زنخ چون یکی سیب گرد از بلور
اگر سیب دید ز تابنده حور

میان زنخ در یکی کرده چاه
که از چاه یوسف نبدکم بجاه

بزیرش درآورده سیمین غبب ‌‌ بلای دل و رنج جان را سبب
همه گردن و گوش آن سیمبر ‌‌ نهان بد بیاقوت و درّ و گهر
بر و سینه آن صنم سیم رنگ ‌‌ همیداشت از صفحه سیم ننگ
شکم بد لطیف و درفشان بلور ‌‌ ولیکن بنرمی چو خزّ و سمور
دو پستانش چون دو سیمین انار ‌‌ اگر سرو سیم آورد نار بار
چو ران هیونان دو ران سطبر ‌‌ ز تن هوش بردی ز دل تاب و صبر
دو ساقش بسان دو سیمین ستون ‌‌ بدان ایستاده که بیستون
بلور تراشیده پایش تمام ‌‌ بدان نیز نقشی بکردار دام
دو دست و ده انگشت آن دلربای ‌‌ ز کافور گفتی سرشتش خدای
دو کتفش چو از نقره بادرنگ ‌‌ فکنده برو گیسوی مشکرنگ
دو ساعد لطیف و سطبر و سفید ‌‌ در عیش و قفل طرب را کلید
دو بازو چو دو ماهی سیم بود ‌‌ تو گوئی که دو شوشه سیم بود
بکنج لبش بر یکی تیره خال ‌‌ که بردی دل زاهد از از حال
چو از غالیه نقطه بر برگ گل ‌‌ بسی گردن صبر از آن زیر غل
بدش خال بر طرف میمون شکر ‌‌ چو مهر در گنج درّ و گهر
سراپای او چون بت آذری ‌‌ چو ارژنگ مانی و جان پری
نگاری سخنگوی و سرو روان ‌‌ بهار دل و شمع جان و روان
ز فرق سرش تا بانگشت پای ‌‌ چو نوری بد از نورهای خدای
کجا بد حجابی ز پیراهنش ‌‌ برهنه سراپای سیمین تنش

بلای خرد بود و آسیب جان رباینده دل بلاک روان

همه خانه بد صورت او پدید چنان بود کز با در آمد پدید

نگه کرد یوسف بدان دلفریب که بردی ز جان هوش و از دل شکیب

یکی چهره کشور افروز دید نه آن بد که چشمش همه روز دید

بپیچید از آن یوسف پاک دین سبک چشم را کرد سوی زمین

بزیر زمین در همان ماه دید که گفتی خدایش ز نور آفرید

همان روی و اندام جادو فریب نه معجر مر او را نه تن را حجیب

دو چشم از زمین سوی دیوار کرد زلیخا ز دیوار دیدار کرد

بدیوار ها هر یکی بنگرید نشان زلیخای مه روی دید

بعمدا سوی سقف کردش نگاه همان سیمتن دید چون مهر و ماه

چپ و راست پیش و پس و زیر و بر زلیخای بت روی بد سر بسر

توگفتی جهانی زلیخا بدند بیوسف بد ازوی گرد آمدند

دل یوسف آسیمه شد زان نهاد به لاحول گفتن زبان برگشاد

زلیخا چو آمد بر دلبرش ز شادی بجنبید دل در برش

بپای آمد آن غیرت لاله رنگ مر او را در آغوش بگرفت تنگ

ز مهر اندر آغوش تنگش فشرد ببوسه سر و روی و چشمش سترد

نشست و نشاندش بر خویشتن بدو گفت کی راحت جان من

قرار دل و بند جان منی هوای تن و جان روان منی

مرا جان ز بهر تو باید همی جهان بیتو ام در نیاید همی

دلم در جهان با تو پیوند جست ‌‌ هوای تو بند دلم کرد سست

بعشق تو تا در شکیبا شدم ‌‌ بیک ره ز طاعت برون آمدم

از آغاز تا دیده ام چهر تو ‌‌ گرفتار اندر کف مهر تو

نمانده است زین بیش آرام دل ‌‌ همیدا و خواهی مرا کام دل

گر امروز با من شوی سازگار ‌‌ درخت مراد من آری ببار

همه بر نهم پایه تخت تو را ‌‌ کنم بنده خورشید بخت ترا

چو شاهان سرت را کنم تاج وار ‌‌ کمر بسته پیشت جهان بنده وار

اگر سر بتابی ز پیوند من ‌‌ نیاری دل خویش در بند من

چو دیوانه زین خانه تازم برون ‌‌ بتیره چه اندر رفتم سرنگون

سپارم بدان کافریده تنت ‌‌ که او خود بگیرد بخون منت

بدینسان همی گفتش او را پناه ‌‌ همی کرد یوسف بهر سو نگاه

بدان تا نبیند بیمین برش ‌‌ نبیند بدانسان برهنه سرش

که اهریمن تیره دل نرم نرم ‌‌ ز چشم و دل وی همی شست شرم

همیگفت لاحول و یا فتدی ‌‌ ولیکن همی شد دلش مهرجوی

همی بردش اهرمن از راه راست ‌‌ دلش را یقین مهر و پیوند خواست

اگرچه همی شد دلش بینوا ‌‌ همیداشت لختی عنان هوا

سرانجام گفت ای زن مهربان ‌‌ همی ترسم از کردگار جهان

معاذ الله از من نیاید چنین ‌‌ نبرم ز دین از پی مهر و کین

اگر دور دارم ز تو هوش و رای ‌‌ نکوتر ود پایگاهم خدای

بیازی مدار این گناه عظیم — که بیند همی کردگار حکیم
همی ترسم از داور دادخواه — که هرگز نیامرزدم زین گناه
دگر آنکه این دادگستر عزیز — مرا داشت همچون تن و جان عزیز
بنیکوترین پایه ام داشته است — سرم را ز خورشید بگذاشته است
نه از بهر این داشتم چنین — که با بانوی وی را شوم همنشین
من ار با زنش همنشینی کنم — همه زشتی و ظلم بینی کنم
ندارم من این ظلم کردن مباح — از آن زد که ظالم نیابد فلاح

قرار گرفتن زلیخا در نزد یوسف و نمودار شدن دست از کنج خانه و فرار نمودن یوسف ع

زلیخا بدو گفت کای دلربای — اگر بیم داری همی از خدای
گناه ترا من کفارت کنم — ز نیکی هزاران اشارت کنم
ببخشم همه مال و گنجم که هست — بدرویش کم توشه و تنگدست
بجز گنج خود گنجهای عزیز — ببخشم بدرویش درمانده نیز
بنزد تو تا ایزد دادخواه — بفضلش بیامرزدت این گناه
ولیکن حدیث همایون عزیز — خود از من نیرزد که گوئی پشیز
چو یوسف شنید این سخن زان نگار — شدش نرم سختی دل استوار
نمودش چنان اهرمن راه کام — دلش را همی برد نزدیک دام
هواجوی سوی خرد ننگرد — که بیم هوا چیره شد بر خرد
بخاصه جوانی دل از بخت شاد — که باشد در او درج بخت مراد

هوا چون سیه کرد آمد بدر — خرد متهم شد فکندش بسر
چنان آتشی بر دلش بر فروخت — که مر شرم او را سراسر بسوخت
چو دل بر هوا جستنش میل کرد — سه بند از گره زد و بگشاد مرد
پس از کنج خانه یکی دست دید — کشیده بکردار سیم سپید
همی بر کف او نوشته عیان — که بیند همی کردگار جهان
فرو خواند یوسف ولیکن هواش — نکرد از گره برگشادن خلاش
دو بند دگر برگشاد از میان — بفرمان اهرمن تیره جان
ز کنجی دگر باز دستی بدید — هنرمند یوسف ورا و بنگرید
بدان بد نوشته که اینکار زشت — امیدت ببرد ز حور بهشت
فرو خواند یوسف ولیکن نداشت — بدان گز هواکام بیرون گذاشت
دل از کام جستن همی بر نتافت — سوی بند دیگر گشادن بتافت
بجنبید بر روی جهان آفرین — فرستاد در وقت روح الامین
بصورت چو یعقوب پرهیزگار — هم از کنج خانه شدش آشکار
بیوسف چنین گفت کای گنج هوش — زد و در رخ تن خویشتن دار گوش
ز یعقوب آزرده بشنو سخن — بدینسان گنه زرد رویم مکن
بدین گر شود چهره زرد دم تو — بیزدان که بیزار گردم ز تو
چو یوسف رخ و چشم یعقوب دید — بدانسان سخن گفتن از وی شنید
چنان لرزشش اوفتاد در دست و پای — که در تن نماندش دل راهنمای
ز بیم خدا و ز شرم پدر — برون جست یوسف ز خانه بدر

بر آن بخشایش کردگار / تنش یافت از سوختن زینهار
از آن زشتی و فحش پرهیز کرد / نشد رویش از شرم کردار زرد
که از مخلصان بود و از خواندگان / نه از عاصیان بود و از راندگان
چو یوسف ز دام گنه شد رها / از آنجا برون شد چو باد هوا

فرار کردن حضرت یوسف و دریدن زلیخا پیراهنش را و رسیدن عزیز

زلیخا ز حرص دل و کام تن / دوید و زدستش چنگ در پیرهن
درید از پسش پیرهن از قضا / عزیز اندر آمد چو باد هوا
زلیخا بر آشفت بر خویشتن / سبک حیلتی ساخت آن شوخ زن
بدو گفت ای سرو ناپاک خار / خریدی غلامی چنین نابکار
بآئین فرزند پروردمش / بدینسان که دیدی برآوردمش
کنون سوی پیوند جستست راه / چنین ناکسی تیره رای و تباه
بخفتنگه من درآمد نهان / دل و چشم من زیر خواب گران
درآویخت در من چو آتش بموم / چنین کودکی کرد این فعل شوم
کنون داوری با تو باشد ای عزیز / وگرنه نباشم ترا جفت نیز
چه باشد مر آن تیره دل را جزای / که بر اهل تو کرد این قصد و رای
بجز بند و زندان و جز چوب بیم / و یا داشتن در عذاب الیم

خشم نمودن عزیز بر آن حضرت و گواه گرفتن یوسف طفل را در گاهواره بر برائت ذمهٔ خود



عزیز اندر آشفت با کین و خشم — نفرخنده یوسف در افکند چشم

بدو گفت کی کودک تیره راه — نترسیدی از من بدینسان گناه

که در مصر بدبخت و خارت کنم — زنم گردنت پای دارت کنم

بدو گفت یوسف خدا آگه است — که چنگال من زین گنه کوته است

نه من گشتم او را بدل جفت و یار — که او شد مرا راغب و خواستار

خدا داور ماست در این گناه — که بر من همی بندد این یاوه راه

مرا او کشیده است از خویشتن / گنه باز بسته است اکنون بمن

بدین نسبت زور با جهل او / گوا دارم اکنون هم از اهل او

بگهواره از کودک شیرخوار / همی پرس تا آیدت استوار

عزیزش چنین گفت دیوانه ای / ز فرهنگ و از هوش بیگانه ای

بر من تو افسون و طنز آوری / مرا با تو چون باشد این داوری

کنون طفل خواهی گواهی همی / بدین جوئی از من رهائی همی

مرا و را زبان سخنگوی نیست / ترا این گواهی از آزوی نیست

چنین گفت یوسف که جان آفرین / خداوند هفت آسمان و زمین

تواناست کش برگشاید زبان / گواهی دهد بر من اندر زمان

از او باز پرس ای همایون عزیز / منه بر من این تهمت بی تمیز

سبک سوی گهواره آهنگ کرد / بپرسید از آن طفل ده روزه مرد

چنین گفت کی کودک شیرخوار / اگر گفت خواهی زبانی برآر

از این هر دو تن راست گفتار کیست / وزین نر و ماده گنه کار کیست

بفرمان یزدان خداوند داد / ز گهواره کودک زبان برگشاد

که پیراهن یوسف خوب کیش / اگر هست لختی دریده ز پیش

پس آن راست گوید بدان این دروغ / دروغ از رخ این برآرد فروغ

ورا از پس دریده است پیراهنش / بتهمت بیالوده باشد تنش

که بس یوسف است از میان راستگوی / دروغ است گفتن آن ماهروی

عزیز آنگهی پیرهن را بدید / دریده ز پس بود چون بنگرید

فرو ماند از آن پس دلش خیره شد ‌ که روز درخشان شب تیره شد
یکایک زبان بر زلیخا گشاد ‌ سخن گفت بسیار و دشنام داد
بذنب زلیخا زبان عزیز ‌ زنان جهانرا سخن گفت نیز
چنین گفت شه بر زن نام زن ‌ که تا ان دل تباه است و ناپاک تن
ز کید شما خیز و آفات ما ‌ عظیم است یکباره کید شما

شرمنده شدن زلیخا در نزد عزیز و گفتن بعزیز که یوسف جادوئی کرده است

خجل شد زلیخا ز چندان فنون ‌ که پیراهنش گفت راز درون
ز جلدی دگر باره فریاد کرد ‌ چنین گفت کای نا خردمند مرد
یکی جادو آورده ای در سرای ‌ که آرد همی هرچه خواهد بجای
برانگیزد از آب آلوده گرد ‌ وز آتش برون آورد آب سرد
بافسون ازین کودک شیرخوار ‌ سخنهای واژونه کرد آشکار
بدان تا بیالایم از وی بننگ ‌ شود گوهر مایه دارم چو سنگ
مرا دل بدین هیچ خرسند نیست ‌ که این شاخ ما را برومند نیست
تو ای داد فرمای فرخ عزیز ‌ نیابی ز من کام و آرام نیز
که میلت بدین جادوی بدخواست ‌ بچشم تو این جادوی نیکو است
بپروردش تا بپاداش آن ‌ کند نام من شهره اندر جهان
تو با او نگوئی سخن بیش و کم ‌ اگر داد بینی از او گر ستم
عزیز اندرین داوری خیره ماند ‌ دلش نامه راه و اندیشه خواند

بدانست کان داوری چون کند / بدان هر دو تن بر چه افسون کند
نه آزار زن جست رای عزیز / نه آزار یوسف روا دید نیز
گر آزار زن نام زشت آمدی / بمصر اندرون آشکارا شدی
که مسکین زلیخای فرهنگ جوی / بدین بنده خود سیه کرد روی
بیوسف بر آزار واجب ندید / بجا همچنان کان گواهی شنید
ولی از پی حشمت و نام زن / بشورید بر یوسف پاک تن
بد و گفت کی کودک بی خرد / همی رای تو دام بد گسترد
بپرهیز ازین رای و راه تباه / شو استغفر الله بگو زین گناه
تو از بینوائی خطا کرده‌ای / براه بلا دام گسترده‌ای
براه هوا و هوس گشته‌ای / بدل تخم بیگانگی کشته‌ای
باهرمن بد عنان داده‌ای / بگفت وی از راه افتاده‌ای
اگر باز گردی ازین بیهده راه / بیا مرزمت این خطا و گناه
وگرنه شود جانت جفت هلاک / شود اسمت از نامه عمر پاک
سخن را همین جا فرو داشت مرد / زبان را ازین داستان بسته کرد
بترسید ازان گفتگوی دراز / که بیرون نهد شان ز هر گوشه راز
عزیز ارچه گفتار کوتاه کرد / خرد را همی بر زبان راه کرد
سخنشان هم آخر فرو گسترید / هم آخر شد آن راز ازیشان پدید
نماند و نماند سخن در نهان / چنان کش نگفت و نگوید زبان
سخن کز زبان تو آید برون / بپرد بدین گرد گیتی درون

بگوشش ور هر کسی در شود — همه نیک و بد آن سخن بشنود
سخن تا نگویند پنهان بود — چو گفتند هر جا فراوان بود
چنین آگهی دارم از راستان — که در مصر گسترده شد داستان
زبان زنان همه مصر پاک — ورا پرده صبر کردند چاک
بگفتن گرفتند راز نهان — بگسترد از آن آگهی در جهان
همی گفت هر زن که جفت عزیز — گهر بود کردش زمانه بشیز
بیاشفت بر بنده خویشتن — نه دل پاک مانده است و یارا نه تن
بصد دل بر او عاشق و مبتلاست — روانش گرفتار بند بلاست
چنان اندر آن عشق موصوف شد — که در مصر مشهور و معروف شد
ندانست هرگز کز آغاز بود — بیکباره برآورد از عشق دود
از آغاز دیدنش اندر جلال — جلالش کنون شد سراسر ضلال
ببرد از ره راست اهریمنش — تبه شد دل و هوش و رای و تنش
دریغا زلیخا بهر انجمن — که شد عاشق بنده خویشتن
تبه گشت نام و نشان عزیز — سیه شد از او خانمان عزیز
میان دلش خانه عشق گشت — همه فرش فرهنگ را در نوشت
بهر انجمن در بهر برزنی — همی گفتش این داستان هر زنی
زلیخای دل خسته آگاه شد — رخش زعفران و تنش کاه شد
بپیچید بر خویشتن همچو مار — که شد راز پنهان وی آشکار

مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را بجهت سرزنش کردن آنها

سوی چاره جستن یکی ساز کرد / نگر تا بحیله چه آغاز کرد

فرستاد هر سو رسول و پیام / کجا بد زنان نکوی نیک نام

بمهمانشان خواند و بنواختشان / بجز مهتر نغز نشناختشان

جهانی زن ماه منظر بدند / جدا هر یک از مه نکوتر بدند

همه چهره و پیکر آراسته / همه چابک و نغز و پیراسته

همه زیر زیور برنج اندرون / همه زیر جامه بگنج اندرون

همه در قصبهای سرخ و سفید / همه در گل سرخ بلّور شید

ملوّن قصبها براندامشان / همیداشت رخشان چو بهرامشان

شد از مهر آن ماهرویان سرای / فروزان بسان بهشت خدای

نبد کس ازایشان که از دلبری / نبردی برو رشک حور و پری

نهان هر یکی با دل خویشتن / گمان برده بودند زان انجمن

که هست از زلیخا نکوروی تر / باندام سرسبز و خوشبوی تر

زلیخا بآیین و رسم و نهاد / بدان میزبانی یکی داد داد

بیاورد پس کاردها با ترنج / بر هر زنی کش بو و لطف و غنج

بچنگالشان کاردها در نهاد / ثبات سخن را بسی کرد یاد

شنیدم که یوسف بهار بهشت / نگارنده نقش و نگار بهشت

بد اندر یکی خانه در فراز / گشاده نبد بر کس این بسته راز

چو میخواست هر کس بدین ترنج / یکی کارد بگرفته با ناز و غنج

برون آمد از خانه یوسف چو باد / فروغ رخانش علم بر گشاد

مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را وطلبیدن حضرت یوسف را بمجلس



ازاو نور بگرفت کاخ و سرای / فروزنده شد تا بعرش خدای

زنان را دل و دیده آشفته شد / دل و بخت بیدارشان خفته شد

پدید آمد آن فر و زیب پسر / بچشم و دل آن زنان پر بسر

بجای ترنج از سر مست خویش / بریدند یکسر کف دست خویش

ز بیهوشی و بیدلی و جنون / نشان در دگر دو نه دیدند خون

پس آنگه زلیخا بر ایشان نمود / کز آشفتگی داستانها چه بود

خجل گشتشان دل ز کردار خویش / فکندند یکسر سر از شرم پیش

چو گشتند با خجلت و شرم جفت / زبانشان همه حاش لله گفت

که این نیست از گوهر آدمی / فرشته است پیدا شده بر زمی

جواب دادن زلیخا زنان مصری را که دیگر مرا شماتت نکنید

زلیخا پس آنگه زبان برگشاد / بدان انجمن این چنین کرد یاد

شمائی که بی دانشم کرده اید / بدین کودکم دل بیازرده اید

کنونش فرشته نبایست خواند / ازاین در سخنها نبایست راند

کز این کودک این چنین بیهشش / که کردید ازاو مر مرا سرزنش

ازاو یکنظرتان بچشم آمده است / دل و دستتان جمله پاره شده است

مرا چون نگردد دل از عشق ریش / که باشد شب و روزم این ماه پیش

همی بینم آن چهره دلفروز / که تاریک شب را کند همچو روز

شما را نبوده است ازآن آگهی / که شمس منیر است و سرو سهی

چو آتش رخش بر فروزد همی — ولیکن هشش و صبر سوزد همی
اگر بوی وی مردگان بشنوند — هم اندر زمان پاک زنده شوند
همه ماهرویان فرهنگ یاب — سبک بازدادند او را جواب
که ای بانوی مصر و جفت عزیز — گرامی‌تر از عمر و فرزند و چیز
سخنهای تو راست اندر خورست — گرا چهره یوسف دلبرست
خرد را برو جای عشق است و مهر — که چون او نرفته است زیر سپهر
ندید و نبیند دگر آدمی — بدین نیکوئی صورتی بر زمی
چو رویش بخوبی گل تازه نیست — نکوئیش را وصف اندازه نیست
اگر ماه صد جان و دل داردی — یکایک بر آن ماه بسپاردی
نه چندانکه نادیده بر روی دیم — بر آن گونه بیهوش و بیدل شدیم
که هر یک بریدیم صد جای دست — نبودیم آگاه چون مردمست
ترا زشت بود ای خداوند ما — اگر باورت نیستی پادشا
دل پاک تو عادل و منصف است — اگر عاشق چهره یوسف است
هر آنکس که یکره برو بنگرد — نپندارگز جان و دلش برخورد



درخواست نمودن زلیخا از زنان مصری
که مسئول مرا از حضرت یوسف بخواهید



زلیخا ز نو برگشادش زبان — چنین گفت کای بانوان جهان
بیکسو نهادم کنون شرم خویش — که آرام جانم نمانده است بیش
شما تن بتن مر مرا خواهرید — ز جان و تن من گرامی ترید

ز راز من آگاه شد هوشتان — شنید این همه داستان گوشتان
شب و روز ترسم از آن بود و باک — که گردد مرا پرده راز چاک
کنون چاک شد پرده راز من — پدید آمد انجام و آغاز من
شد از دل مرا باک و از دیده شرم — بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم
هر آنگه که افتاد در آب خشت — مرا باک نبود ز باران چو کشت
مرا زینهمه مردم شهر و کوی — بجز در شما می نبایست روی
چو شد راز من نزدتان آشکار — چه گل پیش چشم من اکنون چه خار
ولی دوستی را چنین است راه — که دارید حکم ادب را نگاه
دگر آنکه چون دوستی دلپسند — شود در بلائی چو من مستمند
بجویید سامان او دوستان — کنیدش فدا مال و بیاجان
شما سربسر دوستان منید — بهار من و بوستان منید
فریضه استتان جستن کار من — میانها ببستن پی کار من
مگر بخت من بازگردد دگی — بیابد دلم کام خویش اندکی
که در عشق یوسف چنان گشته ام — که بدخواه جان و روان گشته ام
تن و جانم از عشق آن حورزاد — چو کشتی بدریای موج اوفتاد
از آغاز چشمم چو او را بدید — دلم را بپیوند او برگزید
بصدق تمامش همی خواستم — ز مهرش روانرا همی کاستم
نکرد او دمی مهربانی پدید — بگیتی چو او سنگدل کس ندید
بدو بود امید من از نخست — بچاره نشد این شکسته درست

کنون از شما هر یکی تن بتن — همی هر زمان رنجه باید شدن

بنزد یک یوسف به پیغام من — از او صحبت جستن کام من

مر او را سخن گفتن از هر دری — مگر بو بد این بخت من زو بری

مگر بشنود گفتگوی شما — شود خرّم از آبروی شما

دگر نشنود هیچ اندرز و پند — دهیدش بشارت بزندان و بند

که در بند و زندانش چندان کنم — که آن پیکر پاک بیجان کنم

بریزم گل مهر وی را ز بار — بر او خواری آرم فزون از شمار

رفتن زنان مصری برسالت در نزد یوسف

پس آنگه بنوبت از آن انجمن — شدند آن زنان پیش او تن بتن

بدو گفت هر کس ز روی فراز — که ای رویت از نیکوئی بی نیاز

زلیخا بجان دوستدار تو است — دلش روز و شب خواستار تو است

ز بهر تو خواهد همه جان خویش — بدست تو داده است سامان خویش

بچشم ابر تند است و باران خون — همی آرد از دیده جان را برون

ز عشق تو در مصر شیدا شده است — میان زن و مرد رسوا شده است

عزیزش که بد تا بجان دوستدار — یکی دشمنش شد کنون آشکار

ز بهر تو شد دوست مر دشمنش — ز دشمن به بیم است جان و تنش

ترا نیست با وی دل سازگار — نخواهی که باشد زلیخات یار

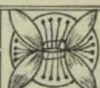
رخش بر مه و خور فسون آورد — سر مه ز حسنش نگون آورد

نه کس را چو رفتار او رفتن است — نه کس را چو گفتار او گفتن است

شکر بار از لب گه گفتگوی گهر بار از وی گه جستجوی
همه نیکوان خاک پای ویند بفرمان و پیوند درای ویند
تراجست باید کنون کام اوی که با تست پیوسته آرام اوی
نباید همی کردنت سرکشی کز از سرکشی کس نبیند خوشی
وگر دل بتابی ز گفتار او نگردی بگفتار ها یار او
ازو بند و زندانت خواهد رسید بلای فراوانت خواهد رسید
ازین هر دو اکنون یکی برگزین بچشم و دل خویش بنگر ببین
همیگفت یوسف که زندان رواست دلم را سوی بند و زندان هواست
اگر با زلیخا شوم ساخته ز یزدان شوم پاک پرداخته
مرا با زلیخا دگر کار نیست دلم را در اینکار دیدار نیست
هوای زلیخا نجوید دلم براه مرادش نپوید دلم
بگو هر چه خواهی همی کن رواست که یزدان من بر من و تو گواست
زنان چون شنیدند گفتار او ندیدند شایسته رفتار او
ندیدند با او دل مهربان بدیشان چنین آمد او را گمان
که مهر زلیخاش درخورد نیست ورا با زلیخا هم آورد نیست
دلش سوی جز او گراید همی بپیوند و مهرش نشاید همی
بدین ظن زنان جمله دیدند فرض بدو خویشتن جمله کردند عرض
جدا هر یکی گفت خواهی مرا که معشوقه و دوست باشم ترا
همی گفت یوسف مرا هیچکس نباید بجز مهر داور و بس

زلیخا بسی از شما بهتر است بسی کامران و بسی مهتر است
چو دل سوی او هیچ نگزیده‌ام شما را بدین حال کی دیده‌ام
کسی کو گریزد ز خورشید و ماه چگونه کند سوی اختر نگاه
مرا خود در این کرده خود راه نیست دل من از این سیرت آگاه نیست
بگفت این و سر کرد بر آسمان چنین گفت کای کردگار جهان
گوا باش بر من که زندان و بند گزیدم بر اینکار تا سودمند
مرا خوشتر آید بزندان درون بزیر زنخ دست کرده ستون
ز پیوند آن دلبر با بهروی که میخواندم هر کسی سوی اوی
مرا بند سنگین و زندان تنگ گرفتار بودن بکام نهنگ
از آن به که بفریبدم اهرمن برو پس آنگاه یزدان ز من
همی کید ایشان بر ایشان نگار خدایا همه کیدشان دور دار
اگر دور داری ز من کیدشان نیفتد بپای اندرم قیدشان
وگر خیره گردد چنین اهرمن نگردانی این کید ایشان ز من
گر آید بدیشان دلم ناگهان من از جاهلان باشم و گمرهان
چو کرد این دعا یوسف کامیاب هم اندر زمان شد دعا مستجاب
دلش را نگه داشت بر این درست نشد بند فرهنگ او هیچ سست
از او کید آن دلبران دور داشت برحمت عنایت بر او بر گماشت
کریم است و جان‌آفرین و حکیم سمیع و بصیر و حلیم و علیم
جز او را نباید پرستید کس که جز وی کسی نیست فریادرس

توانا و بینا و گوینده است — جهان دار و جان آفریننده است
باندازه آسمان و زمین — زنان بر تو بادا هزار آفرین



جواب دادن حضرت یوسف ع زنان را و مراجعت کردن ایشان نزد زلیخا



چنین آورد راستگو آگهی — که چون منع کرد آن رسول سهی
زنان بازگشتند از او نا امید — شده رویشان چون گل شنبلید
بنزد زلیخای فرخ شدند — ز یوسف همه داستانها زدند
بگفتند کای بانوی بانوان — شکفته گل و سوسن و ارغوان
دل از کار یوسف بپرداز پاک — مکن خویشتن را ز عشقش هلاک
که او را سر مهر و پیوند نیست — وزین داستان بر دلش پند نیست
نگردد همی گرد پیوند و مهر — نیارد همی سوی پیوند چهر
سخن از خدا ایست و بیم از خدای — ندارد روانش سوی عشق رای
تراز و نیاید بجز درد دل — دل از مهر و پیوند او در گسل
همی بند و زندان کند آرزو — بس آشفته رایست و شوریده خو
بزندان ورا چند گه باز دار — که فرجام زشتش کند روزگار
چو پیچد بماند بزندان درون — کند سختی و بی کسی آزمون
فراوان شفاعت فرستد ترا — بمهر و دل و جان پرستد ترا
بجای آورد کام و رای ترا — ببوسد لبش خاکپای ترا
زلیخا چو بشنید گفتارشان — بپسندید گفتار و کردارشان

چنین گفت پس ای شفیقان من / بسختی و سستی رفیقان من
یکی چاره خواهم کنون ساختن / یکی نغز نیرنگ پرداختن
ولیکن بدین چاره باید گوا / گوا کس ندارم بغیر از شما
چو خواهم شما را بنزد عزیز / ندارید خوارم کنیدم عزیز
بگفتار من بر گواهی دهید / وزین غم دلم را رهائی دهید
پذیرفت زو این سخن انجمن / نهادند دلها برین تن بتن
زلیخا سبک جامه بر تن درید / خروش عظیم از گلو بر کشید
طپانچه همی کوفت بر روی چشم / غریوید بسیار از درد خشم
خبر یافت زان بانگ و زاری عزیز / دلش را نه هش ماند و نه حال نیز
بنزد زلیخا شتابید زود / بپرسید از او گفت اکنون چه بود
زلیخا چنین گفت کی خیره مرد / مرا از تو رنجست و تیمار و درد
بدل گنج اندیشه ام کرده ای / که با شیر در بیشه ام کرده ای
خریدی غلامی چنین بی خرد / مبادا کسی کو چنین پرورد
یکی بدرگست و بی حفاظ است سخت / ندانم که رسته است چونین درخت
که بگسسته بادا این بن و بیخ و شاخ / مبادا چنین دستگاهش فراخ
بصد چاره جستم من از دست او / بنزد تو آوردم این گفتگو
یکی جادوئی کرد آن بی هنر / سخنگوی کرد او یکی شیرخور
بدان غره گشتی و بفریفتی / بسحر چنان سخت بشکیفتی
نکردی مر این بی خرد را ادب / از او لاجرم روز من گشت شب

دگر باره امروز از این بد نشان ‌‌ ‌ مرا تیره شد جان و بخت و روان

چو دیوانه در من درآویخت باز ‌ ‌ همی خواست با من درآمیخت باز

حمایل دو دستش بگردن مرا ‌ ‌ نصیحت همی خواست کردن مرا

زدم بانگ و آگه شدند آن زمان ‌ ‌ نهادند سر سوی او در زمان

بترسید و پس دست کوتاه کرد ‌ ‌ وزان پس که کردند لختی نبرد

از او جامه من همی چاک شد ‌ ‌ شکیب از دل و جان من پاک شد

من ار قصد ورای جزا کردمی ‌ ‌ سرش از گردن جدا کردمی

نگردد مرا از تو خرسند هوش ‌ ‌ اگر اینچنین بود خواهی خموش

بفرمای تا خوار و زار و نژند ‌ ‌ مر او را بزندان محنت برند

ببندند وی را به بند گران ‌ ‌ بماند ورا سال چند اندر آن

چو بشنید گفت زلیخا عزیز ‌ ‌ نماندش دل هیچ از صبر چیز

گواهی بپرسید از آن انجمن ‌ ‌ بگفتند با وی زنان تن بتن

که گفت زلیخا همه راست است ‌ ‌ نه در وی فزون و نه خود کاست است

یکایک پشیمانی آمد فراز ‌ ‌ بفرخ عزیز آن شه سرفراز

بیوسف بدانگونه شوریده گشت ‌ ‌ کجا فرّش آزرمش اندر گذشت

مر او را سخن گفت بیش از گمان ‌ ‌ بفرمود زندان و بند گران

بماند بزندان درون چند گاه ‌ ‌ اگر با گناه است اگر بی گناه

بردن حضرت یوسف ع بزندان

ببردند او را بزندان نژند ‌ ‌ نهادند بر پای او زود بند

هم اندر زمان یوسف پاکدین   بزندان درون گشت بختی بکین
شنیدم که آن تیره زندان تنگ   شد از نور رخسار وی لاله رنگ
نکوهیده زندان بی رنگ و بوی   بفروخت از نور رخسار اوی
عبادتگهی ساخت و انجا نشست   دل اندر نهان در دادار بست
رخ و دیده بر خاک تیره نهاد   سپاس جهان آفرین کرد یاد
کز اهرمن بد نگه داشتش   بچنگال ابلیس نگذاشتش
چو برداشت یوسف سر از تیره خاک   سروش اندر آمد ز یزدان پاک
بیوسف ز یزدان سلام آورید   نه تنها که با این پیام آورید
ز قول جهاندار جان آفرین   چنین گفت کای یوسف پاکدین
بگوید همی کردگار جهان   که ما با تو ایم آشکار و نهان
بما رستی از چاه و بند و راز   ز زندانت هم ما رهانیم باز
ز جنت یکی میوه آورده بود   که ایزد در آن حکمتی کرده بود
مر آن میوه را پیش یوسف نهاد   دل پاک یوسف بدان گشت شاد
همانگه سجود خداوند کرد   مر آن میوه جنتی را بخورد
هم اندر زمان حفظ شد همچو آب   مر اورا همه علم تعبیر خواب
ز نور وی بر خاک تاری نهاد   سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آن کو شناسد سپاس خدای   خدایش بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون   همی بود و چشمش همی ریخت خون
از اندیشه و آرزوی پدر   نه آرامش بودش نه خواب و نه خور

گرستی شب و روز نالان و زار   بدانسان که هر سال ابر بهار
بزندان درون هر که بد بیش و کم   مساعد بد اندیش بدان درد و غم
گرستند با او همه زار زار   برآمد بر این چند گه روزگار
وگر خواب دیدی کسی سخت سست   بپسندیده تعبیر کردی درست
هر آنچه او بگفتی مسلّم بدی   کم و بیش از او زود پیدا شدی
بزندان درون هر که بد یاوه راه   دل از ظلمت بت پرستی تباه
بیوسف ز بت چهره بر تافتند   سوی راه داد ار بشتافتند
همه دین پرست موحّد شدند   بمیان درون پاک زاهد شدند
بدینسان همی بود یکچند گاه   بزندان درون یوسف نیکخواه
دل اهل زندان بدو شاد کام   بگفتار او رسته از دیو و دام
شنیدم که از حکم جبار فرد   بزندان دو کس نیز بودند مرد
که بودند اندر سرای ملک   میان بسته بر کام و رای ملک
یکی بود خوان دار شاه جهان   ملک بر خورش بود روشن روان
یکی داشتی کار بیت الشراب   شراب او بر شاه بردی و آب
قضای خداوند را آب و آن   شبی دید در خواب خوش آشکار
کز انگور بختی فشردی شراب   ملک باز خوردی مر آنرا چو آب
بدید این و بیدار شد در زمان   بدانست تعبیر مرد جوان

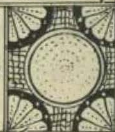
گفتن آبدار بخوانبان کیفیت خواب خود را و آمدن هر دو نزد حضرت یوسف ع

دگر روز با مرد خوان دار گفت / که ای با خرد یار و بارای جفت
دلم دوش دیده است خوابی شگفت / ندانم چه اندازه باید گرفت
شوم نزد یوسف بپرسم ازاو / که هم نیک دانست و هم راستگو
سبک داد خواندار ویرا جواب / که من ساخت خواهم یکی نغز خواب
بیایم دهم من سخن را فروغ / بپرسم ز تعبیر خواب دروغ
هماگه بنزدیک یوسف شدند / برِ او فالهای همایون زدند
بپرسید ازاو پیشتر آبدار / که ای چون خرد پاک و پرهیزکار
بخواب اندرون می فشردم همی / دو ساغر بر شاه بردم همی
همی خورد شاه آنی از دست من / مرا در دل از خرّمی انجمن
دگر گفت من خواب دیدم چنان / که بر سر کشیدم همی بار نان
وز آن نان همی خورد مرغ هوا / به تعبیر دل دارم در هوا
بتاویل با ما در آور دمی / که میمنت از خواب دانان همی
چنین داد پس یوسف کامیاب / بدان هردو برنای سائل جواب
یکی از شما دو شود رستگار / خورد باده از دست شهریار
دگر بر سر دار خواهد شدن / سرش روزی مرغ خواهد بدن
قضای خدا اندرین رفته بود / ندارد کنون هیچ گفتار سود

تعبیر کردن حضرت یوسف ع خواب هردو را در میان زندان

پس آنگه چنین گفت با آبدار / که فردا شوی خرّم از شهریار

یقین آنکه گفتم نباشد دروغ ز نو کارهای تو گیرد فروغ
مرا پیش شاه جهان یاد کن مگر بشنود شاه از من سخن
چو آگاه گردد که من مستمند شدم بی گنه جفت زندان و بند
مگر زین غمانم رهائی دهد بآرامشم آشنائی دهد
ز یوسف پذیرفت پس آبدار که گر باز خواند مرا شهریار
رساند بآن بارگه پای من رساند بگوش شه این رای من
ترا بی گمان سازد از غم جدا ز زندان و از بند گردی رها
بخواندار پس یوسف سرفراز چنین گفت معلوم آید فراز
چنان دان که فرداشه تاجدار تن نازکت را کند سوی دار
ز مغز سرت مرغ روزی خورد چه از حکم یزدان باکت سزد
بیوسف چنین گفت خواندار شاه که بنگر در این داستان کن نگاه
که این خواب را ساختم من دروغ همانا نباشد مرا نیز فروغ
بدو گفت یوسف قضا کار کرد چنین است تقدیر جبار فرد



طلب نمودن سلطان آن دو نفر را از زندان و یکی را آبدار نمودن و دیگری را بدار کشیدن



دگر روز چون گنبد لاجورد پراکند بر خاک یاقوت زرد
بزندان در آمد کس پادشاه مر آن هر دو تن را از آن جایگاه
سوی آبداری رسید آبدار نکوهیده خواندار بر شد بدار

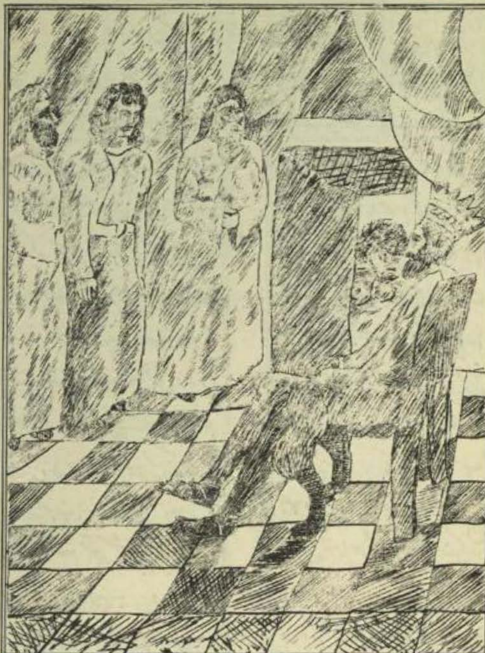
هرآنکس که باشد دروغ آزمای — نکوهیده باشد بیزدان خدای
کند روی هردم دروغش سیاه — سوی قعر دوزخ نمایدش راه
به از راستی کس ندارد درخت — که بارش بهشتست و تاج است و تخت
اگر خواهی از هر دو سر آبروی — همه راستی کن همه راست گوی
روایت چنین دارم از هوشیار — که چون شادمان شد دل آبدار
ز یادش ببرد اهرمن این سخن — که یوسف بدو گفته بد یاد کن
نه یوسف بیاد آمد اورا نه بند — نه زندان تنگ و دل مستمند
شنیدم که آورد روح الامین — بیوسف سلام از جهان آفرین
بدو گفت کی مایه حسن و زیب — ترا داد دیگر کرد خواهد عتیب
که میگویدت یاری از آب دار — چرا خواستی اینکه کرد اختیار
کسی را که چون من خداوند هست — دهد کی ز خالق بمخلوق دست
بزندانت باید بدن چند گاه — کنون چون بمخلوق بردی پناه
بگفت این و پنهان شد از چشم او — فروبرد یوسف سوی خاک رو
همی بود در سجده تا دیرگاه — غریوان و نالان ز شرم گناه
همی راند خون دلش بر زمین — همی خواست عذر از جهان آفرین
همی کرد بر دیو نفرین بد — که جز دیو ننمودش آیین بد
شنیدم از آن پس بسی سال و ماه — مر اورا چنین بود آیین و راه
نشد یکزمان از گرستن خموش — همی کرد از دیدگان اشک جوش
همی ریخت از دیده باران خویش — همی خواست پوزش ز یزدان خویش



آمدن جبریل نزد حضرت یوسف و مژده خلاصی از زندان باو دادن و گفتن خواب سلطان را بحضرت



بدین سان همی بود تا هفت سال — جدا گشته از رامش و هوش و حال
ز بیم خدایش دل از تن شده — ز تیمار و اندوه خود تن زده
چو بگذشته بد هفت سال تمام — سروش آمد از داور با سلام
بیوسف چنین گفت زاری مکن — مبار اشک این سوگواری مکن
که پذرفته شد پوزشت نزد ما — همی کرد خواهمت از غم رها
شدت نوبت بینوائی و رنج — رسانیمت اکنون بشادی و گنج
بجا آوریم آنچه گفتیم پاک — نشانیم بر تخت از روی خاک
گزین در خرسطوس فرهنگ یاب — همی دید خواهد یکی نغز خواب
بدو گفت جبریل این خواب نغز — شد آگه از آن یوسف پاک مغز
بدانست تعبیرش اندر زمان — بدان خواست رستن ز بند گران
هنرمند یوسف ز روح الامین — چو بشنید پیغام جان آفرین
یکی چهره بر خاک باری بسود — جهان آفرین را تضرع نمود
ز یزدان پذیرفت چندان سپاس — که کس کرد نتواند آن را قیاس
سر از سجده برداشت در جبرئیل — بپرسید و گفت آن ستوده جلیل
بیزدان بخشنده داد و گر — که آگاه هستم ده ز کار پدر
که باشد کنار من از وی تهی — هنوزم نیاید از او آگهی



بدو گفت روح الامین غم مخور — که زنده است یعقوب فرخ سیر

عتابش ز یزدان فراق تو است — امیدش سوی اعتناق تو است

نبیند همی چشمش اکنون ولیک — دهد ایزدش باز فرجام نیک

بگفت این و از دیده شد ناپدید — رخش لاله و لاله بر ژاله دید

خواب دیدن سلطان مصر و جمع کردن معبّران و دانشمندان را

هوا زین درخشنده روز سفید / برید از جهان ساعتی چند امید
سیه گشت گردون گردان ز بر / بدریا در افگند زرّین سپر
جهان تیره شد چون دل کافران / چو دود سقر شد کران تا کران
هر آنکس که جان داشت بستر گرفت / ز کار خدا این نباشد شگفت
شه مصر آنشب یکی خواب دید / که زآن خواب یوسف بشاهی رسید
دگر روز شبگیر شاه جهان / بخواند از همه گوشه‌ها بخردان
بکاخ اندرون انجمن گرد کرد / کجا بود دانا و داننده مرد
کتب خوانده و فیلسوف و حکیم / که آگه بدند از حدیث قدیم
چنین گفت شه کی خسرو پروران / بهر دانش اندر سخن گستران
بخواب اندرون دیده‌ام هفت گاو / همه فربه و نغز و بازور و تاو
جز آن دیده‌ام هفت گاو دگر / همه لاغر و سست و افگنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند / بخوردندشان پاک و پرداختند
جز آن خوشه گندم سبز رنگ / هم او هفت ور دانه افگنده رنگ
بنزدیکشان هفت خوشه دگر / همه خشک از دانه‌ها بی اثر
شما هوشمندان همه تن بتن / بگوئید تعبیر این خواب من
چو مردم شنیدند گفتار شاه / شد از عجزشان روی مانند کاه
نبود اندر آن انجمن هیچکس / که بودش بتعبیر آن دسترس

زنادانی آن خواب را خاص و عام — نهادند اضغاث احلام نام
چنین گفت هر کس بفرمان شاه — که تاویل احلام از ما مخواه
اگر در همه علم گردنکشیم — بتاویل احلام بی دانشیم
ملک چون سخنهای ایشان شنید — که داند که او را چه اندُه رسید
نهانی چنین گفت با خویشتن — که اکنون چگویم بدین انجمن
مرا تا بمصر اندرون شاهی است — جهان را ز عدل من آگاهی است
بگفتار دعوی همه تیز و تند — ولیکن بمعنی همه نرم و کند
ز آغاز تا رویشان دیده ام — جز این خواب از ایشان نپرسیده ام
ندانند تعبیر خوابم همی — که احلام گویند جوابم همی
که آشفته خوانند خواب مرا — خطا گفته اند آن صواب مرا
همی بود غمگین دل شهریار — قضا را فراز آمد آن آبدار

بیاد آوردن آبدار حضرت یوسف را و بسلطان خبر دادن

خبر یافت از خواب شاه جهان — بیاد آمدش یوسف اندر زمان
بر شاه شد گفت شاها کیا — جهان شهریارا و فرّخ پیا
چه پرسی ازین قوم نادان سخن — که نه سر شناسند از آن نه بُن
من این رهنمائی کنم شاه را — نمایم بتاویل آن راه را
ببین فکرت از بهر آن خواب نیز — که شخصی بزندان فرّخ عزیز
جوانیست از ماه تابنده تر — ز دلها دلش نور یابنده تر

بنیک و بد هیچ کس ننگرد ز یزدان پرستی سخن گسترد

سخن هر چه گوید بدانسان بود نه افزون بود زان نه نقصان بود

من و مرد خواندار آنگه که شاه بدانسان دو تن داشت بر باتباه

شبی خواب دیدیم هر دو بهم خدا آگه است اندر آن بیش و کم

دگر روز نزدیک یوسف شدیم بگفتیم خواب و زمانی بدیم

مرا گفت شاه هست بخواهد پگاه ترا باز بخشد همان جایگاه

بخواندار گفتا که شاه جهان ز تن بگسلاند ترا هوش و جان

چنان بد که از گفتش ای پادشاه دگر روز خواندی ورا و مرا

ورا باز کردی همان آبدار بیاویختی مطبخی را بدار

کنون هفت سالست ازین داستان بزندان درست آن عزیز جوان

اگر رای باشد ملکرا کنون کند گفتگوی مرا آزمون

ملک چون شنید این سخن زان جوان ز رامش رخش گشت چون ارغوان

بدو گفت بشتاب هین همچو باد بنزدیک آن گنج فرهنگ و داد

بگویش که ای یوسف راستگوی ز تعبیر این خواب با من بگوی

بزندان بشتابید پس آبدار رخ از خرمی چون گل اندر بهار

بنزدیک یوسف شد و سجده کرد برو پوزش بیکران بر شمرد

بدو گفت کی مایه آفرین بپاکی به از هر دو روی زمین

چنان شرمسارم همی از تو من که آید همی خشم از خویشتن

که در هفت سال این سخن پیش شاه زبانم نگسترد بیگاه و گاه

فرو مانده ام کان چه احوال بود
که صد ره گرفتم سخن بر زبان
ولیکن تو گفتی بعمد اسکی
بدو گفت یوسف که ای مهربان
که بر من چنین رانده بد کردگار
تو زین بی گناهی و من شاکرم
بیوسف چنین گفت پس آبدار
بدیدا است شه دوش خوابی شگفت
همه فیلسوفان و دانشوران
زبان من امروز شد کارگر
فرستادم پیش تو ام همچو باد
کنون آمدم تا گوئی ز خواب
همیگوید ت شه که ای راستگوی
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو
جز این دیده ام هفت گاو دگر
بدان فربهان لاغران تاختند
جز این خوشهٔ گندم سبز رنگ
بنزدیکشان هفت خوشه دگر
چگوئی و تعبیر این خواب چیست
که گوئی زبانم از آن لال بود
که پیدا کنم پیش شاه جهان
همی بر زبانم گره زد ربی
ترا نیست این خو گناه اندر آن
نباشد جز آن کو بود خواستار
بحکم خدای جهان صابرم
که ای مایه علم و گنج وقار
کز آن خواب هر کس شگفتی گرفت
سراسیمه و عاجزاند اندران
بگفتم ز تو پیش خسرو خبر
که باری تو این خواب را کن باید
تو تعبیر این بازگوئی صواب
تو تعبیر این خواب با من بگوی
همه فربه و نغز و بازور و تاو
همه لاغر و سست و افکنده بر
بخوردندشان پاک و برتافتند
هم او هفت در دانه افکنده رنگ
همه خشک و از دانه ها بی اثر
دل ما در این خواب بیتاب چیست

بگو تا چو گردم بر شاه باز ... چگویم بر خسرو سرفراز
مگر آنکه شاه از تو آگه شود ... همانا بگفتار تو بگرود

تعبیر فرمودن یوسف ع خواب سلطان را

بخندید پس یوسف پاک دین ... چنین گفت کای مرد با داد و دین
هم اکنون بر شاه رو باز گرد ... بگویش که ای شاه با هوش و فرد
همان هفت گاو آنکه دیدی نخست ... همه آنچنان فربه و تن درست
بود هفت سال برومند و نغز ... که باشد همه تخم را پاک مغز
بود گندم و تخمهای دگر ... که کشته شود در زمین سر بسر
یکی صد برآید ز روی قیاس ... خداوند را داشت باید سپاس
همه خوشه و دانه آگنده پر ... که آن خوشه بهتر ز یکدانه در
پیاپی چنان باشد آن هفت سال ... جهان را ز نعمت بگیرد ملال
ولیکن تو ای شاه بیدار باش ... مر آن خوشه ها را نگهدار باش
بخوشه درون دانه بگذار پاک ... بجز قوت دانه نگهدار پاک
چو در دانه باشند خرمن کنند ... جوابی بسختی فرا دهند
با نبارها در نهش استوار ... نگهبان محکم بر او برگمار
بخوشه درون دانه ماند درست ... بکار آیدت چون شود کار سست
که آن هفت گاو نزار نژند ... بود هفت سال گران با گزند
که گر تخم کارند بی بر بود ... نباشد در او دانه بی سر بود
گر انبارها پر نباشد چنین ... نماند یکی جانور بر زمین

زن و مرد بسیار مرده شوند / بنجا که سیه در سپرده شوند

وگر باشد انبار انباشته / بکار آیدت آن نگه داشته

بدان مردم از مرگ رسته شوند / بدین علم و عدل تو بسته شوند

چو آن هفت سال تبه بگذرد / خداوند نعمت فرو گسترد

شود رسته مردم ز سختی و رنج / زداید فزاید ترا نیز گنج

در آن سال باران بی مر بود / درخت و زمین هر دو پر بر بود

همه مردم از دانه خرمن کنند / از انگور دوشاب و ادن کنند

آمدن آبدار نزد سلطان و تعبیر نمودن خواب او را از قول یوسف ۴

بگفت این و هم در زمان آبدار / بشد همچو باد او بر شهریار

بدو گفت زانسان که راند و شنید / دل شاه گفتی ز تن بر دمید

بماندند مردم در آن داستان / بفرمود پس شاه روشن روان

که شو زود بردار از او بند سخت / نویدش ده و نیک روزی و بخت

بنزد من آرش که من در جهان / از او به نیابم ز کار آگهان

شد آن آبدار هنرمند شاد / ز بند گران پای یوسف گشاد

چو برداشتش بند سنگین ز پای / بدو گفت برخیز نزد من آی

بدو گفت یوسف که شو نزد شاه / بگویش ز گفتار من بی گناه

که ای دادگر شاه فیروز روز / فلک را سر چتر تو دل فروز

ترا شاهی و شادکامی بود / بهر کار هم نیکنامی بود

کند هر کس آهنگ دیدار تو — شود هوش هر کس خریدار تو
مرا گوش و سر سوی فرمان تست — دلم بسته رای و پیمان تست
ولیکن تو از جان من بی گناه — نه آگاهی ای داد فرمای شاه
کنون هفت سال است اگر نیست بیش — که پایم همی گردد از بند ریش
گناهم جز این نیست ای پادشاه — که پرهیز کردم همی از گناه
نکردم بفرمان ابلیس کار — که ترسیدم از داور کردگار
چو از دام ابلیس کردم حذر — درآمد بکینم جهان سربسر
زنان همه مصر جمع آمدند — مرا بی گنه پاک دشمن شدند
مرا با زلیخا بمکر و بکید — ببستند نایافته بند و قید
بدادند بر من گواهی دروغ — سخنشان چو خورشید بد با فروغ
زنان را بخوان دستهاشان ببین — که با من چه کردند ای پاک دین
کف دست ایشان گواه منست — سوی راستی رهنمای منست
دل تیرشان کید را همره است — خدای من از این گنه آگه است
یکی را بفرمای ای شهریار — که بند و میان را دمی بهر کار
زنان همه مصر گرد آورد — کف دستهاشان همه بنگرد
بپرسد که آن داستان چون بداست — چه دستان و نیرنگ و افسون بداست
بیامد هم اندر زمان آن بدار — بگفت این سخنها بر شهریار
ملک را شگفت آمد این داستان — ز یوسف که بد قبله راستان
از آغاز و انجامش آگه نبود — دل پاک آزاد در آن راه نبود

که بر یوسف آن کیدها ساختند / بزندان و بندش درانداختند

جمع کردن سلطان زنان مصر و زلیخا را و از ایشان جویا شدن

سبک داد فرمان شه پاکرای / که گرد آیدان انجمن در سرای
هر آنکس که در مصر بودند زن / بکاخ ملک در شدند انجمن
زلیخا و چندان زن بت‌پرست / کشان بود مجروح کفهای دست
ملک دستهاشان همه بنگرید / نشان بریدن سراسر بدید
بپرسید از ایشان هماگاه شاه / که از چیست چندان نشان تباه
شما را چه افتاده بود از نخست / دل بدگمانتان چه نیرنگ جست
گر او را شما خواستاری کنید / بدینگونه ناهوشیاری کنید
ندارید شرم و ندارید هوش / نه دلتان بکار است و نه چشم و گوش
میان زلیخا و یوسف سخن / بگوئید زانسان که افتاده بن
ز یوسف زلیخا چه بسیاره دید / چه تیمار خورد و چه اندوه کشید
وگر راست گوئید با من سخن / عفو تان کنم کردهای کهن
وگر در سخنها بود بیش و کم / دهم پشتتان را از شمشیر خم
گر امروز نبود سخنها درست / زلیخا چشد تیغ هندی نخست
بمانم زنی را بمصر اندرون / نگون گشته افکنده خوار و زبون
بیکبار با شه بگفتند ما / ز یوسف ندیدیم هرگز خطا
فرشته است یوسف ز هر عیب پاک / نه زین آتش و آب و باد است و خاک

زلیخا بد و داشت بسیار میل — بد از عشق یوسف دلش چاه ویل

بگفتار او یوسف از ره نشد — بفرمان ابلیس همره نشد

چو او را ز یوسف نشد روی کام — در آورد ما را ز حیلت بدام

نمودش بما روی آن دلفریب — ز ما نیز بستد قرار و شکیب

غرض آن بد او را بدانسان کشش — که از ما نباشد بد و سرزنش

بکردار او ما بریدیم دست — که یوسف دل و دست ما نیز خست

اگر یوسف آئین ما داشتی — که تخم مراد و هوا کاشتی

نبودی کس از ما که تا جای جان — نگشتی بدو عاشق و مهربان

تصدیق کردن زنان مصری نزد سلطان مصر بپاکدامنی یوسف ۴

گواهی چنین است نزدیک ما — نهان چیست از داور پادشا

شه راستی جوی پاکیزه تن — چو بشنید گفتار آن انجمن

دگر با زلیخا سخن گفت نیز — که بانوی مصری و جفت عزیز

تو هم نیز از راستی تن مزن — بمن لختی از راستی گو سخن

زلیخا بپاسخ زبان برگشود — سوی راستی میل و رغبت نمود

که شاها کنون گشت حق آشکار — سخنهای باطل نیاید بکار

نه افزون سخن گفت خواهم نه کاست — بگویم بدانسان که رفته است راست

گنه نیست کس را در این گفتگوی — گناهی که من کردم از من مجوی

بپیوند یوسف من آراستم — من او را بمهر و وفا خواستم

چنان دان که هست اندرین داستان | چراغ جهان یوسف از راستان
بزد توای دادگر شهریار | بدان کردم این داستان آشکار
اگر سینه یوسف کنون غائب است | سخنهای من مر مرا تائب است
نجویم ره کج نهان و اشکار | نیارم خیانت پس از وی بکار
که مر خائنان زا نگاه یک خدای | نبخشد ز رحمت بهر دو سرای
بدی کرد نتوانمش هیچ گاه | ز کردار زشت و ز کار تباه
که پیوسته بر معصیت آگه است | بمن بر شب و روز فرمان ده است
که من زشتی و ناپسندی کنم | همه شرم و دانش بهم بر زنم
بجز اینکه یزدان ببخشایدش | ببخشایش خود بیارایدش


آمدن زلیخا نزد سلطان و راز خود را آشکار نمودن


نبرّم امید از خدای کریم | که هست ایزد من غفور و رحیم
همانا که آخر ببخشایدم | وزین بند دشوار بگشایدم
بگفت این و بگریست در کار خویش | که بد دید رفتار و کردار خویش
سیه روی شد در میان گروه | ببد رفتنش آب و جاه و شکوه
هر آنکو دهد دل بچنگال دیو | نیابد بجز درد و داغ و غریو
زلیخا چو با دیو همدست بود | پشیمانی و داغ دل کرد سود
ملک چون شنید این سخنهای راست | دلش را از آن داستان خشم خاست
پسندش نیامد پس از آن تمیز | که باشد مر اورا خلیفه عزیز

همانروزش از کار معزول کرد بمصر اندرش خوار و مخذول کرد
زنش را و دیرا بیکجا براند زبن آب و آزرم ایشان نماند
گسسته شد آن رشتهٔ کامشان سترده شد از نامها نامشان
زن پادشا چون بود پارسا بدورسته باشد زغم پادشا
بذنب زلیخا برآمد عزیز وز آزرم واز حشمت و جاه نیز
مبادا کس اندر جهان هیچگاه که خرسند باشد بجفت تباه
شنیدم از آن پس عزیز ذلیل بشد جفت تنگی کثیر و قلیل
یکی گوشه بگرفت تا گاه مرگ نه سامان بدش هیچ پیدا نه برگ
زن وی زلیخا بمصر اندرون نهان شد از آن پس نیامد برون
خود و یک پرستار شد ناپدید نهان شد بمصر از همه کس برید
همی بود با عشق یوسف بهم شب و روز با محنت و درد و غم
چو شد شاه فارغ ز کار عزیز تبه شد از او روزگار عزیز
بسامان یوسف بپیوست دل در آیین و آرام او بست دل
بدان راستیها که از وی شنید نه از کس شنید و نه از خلق دید
بدیدار یوسف شه کامیاب همی آمدش همچو تشنه بر آب



رفتن امرا و بزرگان سوی زن برای بیرون آوردن یوسف



چنین گفت آنگه ملک در زمان بگردن فرازان فرخ نشان
که یوسف بیارند از آن جای تنگ کز افتاده بسیارش آنجا درنگ

بباید شدن با بزرگان خاص ورا دادن از بند و زندان خلاص
که شایسته من جز او نیست کس من او را انیسی و هم دسترس
بفرمود پس دادگر شهریار بسیچیدن آئین آز و زنگار
ز هر گونه تشریفها کردنش ز زندان بگردون بیاوردنش
بمصر اندرون اندران روزگار چنان رفته بد عادت شهریار
که مر چون کسی را که خواهد نواخت چو گردنکشان نزد خود پایه ساخت
یکی نغز گردون بپیراسته بفرش و بدیبا بیاراسته
برندو نشانند ویرا در آن کشندگاو گردونش اندر زمان
بگردون بر پادشاهش برند بچشم بزرگی ورا بنگرند
بر دند گردون و تشریف شاه سوی پاکتن یوسف دین پناه
بیاراستندش ز سر تا بپای بزر بافته جامه دلگشای
بگردون نشاندند او را چو ماه فراز سرش خسروانی کلاه
بپیرامنش فیلسوفان شاه همه از بزرگان با دستگاه
بمصر اندرون هر که بد مرد و زن بر و گشته از خرمی انجمن
همه زر و گوهر برآمیختند از آن خرمی بر سرش ریختند
بَرِ شاه بردند وی را چنین ز چهرش منور زمان و زمین
ملک چون ورا دید با اوج و فر که آنرا نه اندازه بود و نه مر
شگفت آمدش آن صفا و بها که آنرا نه حد بود و نه انتها
یکی شخص دیدش که اندر جهان نبد چشم وی دیده هرگز چنان

چنان شادمان شد براو شهریار   که گفتی دو جان داشت از کردگار

نخستین که با وی سخن گفت شاه   چنین گفت کی یوسف نیکخواه

توامروز هستی دلم را امین   همیدون بملک من اندر امین

گرامی تری بر من از جان من   برِ تست پیدا و پنهان من

ترا نیست آنین این روزگار   نداری با درنگ و فرهنگ یار

زداد ار دانش سرشته توئی   مگر آسمان را فرشته توئی

اگر تخت خواهی زمن و افسرم   هم اکنون مرادت بجا آورم

چه خواهی تو اکنون و رای تو چیست   زکار جهان دلگشای تو چیست

چنین داد یوسف مر او را جواب   که ای تاجور شاه مالک رقاب

مرا دل بشغل جهان بسته نیست   کم و بیش عالم بر من یکی است

مرا جز پرستیدن کردگار   نباید همی از جهان هیچ کار

که کار جهان پاک رنج و بدیست   سرانجام کار اندهو بیخودیست

ولی گر همی باشدت رای آن   که باشد ترا کهترین مهربان

کم و بیشهای تو دارد نگاه   براو ایمنی باشدت سال و ماه

مرا بر همه گنجهای زمین   نگهبان کن ای شاه با داد و دین

که گر یاوری یابم از کردگار   بوم گنجهای تورا پاسدار

ملک را بود گنج آراسته   زدینار و دیبا و درخواسته

که امسال تا هفت سال دگر   بود تخمهای جهان بارور

هر آن بر که این هفت سال نخست   ببارد بدستم سپارد درست

که من قسم آن هفت سال دگر / در این هفت دیگر برآرم بدر
نبیند کس آنگاه سختی و آز / نیابد دل کس نشیب و فراز
طلبکار گندم شوند از برت / بدان مزد بخشد جهان داورت
مجاعت کند مردمان را هلاک / چو گندم بود نیست زان هیچ باک
بجا ماند این مردم بی شمار / دهد مزد این مر ترا کردگار
کند بر تو رحمت جهان آفرین / رساند ترا سوی خلد برین
ز یوسف ملک این داستان / خرد گشت خوشنود و دل شادمان
هم اندر زمان کرد وی را عزیز / بدو داد فرمان و جای عزیز
همان خسروی تخت و ایوان و کاخ / همان پایه و دستگاه فراخ
همان لشکر و گنج آراسته / همان زینت و نعمت و خواسته
همان ماه منظر کنیزان که نیز / ندید هیچکس را چو ایشان کنیز
همان شهرها و نواحی تمام / همان ملک معمور با آن نظام
زلیخای تنها نبد در میان / ولی بود ملکش سراسر همان
بیوسف چنین گفت من زین سپس / ترا دانم از خویش و پیوند و کس
وزیر همه هوش و کارم توئی / مشیر من و راز دارم توئی
بخوان و بپای و بزو بند و گشای / توئی ملک امروز را کدخدای
بگفتار و کردار برتر منم / وجودم توئی داد گستر منم
چو این پایه و دستگه ساختش / لوای بزرگی برافراختش
بزرگان آن مملکت سر بسر / بفرمانبری بسته پیشش کمر

چنین است تقدیر و داد خدای · زمانی دل و دیده را برگشای
ستو و ندشه را همه از رهی · که یزدان همی گویدت فرهی
نمودیم تمکین یوسف بسی · چو او در زمین نیست دیگر کسی
بود هر کجا رای کامش بود · مراد دل از ما تمامش بود
همیشه خدای جهان را بدست · که درمانده را افکند زیردست

نشستن حضرت یوسفؑ بجای عزیز بر تخت عاج

شنیدم که یوسف بحکم عزیز · چو بنشست بر تخت عاج عزیز
نخست آفرینهای دادار کرد · مر او را تحیات بسیار کرد
چنین گفت کای داور ماه و مهر · پدید آوریدی زمین و سپهر
توانی ز ناچیز چیز آفرید · هم از تو شود چیزها ناپدید
سپاس تو ای داد فرمای پاک · که بر تخت عاجم نشانی ز خاک
کس از سر این حکمت آگاه نیست · در این پرده مخلوق را راه نیست
ببخشیدی اکنون تو انعام خویش · ببخشم کنون شکر انعام بیش
همیکرد پیوسته شکر و سپاس · بانعام آن خالق با سپاس
چو بگذارد شکر جهان آفرین · زبان و دل یوسف پاکدین
بمصر اندرون بود زندان چهار · بهر یک درون مردم بی شمار
رها کرد زندانیان را تمام · درستی بفرمود و صدق مقام
ز زشتی همه خلق را باز داشت · سپس کار ایشان بیزدان گذاشت
که خرد و بزرگ و زن و مرد پاک · بگویند از کس ندارند باک

همه بر سر کار و سامان خویش — بجویند آئین آسان خویش

هر آنکس که او داد خواهد ز شاه — در ما گشاد است کو داد خواه

چو این کرده شد بعد از آن خواند زود — ز هر ناحیت کاردانی که بود

از آن عاملان کاردانان بخواست — سخن زین نیفزود و هیچ و نکاست

قوی کرد شان دست و بازو شاه — بیفزود شان زرع با تخم و گاو

زیوسف جهان جمله خوشنود گشت — زیان همه مصریان سود گشت

ز بانها همه شد ستایش گرش — روانها همه شد روانگیرش

وزان پس همه کاردانان بخواند — از این پیشه ناخوانده کس را نماند

عمارت بکردند بسیار کار — از آن کار گل بند مردی هزار

هر استاد را مزد و مزدوره — که چابک بدندی در این رای و ره

درم داد شان مزد یکمه نخست — بدان تا نباشند در کار سست

چو بر گل گران بدرها بخش کرد — همه رنگ رخسار شان رخش کرد

ز هر اوستادی یکی خانه خواست — درازا و پهناش صد گام راست

بلندیش پنجاه گز بیش و کم — اساسش قوی همچو کوه اجم

درش محکم و بندهاش استوار — چنان کش نداند دل دیو چار

هزار دگر بود خود ساخته — ز دیر کهن نغز و پرداخته

وزان پس شب و روز را قسم کرد — چنین باشد آنکو بود نیکمرد

همه روز بودی بر شهریار — نبد جز ملک را بسامان کار

شب تیره تا روز بودی بپای — گرفته عبادت ز بهر خدای

صلاح جهان زاو خواستی
تن خویشتن را عفو خواستی

نبد کار یوسف جز این روز و شب
بجز بر صلاحش نجنبید لب

وزاو شاه شاد و رعیت تمام
جنیکی پراکند در دهر نام

دل یوسف آیین ورای فزید
ره کدخدائی بجای آورید

ازآن بیکران غلّه تا برگرفت
یکی خوشه ضایع نگشت ای شگفت

ازآن قسمت کشتن و قسم خرد
هم اندر زمان هر دو را بخش کرد

دگر هرچه بد فضله برداشتش
درانبارها در نهان داشتش

بخوشه درون چونکه دُر در صدف
نه باکش ز نم بود و بیمش ز تف

شنیدم که آنخانه هر دو هزار
شد آکنده از خوشهٔ دانه دار

بسختی شد آکنده هر دو مکان
که سوزن ز رفتی مر اورا میان

دگر سال ترتیب او بد همین
امیدش بیزدان جان آفرین

همان گل گرا ز نو بار داد
همان خانه ها کرد و خوشه نهاد

چنین بود آیین او هفت سال
همایون برش بود هر سال فال

ملک سال هفتم ز بس خرّمی
نگنجید گنجش همی در زمی

که چون پرهنر یوسف پاکرای
بدست آمدا اورا یکی کدخدای

بجز کدخدائیش و فرزانگی
خردمندی و علم و مردانگی

جز آن ساز و آرایش خسروی
جز آن حسن و آن زینت و نیکوی

بنزدیک بُت شد سبک شهریار
بااستاد چون مردم رستگار

بپیش بت اندر پرستش گرفت
بدانسان که دل زان بماندی شگفت

سجده کردن سلطان بت را
و دررسیدن حضرت یوسف ع



مر او را همی داشت چندان سپاس — که نشناسدش جز دل حق شناس
همیگفت کای داور داد من — خدای من و پشت و فریاد من
باندازه ریگ دریا و رود — مرا شکر با آفرین و درود
که دادی مرا یوسف پارسا — کز و ملک من یافت فر و بها
قضارا درآمد رسول سپهی — نبد پادشا را از او آگهی

بر بت بسجده درون بد سرش
چو یوسف چنین دید با خویشتن
ز درگاهت این بنده را را امید
ببخشای و این دیو ازاو دور کن
چو شد شاه از آن کار پرداخته
بر دادگر یوسف آمد نشست
بیوسف چنین گفت کی سرفراز
چنین دان که این بت خدای منست
پرستش همی کردمش این زمان
که درج من از گوهر انباشته است
که چندان هنر و آفرین از تو است
دلم با تو همچون در آویخته است
در این بود آن شاه باداد و دین
تن خویشتن را بیوسف نمود
بدو گفت یزدان جبار فرد
که اسلام و ایمان پذیرد ز تو
هم اکنون برو دین ما عرضه کن
که چون او بدست تو اسلام یافت
بتو گشت مهر نبوت درست

چو ابدال پیش جهان داورش
چنین گفت کی داور ذوالمنن
بچنگال دیو اندرش مانده ای
دلش را ز رحمت پر از نور کن
گمان کرد کاین کار شد ساخته
دل و دانش خویش با وی ببست
بگویم کنون با تو پوشیده راز
بهر نیکوئی رهنمای منست
بسا شکر کردم در ای بی کران
بچون تو کس ارزانیم داشته است
درستی و عقل متین از تو است
که گوئی در او مهر تو ریخته است
که آمد سروش از جهان آفرین
ز یزدان سلام آوریده درود
بدین بنده اندر ازل حکم کرد
طریق هدا یا دگیرد ز تو
بگو از هر آن در که خواهی سخن
وزین بی رهی جان او نام یافت
شود بند اهرمنی پاک سست

بگفت این و از دیده شد ناپدید ‌‌ دل یوسف از خنده می بر دمید
بسی اندران شکر داور کرد ‌‌ ثنای فراوان در اسرار کرد
ازآن پس یکی سوی شه کرد رای ‌‌ بفرمان جانپرور دادجوی
بدو گفت کای پرهنر شهریار ‌‌ دمی دل براین داستان برگمار
توای شه بدین دانش و فضل و رای ‌‌ خرد را دل پاک تو کدخدای
یکی قامتی داری آراسته ‌‌ بدینگونه از جای برخاسته
که پایت روانست و گیرا و دست ‌‌ همت شست برخاستن هم نشست
سرت داد و چشم و دو گوش و زبان ‌‌ دماغ است و بینی و نطق و روان
تو با اینهمه آلت ساخته ‌‌ چنین نغز و شایسته پرداخته
اصابت ندانی که دانی درست ‌‌ که این بت نه دارنده یزدان تست
یکی سنگ بی آلت بی روان ‌‌ نه چشمست وی را نه گوش و دهان
نجنبد نگوید نداند سخن ‌‌ یکی پاره سنگست نو یا کهن
تو چون بنده پیشش باستی بپای ‌‌ سجودش بری خوانی اورا خدای
خدای تراشیده چون جان دهد ‌‌ چگونه دل نیک و بد تان دهد
خدائی که نه رنگ دارد نه بوی ‌‌ چگونه خدای تو باشد بگوی
خدائی که هردم نگونش کنی ‌‌ بخواری برویش نگون افکنی
بماند چنان بر نخیزد ز جای ‌‌ چگونه توان خواند اورا خدای
بدان شهریارا که یزدان تو ‌‌ پدید آورنده تن و جان تو
یکی کردگار است کش یار نیست ‌‌ جز اورا خدائی سزاوار نیست

تن و جان و عقل و روان آفرید | زمین و اختر و آسمان آفرید
مرا او را بنده تو انداخته است | تورا این چنین پایگه ساخته است
ورا دار اگر راست خواهی سپاس | که او دلی است جان ده ورا حق شناس
همه چیز را خالق و پادشاست | همه شکر گیتی مر او را سزاست
چو بشنید از یوسف آن پادشاه | بجنبید وی را دل از جایگاه
ز یوسف بپرسید هم در زمان | که ای پاک چون عقل و در خورد جان
بدان کردگاری که یزدان تست | نگارنده صورت و جان تست
که با من بگوئی تو آیین خویش | نهاده وره و دانش و دین خویش
که تو از که داری سرشت و نهاد | ز آغاز کار تو چون اوفتاد
بوی گفت یوسف که ای پرهنر | منم کمترین بنده دادگر
پدر بر پدر هر که دارم نیا | همه بسته دارند بند رضا
همه بنده ایزد داورند | ولیکن همه پاک پیغمبرند
از اخوان من بر من آمد ستم | که بفروختندم بهجده درم
من از پشت یعقوب پیغمبرم | پرستنده خالق اکبرم
سرائیل الله جز او کس نبود | زبان خرد هوش او را ستود
چنان دان که یعقوب و اسحق راد | که پیغمبران را همه داد داد
ذبیح الله او بد ز پیغمبران | پسندیده داور داوران
همیدون بد اسحق پاکیزه رای | ز پشت خلیل ستوده خدای
براهیم کش خواند یزدان خلیل | فرستاد نزدش همی جبرئیل

نبیره براهیم پیغمبرم ‌ ‌ ‌ ‌ از آن بخت پیوسته شد گوهرم
خدای خدایان خدای منست ‌ ‌ ‌ ‌ سوی راستی رهنمای منست
مرا ورا شناسم خداوند و بس ‌ ‌ ‌ ‌ جز او نیست یزدان فریادرس
تو ار نیز خواهی و حق خوانیش ‌ ‌ ‌ ‌ نتابی دل از راه و حق دانیش
ز دوزخ رهایی و جای بهشت ‌ ‌ ‌ ‌ نکو دستگه یابی اندر بهشت
ز یوسف ملک چون بنیان شنید ‌ ‌ ‌ ‌ ز یزدان دلش را محبت رسید
هدایت رسیدش ز نزد خدای ‌ ‌ ‌ ‌ سبک داد فرمان شه نیکرای
ندا کرد اندر همه برزنی ‌ ‌ ‌ ‌ که مردی مبادا از این یا زنی
که آیند هم اکنون بر این شاه ‌ ‌ ‌ ‌ چه خاص و چه عام و چه خیل سپاه
که شه را حدیثی فراز آمده است ‌ ‌ ‌ ‌ که گفتارش آن را نیاز آمده است
منادی ندا کرد و شد مرد و زن ‌ ‌ ‌ ‌ بمیدان شاه اندر آن انجمن
ملک آمد و تخت زرین نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ بر فراز آن تخت بنشست شاد
رسول خدا یوسف دادگر ‌ ‌ ‌ ‌ نشاندش بر فراز تختی دگر
گشاده همه گوش بر شهریار ‌ ‌ ‌ ‌ چه گوید سخن چون کند آشکار
پس آنگه شه از تخت بر پای خاست ‌ ‌ ‌ ‌ باستاده و دل کرده بنیاد راست
چنین گفت کای مردم مصر پاک ‌ ‌ ‌ ‌ ز یزدان بترسید و دارید باک
که من نیز ترسیدم از دادگر ‌ ‌ ‌ ‌ بجستم ز بند ضلالت بدر
پرستیدن بت نه دین است راست ‌ ‌ ‌ ‌ که این رای اهریمن بینواست
بت از سنگ و از چوب پیراسته است ‌ ‌ ‌ ‌ بدین صورتش مردم آراسته است

خدا آن بود کو مرا آفرید
نه آن کز تو یا از من آمد پدید

خطا بود دانستن دین ما
نه راست رفتار و آیین ما

من از بت پرستی بریدم هوا
از این پس ندارم مبر دم روا

خدای من اکنون یکی قادر است
که مقهور مائیم و او قاهر است

رسولان برانگیخت اندر زمی
بدان تا نه گمره شود آدمی

ز یعقوب اینک خلف نزد یاست
که بر پارسائی دلش پادشاست

هنرمند یوسف که بر ماه و هور
رخش فضل دارد بحسن و ظهور

که هرگز چنین آدمی دیده اید
و یا از کسی هیچ بشنیده اید

سراپا همه راستی و وفاست
جمال و کمال و بها و صفاست

بپاکی و پرهیزگاری و دین
نزفته است همتای وی بر زمین

ورا معجز است و علم و بیان
بهر چه آن که خواهد بباشد چنان

بهر معجز و حسن و علم و صواب
خدا ایش بداد است تعبیر خواب

کسی را که چندین هنر رهبر است
گواهی دهم من که پیغمبر است

مرا دین فرخ کنون دین اوست
ره و رسم و آیینم آیین اوست

درآیید یکسر بدین خدای
که جشنیک بود تان بفردوس جای

چو این داستان گفته بد شهریار
نظر کرد یزدان پروردگار

بدلهای آن خلق و چندان سپاه
همه بت پرست و همه پرگناه

بیک ره ز بت چهره بر تافتند
سوی دین دادار بشتافتند

گواهی بدادند پاک انجمن
سپاه و رعیت چه مرد و چه زن

که جان آفرین و توانا یکیست | که مانند و انباز و همتاش نیست
به پیغمبر یوسف دادگر | گواهی بدادند سر تا بسر
دویدند و بتها شکستند پاک | فکندندشان سرنگون سوی خاک
بتوفیق دادار ذو المنن | بگسترد دین در دل مرد و زن
بت و بت پرستی سرآمد همه | بر و بیخ عصیان برآمد همه
شنیدم که آن روز هشتصد هزار | زن و مرد را گشت دین استوار
بجز آن زلیخای اندُه زده | بدان غمزده جای ماتمزده
بتنها همان بد که کافر بماند | سراسیمه بیداد و دوا ور بماند
دگر هر که بد پاک مؤمن شدند | ز دوزخ بجان و بتن رزدند
عنایت نکو باشد و دلگشای | بخاصه چه باشد بنزد خدای
خدایا خدائی تورا درخور است | که از جرم ما رحمت افزونتر است
از آدم درون تا بحشر گناه | ببخشی بیک رحمت ای دادخواه
همی تا جهان است و گردان سپهر | همی تا درافشان بود ماه و مهر
ز ما بندگی باد و فرمانبری | ترا رحمت و رافت و یاوری

ابتداء قحطی در مصر و آمدن مردم و خریدن غلّه را مقابل زر

چنین خواندم از نامه باستان | چنین آگهی دارم از راستان
که چون سال قحط اندر آمد بمصر | ز هر گونه تنگی برآمد بمصر
نبد خورد نیشان نه بیش و نه کم | گسستن همی خواست از خلق دم

بنی دانه می‌بود و صد مشتری ‏ برابر بیک من زر جعفری
نهادند سر سوی یوسف گروه ‏ زر و سیم کردند خرمن چو کوه
خریدار بد هر که بد آدمی ‏ در آن کشور و آن بلاد و زمی
فروشنده تنها هم او بود و بس ‏ ز طعمه کسی را نبد دسترس
دگر سال بردند یاقوت و در ‏ ز گوهر یکی کاخ کردند پر
دگر سال دیبا و فرش قصب ‏ که از دیدنش دل بماندی عجب
بسال چهارم ز باغ و سرای ‏ ز هر گوشه ای ملک شادی فزای
بپنجم نماندش بکس چیز هیچ ‏ همان قحط بود و همان تاب و پیچ
بها داد چندانکه بد مرد و زن ‏ سراسر بیوسف تن خویشتن
بمصر اندر آن هر چه مردم بدند ‏ مر او را پرستار و بنده شدند
بدان تا یکی توشه اندوختند ‏ تن خویشتن پاک بفروختند
هر آنکس کش اندیشه جان بود ‏ بهر چیز بخرید ارزان بود
چو سال ششم شد شنیدم که شاه ‏ بیفتاد و بیمار گشت و تباه


وصیت کردن سلطان و مردن او و سپردن ملکت را بحضرت یوسف ع


خرسطوس بیمار و نالنده شد ‏ تنش را مرض سخت مالنده شد
رسید اندر او امر یزدان پاک ‏ همیخواست رفت از تنش جان پاک
ببالین شه یوسف دین پرست ‏ گرفته ورا شاه از مهر دست
بدو گفت کای مایه راستی ‏ خرد را بدانش بیاراستی

جهان را توئی اختر ارجمند — نیاید بدبرج تو هرگز گزند
ز تو شمع دانش بفروختم — ز دستت مسلمانی آموختم
درست از تو شد کیش و ایمان من — بدوزخ ز تو رسته شد جان من
گرفتم ره اینک بخواهم شدن — نمانده است اینجا امید سخن
پس از من تو فیروز و بهروز باش — همیدون همه نیکی اندوز باش
ز من ملک بپذیر با تخت زر — ندارم جز این یادگاری دگر
ترا دادم این ملک درخورد تست — وزو برخور خرّم و تن درست
سپه را گرامی و بایسته دار — بملک اندرون مهر و شایسته دار
تو به دانی از من جهانداشتن — بکار آنچه باید همه کاشتن
شنیدند گردان لشکر همه — سخنهای آن پادشاه رمه
ببوسید پس چشم یوسف بمهر — نهادش بدان چهره پر نور چهر
ولیعهد خود کرد وی را بداد — پس آنگه ز تن جان شیرین بداد
چنین است فرجام کار جهان — نباشد خردمند یار جهان
جهان گر یکی را بگردون برد — هم آخر بخاکش فرو آورد

جلوس یوسفی بر تخت سلطنت و کیفیت آن تا سال ششم

شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه — بکیوان برافراشت پر کلاه
شد آن پادشاهی مر او را درست — دل دیگران اهرمن گشت سست
بجا آمد آن وعده کردگار — برآمد گل سرخش از نوک خار

بفال همایون و تائید و فر   بیامد نشست او بر تخت زر
مرصع یکی تاج بر سر نهاد   بمصر اندرون داد مردم بداد
یکی ملک داوش توانا خدای   بسان بهشت برین دلگشای
بیفزود حسنش یکی از هزار   جهان دار روزی ده کردگار
ز خوبی چنان گشت دیدار او   که برقع فرو هشت بر چشم و رو
چو داد ایزد اورا چنان دستگاه   بشادی بسر بر نهادش کلاه
بسجده درون رفت بر تیره خاک   نمیداشت یکرو ز رخسار پاک
همیکرد شکر جهان آفرین   همی خواند بر کردگار آفرین
وزان پس بداد و دهش در گرفت   نیاز از دل سروران در گرفت
همیداشت مر مصریان را نکو   زن و مرد خشنود بودند ازاو
یکی قبه پرداخت اندر سرای   چو دولت روان بر در جان فزای
بماهی درش پای و در ماه سر   چو ارژنگ مانی همه پر صور
چو آن قبه در کار شد با نظام   ورا قبه داد کردند نام
بدان قبه در تخت زرین نهاد   بدان خرمی تخت بنشست شاد
در داد بگشاد بر دادخواه   نبد خالی از داد بیگاه و گاه
ازاو در جهان آگهی گسترید   شد آئینش از هفت کشور پدید
ولیکن ازآن قحط در سال تنگ   دل هر کسی بد بکام نهنگ
جهان سر نهادند سوی عزیز   بسی آوریدند هر گونه چیز
همیداد مر خوردشان بار بار   نکوئی همیکرد بیش از شمار

ششم سال اندر شدند انجمن — بنزدیک یوسف چه مرد و چه زن
ستایش نمودند و گفتند باز — که ای شاه پیغمبر سرفراز
ششم سالمان است و ما هیچ چیز — پس از جان از تن نداریم نیز
یکی چاره کار ما بندگان — بفرما و بین در سرافکندگان
فرو ماند یوسف در این یکزمان — همی گفت با خویشتن در نهان
اگر مصریان را کنم برگ راست — شود کار و بارم همه زود کاست
چو آید ز شهری گروه غریب — اگر شان نباشد ز دانه نصیب
ز من ناامید آورد کاروان — بگیرد بدانم خدای جهان
وگر باز گیرم از این انجمن — بیک هفته بی جان شود مرد و زن
ندانم چه آئین و سامان کنم — مر این درد و غم را چه درمان کنم
فرستاد جبریل را نزد اوی — که شو یوسف مهربان را بگوی
که اندیشه خلق ما در نورد — دلت را نباید کنون درد و خورد
بروزی یکی بار بنمای روی — بر آن بیکران مردم چاره جوی
که هر کس که بیند ترا زود دیر — شود تا دگر روز خوشنود و سیر

داستان نازل شدن جبرئیل به یوسف ۴

بیامد سبک جبرئیل امین — بگفت این به پیغمبر پاکدین
فرو برد یوسف سر اندر سجود — بدان کس که ویرا سزد مر سجود
بشکر و تحیت زبان برگشاد — هزاران هزار آفرین کرد یاد
پس از سجده شد تازه و خنده ناک — چنین گفت کای مردم مصر پاک

بیائید هر بامداد انجمن / زمانی ببینید دیدار من
که سیری دهدتان ز رحمت خدای / شما را نماید ز زحمت جدای
بگفت این و انبوه خرم شدند / بیکباره بی شغل و بی غم شدند
ازاو بازگشتند خوشنود و شاد / شده فکرت آب و نان شان زیاد
مکانی بد اندر سرای عزیز / که بودی که بارجای عزیز
برآورده یکسر ز سنگ رخام / درازی و پهناش هشتصد گام
شنیدم که هر روز چون آفتاب / کشیدی ز رخسار تابان نقاب
بیاراستندی کازا بفرش / نبد هیچ شه را بدینگونه عرش
زدندی یکی تخت زرین بر آن / نشستی بر آن یوسف کامران
یکی برقع از روی برداشتی / جهان را بدیدار بگذاشتی
چنان سیر گشتندی از آب و نان / که دلشان نه این خواستی و نه آن
بزرگا خدائی کش این قدرتست / بمردم مرا و را چنین رحمتست
که دیدار یوسف غذا کرده است / بدان آدمی را بپرورده است
محدث چنان داده ما را خبر / که آن قحط را هر کجا بدگذر
ز مصر اندرون سوی کنعان کشید / بسی خلق را رنج و سختی رسید
بکنعان چو شد کار مردم تباه / همی جست یعقوب سامان و راه
خبر یافت از مصر و فرجام کار / که آنجا توان یافتن قوت و بار
هم اندر زمان ده پسر را بخواند / ز قحط و ز غله سخنها براند
که گویند در مصر فرخ عزیز / فروشد همی هر کسی را بچیز

داستان ورود پسران یعقوب بمصر جهة غله خریدن و لشکر آراستن یوسف علیه السلام در میدان

بفرمود تا صد شتر بار دار | بسیچیده کردند و بستند بار
ز روغن ز ریحان و پشم و پنیر | یکی کاروان ساخت آمد پدیر
یهودا و شمعون و آن دیگران | کشیدند بر مصر بار گران
رسیدند فرجام روزی براه | بدروازهٔ شهر با دستگاه
بدروازه برشان فرو داشتند | سوی شهرشان هیچ نگذاشتند
که فرموده بد یوسف دین پناه | که کس را سوی شهر ندهند راه
جز آنگه کز ایشان بجویند باز | بدانندشان هم نسب هم جهاز
چو دانسته باشید از ایشان درست | بیائید و گوئید با من نخست
بفرمان من نیز رهشان دهید | سپاس فراوان بر ایشان نهید
چو اسباط یعقوب فرخ سیر | ز وادی رسیدند نزدیک در
بپرسید از ایشان یکی راهبان | که با من بگوئید راه و نشان
که خود از کجا آمدستی فراز | بدین اشتران بر چه داری جهاز
بدان تا شوم نزد فرخ عزیز | نگویم سخنتان بجز راست نیز
بگفتند با ده تن هم سریم | که اسباط یعقوب پیغمبریم
ز کنعان کشیدیم تختی جهاز | کزین بارخوار است ما را نیاز
چو گفتار آن راد مرد آن شنید | سبک راهبان سوی یوسف دوید

بدو گفت کی دادگستر عزیز
ندیده جهان چون تو یک شاه نیز

ز کنعان رسیدند ده سرفراز
مرآن ده جوان اصد اشترفراز

سخنها و آئینشان درخور است
نسبشان ز یعقوب پیغمبر است

در ایشان نیکی بسی هست بهر
چگوئی گذاریمشان سوی شهر

چو یوسف شنید این سخن شاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد

چنین گفت بارا هبان همچو باد
مرآن قوم را کن بگفتار شاد

نوازش کن و کام ایشان بجوی
ولیکن ز گفتار ما این مگوی

سوی شهر شانم کنون راه ده
ولیکن بر ایشان سپاسی منه

بدروازه آمد سبک راهبان
بگفتار شان برگشاد او زبان

مرآن ده جوا را نوازش نمود
چنان کش خداوند فرموده بود

سوی شهرشانم کنون راه داد
بشهر آمدند آن گره جمله شاد

همان روز بفروختند آن جهاز
که بد مشتری را سوی آن نیاز

بها بستدند و سپردند بار
همان چون برآمد درم سی هزار

دگر روز برداشتند آن درم
بدرگاه رفتند جمله بهم

بگفتند بارا هبان راز خویش
نمودند انجام و آغاز خویش

دگر راهبان شد بپیش عزیز
بگفتش جز انیم ف یکحرف نیز

چنین گفت کی خسرو سرفراز
رسیدند ده تن بدرگه فراز

ده آزاده پاکت پیکر همه
ز یک پشت فرخ برادر همه

بس آهسته و چابک و بخردند
ز کنعان بامّید بار آمدند

همی دانه خواهند لختی خرید
همه راز کردند بر ما پدید

چو یوسف شنید این سخنهای مرد
بدو گفت شو نزدشان بازگرد

سخنهای زیبای و خوش گویشان
مرا داد دل و آرزو جویشان

بجا آر فرزانه رابی پسی
یکایک مر ایشان کن آگه بسی

چو فردا بیایید یابند راه
بدیدار ما شان بود دستگاه

بشد مرد و بسیار گرمی نمود
بجا آورید آنچه فرموده بود

بدانش روانها بپروردشان
بگفتار شیرین نبی کردشان

چنین گفت با آن ده آزاده مرد
که فردا چو زر ریزد از لاجورد

بیائید تا هرچه کار شماست
بجا آورد کو خداوند ماست

برفتند هر ده جوان شادمان
پر از شادی و شکر و کام و زبان

بفرمود پس مهربان شهریار
پسندیده پیغمبر کردگار

که فردا چو خورشید سر برکشد
ز منوج بر کوه چادر کشد

چو بر سر نهد چرخ زرین کلاه
بمیدان درآیند پیل و سپاه

بدانسان که فرموده بد شهریار
شد آمیخته صفهای سوار

دو رویه کشیده سپه صف زده
دو فرسنگ میدان ازیشان شده

سواران و پیلان برگستوان
بایستاده چون کوهسار گران

ز آئینه پیل و هندی درای
خروش و نوا رفته تا دیر جای

که میدان چو گنجی شد آراسته
ز پیل و سپاه و هم از خواسته

بفرمود پس یوسف پرشکوه
که بر هفت پرده بیاستد گروه

بهر پرده بد محتشم صد بپای
بچینی کلاه و برومی قبای

بپوشید پس جامه های نسیم
که نزدیک شاهان نبودی عظیم

کیانی سلبهای زر بافته
چنان گنج جویند نا یافته

سوی قبهٔ داد شد نیکبخت
چو جم شد نشست او برافراز تخت

همانا نه کمتر بد از شهریار
بت لاله رخ چون نگار و بهار

بدان مرتبت یوسف دین پرست
برسم و ره شهریاران نشست

فروهشته برقع ز رخشنده روی
که بس فتنه انگیز بد چهر اوی

همان کعبه زینگونه دارد خبر
زگفتار گویندگان دگر

که اسباط یعقوب کان کرم
بدرگاه رفتند هردو بهم

چو دیدندشان کاردانان شاه
نهادندشان عزت و دستگاه

از آغاز میدان میان سپاه
براندندشان یکدو فرسنگ راه

چپ و راست پیل و سپاه گران
بدانسان که دل چیره ماندی در آن

برگستوانها تمامی نهان
بفولاد پوشیده رو شرزوان

تو گفتی زمین گشته باغ بهار
ولیکن درخشان ز پیل و سوار

شد اسباط یعقوب را تیره هوش
ز دیدار پیلان پولاد پوش

وزان بیکران کوه پیکر سپاه
که آسیب دادی بماهی و ماه

که هر یک جدا با دل خویش گفت
که مانند این شاه را نیست جفت

که چندین سپه دارد و پیل مست
ز جا گر بجنبد کند کوه پست

ز میدان گذشتند فرجام کار
روانشان سراسیمه دل خیره سار

نهادند هر ده قدم در سرای — سرائی چو خلد برین دلگشای

ز هر هفت پرده گذشتند نیز — بقبّه رسیدند پیش عزیز

یکی شاه دیدند با تاج و فر — چو خورشید گردان ابر تخت زر

از آن قبّه داد همچون بهشت — چو باغ بهشتی در اردی بهشت

صف بندگان چون صف حور عین — از ایشان جهان چون بهشت برین

چو در قبّه رفتند تختی فراز — بده جای بردند هر ده نماز

بر تخت رفتند هر ده جوان — نیایش کنان و گشاده زبان

بسی آفرین خواند هر یک جدا — بر آن پاک پیغمبر پادشا

عزیز همایون فرزانه رای — بنزد یکی تختشان داد جای

پس از روی برداشت تختی نقاب — پدید آمد آن روی چون آفتاب

بماندند زان چهره هر ده جوان — تو گوئی درآمد خور از آسمان

نیایش گریها فزون گشتشان — ستایش ز اندازه بگذشتشان

در ایشان همی کرد یوسف نگاه — فرو ماند در خشمهای آگه

چو خورشید شان یک بیک می‌شناخت — ولیکن ره آشنائی نساخت

سؤالات یوسف از اسباط و جواب دادن ایشان و مهربانی کردن یوسف بایشان و طلبیدن ابن یامین را

بپرسیدشان پس بفرهنگ و شرم — ز هر در سخنهای خوش گفت نرم

ز رنج ره و رفتن ناگزیر — ز نیک و بد دهر و گردون پیر

ستایش فزودند هر ده جوان
گشادند بر آفرینها زبان

چنین داد هر یک جواب سخن
که ای شاخ اورنگ با بیخ و بن

همه بی زبان آمدیم و درست
همه نیکی ما ز اورنگ تست

چنین گفت یوسف که اکنون مرا
چنانست رای و مراد و هوا

که آگه شوم از نهاد شما
بدانم بر و بوم و زاد شما

بدانم گهرتان که از تخم کیست
سفرتان بدین راه هم از بهر چیست

که گفتند جاسوس و بدگوهرید
بجاسوسی و بدرهی اندرید

اگر گردد این تهمت بد درست
شود بند عمر شما پاک سست

بزیر پی پیلتان افکنم
بن و بیختان از جهان بر کنم

وگر راست گویید زانسان که هست
ز منتان مراد دل آید بدست

کسیتان کنم با همه راز دل
همه رامش و ناز و آرام دل

پس آنگه زبان برگشادند پاک
سخن گسترید بی ترس و باک

چنین یاد کردند کای شهریار
پناه جهان از بد روزگار

چنین یاوه تهمت که بر ما نهند
که از ما همه راستان آگهند

بجاسوسی اندر نداریم راه
نکردیم هرگز بدین ره نگاه

نه زان شاخ رسته است ما را درخت
که ارزیز ریزیم در چشم بخت

بدان ای خداوند تاج و سریر
که ما را گزیدست رب قدیر

به نسبت همه پاک پیغمبریم
سر دین و فرهنگ را افسریم

گهرمان ز یعقوب پیغمبر است
که فرخ نژاد است و داد آورست

نشست و بر و بوم ما سر بسر — بکنعان در است ای شه پرهنر

چو این باد قحط از زمین بردمید — چنین دان که سختی بکنعان رسید

بسختی رسیدند مردم بسی — بکار اندرون مانده شد هر کسی

سوی چاره جستن کشیدیم هوش — نهادیم هر سو دل و چشم و گوش

خبر یافتیم از تو ای شهریار — که داری بمصر اندرون خار و بار

به بسیار و اندک فروشی همی — سوی نیکی و داد کوشی همی

بکنعان چو این آگهی یافتیم — سوی مصر چون باد بشتافتیم

چنان آوریدیم چیزی حقیر — ز روغن ز ریحان و کشک و پنیر

فروختیم شاها و اینک بهاست — کنون بان سوی دانه مشتی هواست

اگر بیند از رای فرخ عزیز — دهد دانه ما را بدین مایه چیز

بکنعان سوی باب گیریم راه — زبان و دل ما پر از شکر شاه

هر آنکس که از دانه نانی خورد — ابر شهریار آفرین گسترد

چو یوسف سخنهای ایشان شنید — زبان را بنوی سخن گسترید

چنین گفت یعقوب را جز شما — نبوده است فرزند فرخ لقا

چنان داد شمعون هماگه جواب — که ای پرهنر خسرو کامیاب

پسر داشت یعقوب جز ما یکی — که چون او نبود در بهشت اندکی

یکی آدمی پیکر خوب چهر — که همتا نبودش بزیر سپهر

یکی سرو سیراب و ماه تمام — بسر نامه حسن یوسف بنام

از آدم درون تا بدین روزگار — چو او آدمی کس ندید آشکار

پذیرفته چهره وی بود بخت
بدیدار او فرخش بود بخت

بجز مهر وی دلفریبش نبود
ازو نیم ساعت شکیبش نبود

امید از جهان سوی او داشتی
زمانی از آغوش نگذاشتی

بهیچ آدمی استوارش نبود
شب و روز بی او قرارش نبود

چنان بود تقدیر جبار فرد
که آن پاک فرزند را گرگ خورد

خلیده روان گشت یعقوب پیر
برو تیره شد روی مهر منیر

ببارید چندان ز چشم آب شور
که از گریه شد چشم وی هر دو کور

بود سال سی و شش اکنون تمام
که رفت است یوسف علیه السلام

بیکسان پدر خون چکاند همی
برخ بر ز خون سیل راند همی

همه دوده با وی بتاب اندرند
ز دیده بخون و بآب اندرند

ولیکن هم از حکم جان آفرین
که او می پسندد خرد را و دین

پسر دارد از مام یوسف یکی
که باشد چو او آدمی اندکی

یکی نیکبخت ابن یامین بنام
که یزدان ورا داده هر گونه کام

بدو زنده مانده است یعقوب پیر
چو طفل است یعقوب و او همچو شیر

گرش ابن یامین نبودی پسر
ز یعقوب مانده نبودی اثر

ز یوسف بدو غمگسارد همی
بوی ویش دوستدارد همی

دگر دختری هست هم زن صدف
ز راحیل مانده است ایرا خلف

همه قصه یوسف پر هنر
فرو خواند بر یوسف دادگر

عجب آنکه نشناختش بیش و کم
نه او و نه هر دو برادر بهم

چو شمعون بپرداخت این داستان — زبان بازگره زدهم اندر زمان
هنرمند یوسف از این گفتگوی — چنان شد که بگشادش از دیده جوی
بباريد بر چهره چندان سرشک — که زان آمدی ابرو باران رشک
بفرمان کان گفت هم در زمان — با آئین فرخ نهادند خوان
بخوان بر ز هر گونه آوردنی — بپرداخت خالیگر از خوردنی
مر آن ده جوان را با آئین و شان — نشاندند بر خوان فرخ نشان
زمانی بخوان دستها آختند — بخوردند یک لخت و پرداختند
بفرمود پس یوسف دین پناه — بجا آوریدند فرمان شاه
صد اشتر پر از بار کردندشان — ببستند نغز و سپردندشان
چگویم که از خرمی چون شدند — ز چندانکه اندیشی افزون شدند
کر آن لعبتی بود بس شایگان — کرشان واده بد یوسف کامران
بدان روزگار اندرون اندرم — بدش از بهای دو خروار کم
چو تنگی بود دانه چون جان بود — برابر بگوهر هم ارزان بود
فرو مانده بودند خلق از عزیز — از آن بار چندان بد انمایه چیز
ندانست تغییر آن هیچکس — نبد هیچ دل را بدان دسترس
اگرچه نه آگاه بد زان کسی — برو آفرین کرد هر کس بسی
چو اسباط را برگ شد ساخته — روانشان شد از رنج پرداخته
باندازه آسمان و زمین — زبانشان همی خواند نغز آفرین
کسی را که یزدان پروردگار — ز نیکان منیکی کند اختیار

و بد حسن یوسف سراسر بدی | کند بی نیازش ز رنگ و ز بوی
ز نیکان نیاید بجز نیکوئی | چنان گر بدان زشتی و بدخوئی
شنیدم که یوسف شه خوب کیش | دگر باره اسباط را خواند پیش
بآیین نیکو نشاند و نواخت | بگفتارشان پایه و مایه ساخت
چنین گفت کی سر بسر مهتران | نبیتان ز پاکیزه پیغمبران
بر آن پیر یعقوب اندهزده | دلم آتشست و تن آتشکده
که فرزند وی کش بد از خلق فرد | بدان کودکی مرد اگر گرگ خورد
من آگاهم از حال یعقوب پیر | که چون خورده دارد دلش زخم تیر
چنان روز کس را بگیتی مباد | که این سوگوارش آمد بیاد
کنون از شما چشم دارم یکی | اگرتان بود مهر من اندکی
که چون پیش یعقوب فرخ شوید | بدو بازگوئید و زو بشنوید
شما مهتران تن بتن هر کسی | ز من باز پرسید ویرا بسی
دهیدش بیوسف ز من آگهی | که چون شد ز دانش روانم تهی
شما تن بتن مهتران سرفراز | چو رفتید زینجا بیائید باز
برادر که تان از پدر همسر است | ابا گرگ خورده ز یک مادر است
بنزد من آرید با خویشتن | که جوید همی چهر وی چشم من
دلم سوی مهرش گراید همی | کزو بوی آن دیگر آید همی
ببایدش آوردن چاره نیست | ازاین داستان جای بیغاره نیست
شما را من از هر بدی جوشنم | بهین میزبانتان بگیتی منم

دهستان ازاین بیشتر خاده بار
وگرچون بیائید نزدیک من
نباشد زمنتان بنیکی امید
نه رهستان بود سوی این بارگاه
بگفتند شاها بجان وسرت
چو گفتار ایشان بنیان شنید
ازآن شادمانی هم اندرزمان
که آن خرد مایه بضاعت که ما
نهانی به بنگاه ایشان برید
باهستگی چاره آن کنید
مگر سوی ما بازگردند باز
بکردند زانسان که فرمود شاه
درآمد مر سربارها دوختند
چو کام دل یوسف آمد بجای
سبک توشه راه برداشتند
زمین بوسه دادند نزدیک شاه
شبا روز در راه پویان شدند
شد آباد کنعان ازآن کاروان
بسی کس که بد گشته بیمار سست

گل مهر ختان بشکفانم زخار
برادر بیارید با خویشتن
سپهبتان شود این گلیم سپید
نه درمصرتان حشمت وآب وجاه
بیاریم اورا بزودی برت
بدل در شدش گنج شادی پدید
بفرمود پنهان بکاری گران
گرفتیم ازایشان بحکم بها
کم وبیش را سوی آن بنگرید
که در بارشان نغز و پنهان کنید
چو در بار یابند مال وجهاز
درم را ببارا ندرون جایگاه
نکونامی ونیکی اندوختند
بفرمودشان توشه جانفزای
ز شکر و دعا چیز نگذاشتند
به بستند بار وگرفتند راه
سرانجام خرم بکنعان شدند
بسی خلق را شد قوی بند جان
ازآن بار شد زورمند ودرست

بکنعان درون هیچ مردم نماند
که بر شاه مصر آفرینها نخواند

آمدن اسباط نزد یعقوب و شکرگذاری ایشان از عزیز مصر و خواستن ابن یامین را بجهت عزیز مصر

چنین خواندم از نامهٔ کردگار
دلیلی از این به نباید بکار

که چون بازگشتند نزد پدر
ز نزد شه مصر آن ده پسر

همه همسر و هم دل و همزبان
بگفتند کی باب روشن روان

ز ما هر یکی گر بعمر دراز
حدیث شه مصر گوییم باز

ندانیم گفتن ز هر صد یکی
که باشد بنزدیک او اندکی

از آنگه که یزدان جهان آفرید
تن تیره و پاک جان آفرید

بجز یوسف پاک و پاکیزه دین
نرفتست چون او ملک در زمین

فرشته است گویا سرشته ز نور
که چشم بد از روی وی باد دور

بتابد ز رویش همه فرخی
ز بویش بهشتی شود دوزخی

بوصفش درون گم کند راه دل
ز نور خدا نیست پر آب و گل

سپاه است گویا چو دریا و کوه
شود کوه و دریا ز جنگش ستوه

ز میدان چو بنهی قدم در سرا
سر قبه بر ساق عرش خدا

نه تنها سرا نیست بل هشت هفت
در آنجا بباید دو فرسنگ رفت

فلک پیش ایوان او کوته است
در آن صحن و دهلیز جاجگهست

بهر جایگاهی از آن پرده ایست
بهر پرده استاده حاجب دویست

برو می قبا و بزرین کمر | بدست اندرونشان عصاهای زر
از آن پرده‌ها چون گذشتی برون | برندت بفردوس یزدان درون
سرائیست در پیش آراسته | چو ارژنگ مانی بپیراسته
بکیوان رسانیده ایوانهاش | قوی همچو که پاره ارکانهاش
یکی قبه اندر میان سرای | بهشتی بمعنی بهشت خدای
همه سقف و ایوان آن قبه زر | فروزان از آن زر او روح و فر
ز هر جانب او در است سوی باغ | ز گلها همه باغ همچون چراغ
یکی تخت زرین میانش زده | سر و پای آن تخت بر مه شده
بر آن تخت بنشسته جمشیدوار | یکی شاه کش چهره خورشیدوار
یکی صورت از نور یزدان پاک | نه از آب و آتش نه از باد و خاک
دگر یوسف ماندی در جهان | بنودی جز آن ماه روشن روان
هر آنکو بتشبیه در منصف است | چو بیند ورا گوید او یوسف است
بر این وصف یعقوب خسته روان | زده دیدگان کرده دریا روان
بیفتاد و هوشش ز تن وی رمید | تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
برخ برزدندش بسی آب سرد | در آمد از آن بیهشی پیر مرد
زمانی همی ریخت از دیده خون | برافراز آن ریش کافورگون
ز داغ و دریغ و فراق پسر | که از هجر وی خسته بودش جگر
چو یکچندش از دیدگان خون چکید | شد آهسته دیگر زمان آرمید
که آن وصف بد وصف فرزند او | امید جهان یوسف ماه رو

پس آنگاه گفتند ای پرهنر
بدان کان شه مصر و تاج کیان
زما قصه ما شنیده است پاک
ز یوسف درون تا بدین روزگار
خبردار و از ابن یامین به نیز
زما باز پرسیده دار و همه
بتیمار تو نیز چندان گریست
بسی گفت مسکین بسی گفت آه
که در بند هجر پسر بسته شد
ولیکن چو از ابن یامین سخن
خوش آمد دلش را سخنهای او
چنین گفت کز حکم یزدان و بخت
بخاصه ابر ابن یامین فرد
مرا دل بدیدار او مایل است
که جان مرا سوی او آرزوست
گر او را نیارید با خویشتن
یکی دانه تان ندهم از خار و بار
کنون ای سر راستان باب ما
زما دانه را منع کردش عزیز

رسول خداوند دادار او
که بسته است خورشید پیمان
همه حالها را بدیدست پاک
نهانها بدو کرده ایم آشکار
بر آن سر نهفته نمانده است چیز
بتدریج بشنیده دارد همه
چه آزاده و مهربان آدمیست
ز تیمار یعقوب دانش پناه
بتیر فراقش جگر خسته شد
همی رفت بشنید سر تا به بن
چو بشنید بر سوی ما کرد رو
دلم بر شما مهربان است سخت
که گرگ از برادر ورا فرد کرد
که گوئی که با وی تنم هم گل است
بدان تا بدانم که او بر چه خوست
نباشد دگر آبتان نزد من
کنمتان برون از در مصر خوار
نگه کن یکی اندرین تاب ما
نیابیم از او هیچ رامش بچیز

نظر را بحکم کریمی و مهر / سوی ما کن و مهربان دار چهر
کنی ابن یامین و با ما کسی / گزین رای رامش پذیرد بسی
تفضّل کن ای باب یزدان‌پرست / مر او را بدینگونه با ما فرست
برآنشه پاک دینش بریم / چو دیدش بنزد تو باز آوریم
چو یعقوب ز اسباط خویش این شنید / یکی دود و دردش ز دل بردمید
ز تیمار یوسف گرستن گرفت / دل خسته را باز جستن گرفت
بیاد آمدش آن تبه روزگار / که آن ده پسر لابه کردند زار
ازاو یوسف مهربان بستدند / بچاهش فگندند و باز آمدند
بنالید بسیار و بگریست زار / ز هجران آن نو شکفته بهار
چنین گفت پس کی هنرگستران / دل من ز کردار بدتان گران
توان داشت ایمن شما را بدان / برای ابن یامین فرخ نشان
بدینسان که کردید از پیش ازاین / بهمتا و همزاد او بر همین
نه این داستان را بگوئید نیز / مراین آرزو را مجوئید نیز
مرا با شما نیست این ایمنی / مگوئید دیگر دَرِ دشمنی
چو یوسف یکی سرو خورشیدبار / که بد رشک رنگ بهار و نگار
بزنهار یزدان ز من بستدید / بگرگش سپردید و باز آمدید
کنون نوبت ابن یامین رسید / چو یوسف بخواهیدش از من برید
بهانه بمصر است خروار بار / بمهر جوانمردی شهریار
مبادا از آن نزد هرگز که من / کنم دور فرزندم از خویشتن

از این غم بر آتش نباید نشست / گرم داشت باید ز فرزند دست
مرا در جهان خود همین است و بس / ندارم جز این مهربان هیچکس
دگر آنکه از یوسف پاک دین / ندارم همی یادگاری جز این
بوی زندگانی گذارم همی / بدیدار وی دم برآرم همی
نباید ورا چون شما گوشدار / که خود گوش دارد ورا کردگار
خدا ایست بهتر نگهدار و بس / از او به نباشد خداوند کس
خدائی که هست ارحم الراحمین / نگهدار هفت آسمان و زمین
چنین است قول خدای قدیر / حکیم و علیم و سمیع و بصیر

بیرون آمدن زر از میان بار غله و بردن نزد یعقوب ع وصفت جوانمردی عزیز و التماس نمودن در باب بردن ابن یامین

چنین خواندم از نامه کردگار / در آن ایزدی قصه آبدار
که اسباط یعقوب پرهیزگار / چو از بند بسته گشادند بار
بضاعت ببار اندرون یافتند / سبک برگرفتند و بشتافتند
به پیش پدر تاختند آندرم / فرو ریختند آنچه بد بیش و کم
که رد کرده بد یوسف کامران / با سباط فرخنده اندر جهان
زبان برگشادند هر ده پسر / بگفتند کی رنج دیده پدر
نه غیبت گرائیم و نه راستگوی / سپیداست ما را بهر باب وی
جوانمردی و نفس فرخ عزیز / ببین تا چنین دیده ای هیچ چیز

ببین این بضاعت که ما داشتیم — بدادیم در مصر و بگذاشتیم

اگر چند بد مبلغش سیهزار — نبود آن بهای دو خروار بار

چو ما مشتری بود در مصر پر — ابا بدره سیم و دینار و دُر

وزین دانه یکمن بیک من درم — بلابه همی خواستند و ستم

هر آنکو خریدی برابر بسیم — سپاس اید بد سر در عظیم

ندانم که ما را چه موقع فتاد — نزدیک آن شاخ فرّخ نهاد

که این صد شتر دانه بار گران — بها داد بی منّت و رایگان

بضاعت که از ما پذیرفته بود — معنی آنمان سخن رفته بود

ببار اندرون نغز بنهفت مرد — ببار اندرون در شتر بار کرد

نکرده از این خوبتر هیچ شاه — ایا باب فرّخ بهانه مخواه

سزد گر بجوئی دلش اندکی — که چون او نیابی بگیتی یکی

فرستیش با ما سوی عزیز — مگر دارد از بهر آنمان عزیز

بیفزاید از بهروی آب ما — بسازد ز نو برگ ما با نوا

بدو اهل ما رسته باشد ز رنج — رسانیم زی اهل هر گونه گنج

برادر که با ما بود در سفر — بود مان گرامی تر از چشم سر

بپیشش نگهدار و فرمان پذیر — شود روح او مان ز غم دستگیر

همه کام ما آنگه افزون شود — که فرزند راحیل با ما بود

بکن ای پدر صورت بد مبند — ز ما بر برادر نیاید گزند

براه اندرون او بباید شدن — نشانیم بر دیده خویشتن

اگر یاوری مان کند دادگر
بکام دل ما بود این سفر

چنین گفت یعقوب دلخسته باز
که گشته است با من سخنشان دراز

سخنشان ز شاه است و ز داد شاه
که همواره با دادش ایزد پناه

همی بینم آن نیکوییها که کرد
زدوده از رخ ماه و خورشید گرد

بدین خاندان مهر دارد بسی
ازاو مهربانتر نباشد کسی

اگر ابن یامین فرستم برش
ز مخبر به آید مگر منظرش

یقینم که با وی کند نیکویی
بکار آورد همت خسروی

ولیکن ندانم فرستادنش
نیارم بدست شما دادنش

مگر عهد و میثاق و پیمان کنید
بسوگند محکم تن و جان کنید

پذیردش از من بامر خدای
نگهدار باشیدش و رهنمای

چنان کز بر من بریدآورید
وزین عهد و پیمان من نگذرید

مگر آنکه حکمی رسد ز آسمان
که بیچاره ماند خردتان از آن

بگفت این و اسباط گشتند شاد
بپیمان و میثاق دادند داد

بخوردند سوگندهای گران
بجان آفرین داور داوران

که بر ابن یامین روشن روان
بودشان دل و جان و تن مهربان

چو جان در پیش گوشداری کنند
بهر اندرون استواری کنند

ز پیمان و میثاق در نگذرند
همه حکم و خواهش بجا آورند

چو خوردند سوگند و کردند عهد
نماند اندران داوری هیچ جهد

بدیشان سپرد ابن یامین همی
مر آن جان و هوش و دل و دین همی

چنین گفت کی پاک فرزند وشت | مبیناد تان دیده روز درشت
رویدا اینزمان حق عدیل سماشت | ازاین گفته باروکیل شماست

راضی شدن یعقوب بفرستادن ابن یامین بعهد و پیمان اسباط

چو بسپرد پورش باسباط خویش | جهان دیده یعقوب پاکیزه کیش
فرو برد سر پیش یزدان پاک | رخ خویش بنهاد بر تیره خاک
چنین گفت کی پاک از شبه و یار | نگارنده هرچه دارد نگار
توئی آفریننده بندگان | تو روزی رسانی بهر کس عیان
بهر قدرتی مرترا یار نیست | نگهدارشان جز ترا کار نیست
تو دانی نگه داشتن بنده را | بنیکی رسانی تو زیبنده را
سپردم من این ابن یامین بتو | بطاعت پرستنده دین بتو
شب و روز و اندر نهان آشکار | نگهدار وی باش ای کردگار
بمیدون درستش بمن باز ده | سرانجام انیم چو آغاز ده
بگفت این و از خاک برداشت روی | جهان دیده یعقوب فرهنگ جوی
باندرز کردن زبان برگشاد | مر اسباط فرزند را پند داد
که از ره بمصر همایون روید | جدا هر یکی از دری در شوید
زیکدر نباید شدنتان بهم | که از چشم بدتان نیاید الم
بدانید اندرز و پند پدر | دهد بی نیازی شمارا اگر
که یارد که کاری سمائی کند | و یا نقض حکم خدائی کند

نگردد باندرز حکم خدای / چنان داند آنکش درستست رای

همه حکم و فرمان خداوندراست / نداند جز آنکش خداوند خواست

توکل بتو کرده دارم بسی / که بر تو توکّل کند هر کسی

نامه نوشتن یعقوب بعزیز مصر و سفارش نمودن درباب ابن یامین

بگفت این و پس کاغذ و خامه خواست / مر این هر دو را از پی نامه خواست

یهودای فرزانه را پیش خواند / بآزرم در پیش خویشش نشاند

بدو گفت بردار این خامه را / نویس از من خسته دل نامه را

سر نامه بنویس نام خدای / جهان آفرین ایزد رهنمای

سپهر آفرید است و خورشید و ماه / بپیوست با هم سپید و سیاه

جز او کس نداند چنین ساختن / سر و جان بخاک رهش باختن

نباشد خرد سوی او رهنمون / بشخص و بنطق و بچند و بچون

یقین دان که نشناسدش ماکرای / بچشم و زبان و بدست و بپای

برو نیست یزدان خود صفات / چنین گفت آن صاحب معجزات

خدا ایست بی مثل و بی جفت و یار / دلایل بهستیش بر می شمار

ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب / بقعر است ماهی بدریای آب

شه مصر و بنیاد دولت عزیز / که چون او نبود و نباشد به نیز

خداوند شاهانه تخت بلند / بر تختش استاده بخت بلند

همه تخته تخت وی زر ناب / رخ بخت وی چون رخ آفتاب

گشاده جهان را بعدل و برای / سر همتش زیر عرش خدای

فزون زندگانی و غم کاسته / بدین خدائیش دل آراسته

بدان ای جهاندار فرخ عزیز / چو دولت شریف و چو دانش عزیز

که از دیرگه باز جبار فرد / مرا مایل و دوستدار تو کرد

که بر دین پاکیزه ایزدی / ز تو هست دادار را خوشنودی

توئی سایه حق بخلق خدای / مبادا از تو خالی شب و روز جای

پس از حکم یزدان جان آفرین / تو دادی بهر جان خلق زمین

در این قحط و این تنگی روزگار / اگر جز تو بودی کسی شهریار

بمصر و بکنعان شما را زمی / بطرفه نماندے یکی آدمی

بدان شهریارا که اسباط من / که بودند نزدیک تو تن بتن

رسیدند با نعمت بی شمار / بنزد من از حضرت شهریار

زبان شان ز شاه جهان شکرگوی / روان شان بنزدیک تو راه جوی

چگویم که چند آفرین خوانده ام / چه از شکر شه بر زبان رانده ام

بعرض سخن در ز اسباط خویش / شنیدم من ای شاه پاکیزه کیش

که پرسیده داری خبرهای من / که بر من چه کرده است درد و حزن

خبر داری از حال فرزند من / که بد مونس جان و دلبند من

چراغ جهان یوسف مهربان / که ناگه شد از پیش چشمم نهان

چو مرغی که پران شود از هوا / از آغوش من گشت ناگه جدا

ندانم که بر شد سوی آسمان / و یا شد بهفتم زمین در نهان

از آن روز تاریک مشئوم و بد
ندارم خبر زو بشادی و درد
ایا کاشش چنگال شیر دژم
تن خویش را بی روان دیدمی
از آن روز مشئوم کان بد خبر
بنزد آن که هر گز شب و روز من
در این چند سالم یکی روز من
ز یوسف بیاورد پیشم نشان
دلم را بد آرامشی زان خبر
از آن پس ندیدم دگر هیچکس
ندانم که چونست خود حال اوی
همه روز من گشت چون شب سیاه
ببیت الحزن در غریب و حزین
ز بس خون که از دیدگان شد روان
ز تیمار فرزند با چشم کور
یکی با چنین رنج و تیمار و درد
که از مادر یوسفم دیگر است
یکی پرهنر ابن یامین بنام
همیدارم از یوسفش یادگار

که مهجور شد یوسف باخرد
بجز آنکه گفتند گرگش بخورد
درآمد مرا میدریدی شکم
مگر آنخبر هیچ نشنیدمی
شنیدم بگوش دل و گوش سر
نبد نیم لحظه دل افروز من
درآمد عرابی به بیت الحزن
که در مصر دیدم من او را عیان
روانم ز شادی برآمد ببر
که از گفت او بر زدیک نفس
که خونست جان من از گفتگوی
شبم شیون و زاری و درد و آه
همی نالم از هجر آن پاکدین
بباریدم با خون دل دیدگان
روانست بر چهره‌ام آب شور
سپاسی است بر من ز جبار فرد
از آن شاخ فرخ دلم را براست
بدیدار او فرهنگ و دانش تمام
ندارم جز او مونس و غمگسار

نبینم همی چهره آن پسر / که بینا نیم نیست در چشم سر
ولیکن ازو قانعم من ببوی / که آید همی بوی یوسف ازوی
ازو یک زمانم نباشد شکیب / مبادا میان من و وی حجیب
شنیدم از اسباط این قصه نیز / که خواهد همی رای فرخ عزیز
که تا ابن یامین فرستم برش / بدان تا ببیند یکی منظرش
بدان ای جهاندار فیروز بخت / همایون خداوند پیروز بخت
که هرچند من زین گرامی پسر / شکیبا نباشم چو از خواب و خور
ز رای دل شاه در نگذرم / همه کار خسرو بجا آورم
از این پس بود تا مرا رای و هوش / سوی شاه دارم دل و چشم و گوش
ز هر در که فرمان فرستد بمن / کنم فرض فرمانش با خویشتن
فرستادم اینک بفرمان شاه / دل و دیده خویشتن را براه
چو آید بر دادگر شهریار / پرستش کند شاه را بنده وار
پس آنگه خداوند شاه عزیز / که هستند وی را بسی بنده نیز
بَرِ خود بدارد و بیک هفته بیش / که باشد ورا نیز بنده به پیش
فرستد ابا همرهان سوی من / که در دردها اوست داروی تن
من از گفتن خویش پرداختم / سخن را سوی خسرو انداختم
کند هرچه داند که از وی سزاست / که داننده پیش و پس پادشاست
جهان تا بود پادشاهش عزیز / نگهدار و پشت و پناهش عزیز
بگفت این سراسر یهودا نوشت / چو پرداخته شد نامه را در نوشت

پس از نامه آیین ره ساختند / بروز سوم برگ پرداختند

سوم روز چون کاروان رفت خواست / جهان دیده یعقوب بپای خاست

مر اسباط را پاک بدرود کرد / بگفتارشان شاد و خشنود کرد

چو نوبت سوی ابن یامین رسید / شنیدم که وی را ببر در کشید

در آغوش بگرفت او را بمهر / ببوسید چشمش ببوسید چهر

چنین گفت کی ویژه فرزند دوست / مرا عیش و آرام با تو نکوست

تویی ویژه چون جان من سال و ماه / امیدم سوی تست بیگاه و گاه

مرا یوسف ابن یامین بهم / تو خود آگهی از دلم بیش و کم

گرفتی همایون ره مصر پیش / فرامش مکن صحبت باب خویش

بیزدان سپردم ترا ای پسر / نخند ار ازاو به نیابم دگر

بگفت این و هم در زمان کاروان / کشید اشتر و رانده شد ساربان

قضارا رسید نزدیک بامداد / بدروازهٔ مصر خشنود و شاد

ز دروازهاشان نگهبانگان / شدند اندر آن شهر بی کاروان

چو رفتند در مصر با روح و فر / بدانسان که فرموده بدشان پدر

از ایشان چنان گشت چشم خرد / بدیشان نشد کارگر چشم بد

نشستند جایی که بدشان پسند / خبر شد سوی خسرو ارجمند

آمدن اسباط بمصر بار دوم و شناختن ابن یامین حضرت یوسف را

که کنعانیان باز باز آمدند / ز نو با فراوان جهاز آمدند

از اینجا برفتند ده تن بدند — بباز آمدن یازده تن شدند
برایشان فزوداست دیبی جوان — برخسار همچون گل ارغوان
از آن ده برادر بآزرم تر — نکوروی و زیبا و باشرم تر
چو یوسف شنید این سخن شاد شد — روانش ز بند غم آزاد شد
که دانست او ابن یامین اوست — پسندیده همزاد شیرین اوست
بجوشید خونش بدانست چار — بپرده درون رفت و بگریست زار
چو بگریست از خرمی یکزمان — برون آمد از پرده روشن روان
بفرمانبران گفت فردا پگاه — بمیدان بدارید پیل و سپاه
بباید یکی نغز ترتیب جست — فراوان نکوتر ز بار نخست
که ما را برسم وره خویشتن — همی روی باید در این انجمن
نقیبان لشکر هم اندر زمان — پراکنده گشتند بر هر کران
سوی پیلبانان و سوی سپاه — هم آنگه بگستر د فرمان شاه
چنان است کام دل پادشاه — که هر هفت میدان بود پر سپاه
همه چون بهار نو آراسته — چو گنج کیان باشد از خواسته
دگر روز شبگیر چون آفتاب — ز رخسار بگرفت شبگون نقاب
پر از پیل از لشکر شاه زود — شد آن هفت میدان که فرموده بود
بمیدان اوّل دق مصر بود — صفاتش بگویم چنان کم شنود
سپه بد در آنجا درون صد هزار — عَلَم بر عَلَم بافته زرنگار
فکنده بسی کرسی از سیم و زر — بهر یک نشسته یکی نامور

بمیدان دیگر فکنده سریر   درخشان بکردار بدر منیر
سپه صد هزارش در آنجا درون   نهان سر بسر زیر آهن درون
صفی لشکر اندر صف آراسته   ز گردان بهر سو فغان خاسته
سیم بود میدان لباس کبود   که دیدار آن غم ز خاطر زدود
صد و بیست رایت مکلل بزر   ابا هر علم صد هزاران حشر
بمیدان چارم ز دیبای سبز   فکنده سراسر همه خوب و نغز
صد و چل هزار از سوار خیول   بسی زنده پیلان بکوس و طبول
بمیدان پنجم فراوان سپاه   همه جامه و ساز ایشان سیاه
سپاهش سراسر سیه پوش بود   زمین همچو دریای پرجوش بود
بمیدان ششم لباس بنفش   بسی آلت از گاودم وز درفش
خداوند هر شش سپاه قوی   سلبهای ایشان همه خسروی
بمیدان هفتمش دیبای لعل   زمین بود چون کوه آهن ز نعل
همه لشکر و پیل چون نوبهار   چو ارژنگ مانی برنگ و نگار
سلیح سواران چو رعد و چه برق   ز مغرب فروزنده بد تا بشرق
پیاده به پیش سوار اندرون   بآرایش کارزار اندرون
بدینگونه در هفت میدان شاه   درخشنده یکسر چو خورشید و ماه
نکوتر ز میدان سرای عزیز   بخاصه پسندیده جای عزیز
بمنسوج دیبا و فرش عظیم   بزر بافته جامهای نیم
بهر پرده بر حاجبان لشکری   که هر حاجبی بر سر کشوری

بیاراسته قبه داد نیز　　بزر بافته جمله شاهانه چیز

زده کله و تاج گوهر نگار　　برآیین درآویخته شاهوار

زده تخت زرین گوهر نگند　　سرحهاش چون قدر شاهان بلند

یکی پرده آویخته پیش تخت　　پرستنده آن پرده را جابن تخت

پس پرده بر تخت بنشست شاه　　چو در نیمه چرخ تابنده ماه

وزیران حضرت بنزدیک تخت　　نشسته همه فرخ و نیک بخت

بدینگونه بنشست فرخ عزیز　　که یزدانش به کرده چون جان عزیز

کسی کش ز یزدان بد عز و جاه　　نهد بر سر چرخ گردون کلاه

چنین یافتم آگه از راستان　　چنین گفت گوینده داستان

که اسباط یعقوب هر یازده　　بدرگاه خسرو گرفتند ره

چو دیدند شان حاجبان هم ز دور　　دویدند با رامش و با سرور

گرفتند شان سر ببر در کنار　　نوازش نمودند شان بی شمار

کشیدند شان مرکبان پیش زود　　شه مصر فرمان چنان داده بود

نشاندند شان بر ستوران شاه　　گرفتند ره زود بر بارگاه

بدرگاه ز اسبان فرود آمدند　　بدهلیز شاهانه اندر شدند

گذشتند از هفت دهلیز باز　　چه دهلیزها سفی باآیین و ساز

چو دیدندش از دور بار و فر　　دوتا گشته پیشش نهادند سر

بپرسید شان آنشه سرفراز　　ز یعقوب واز رنج راه دراز

یهودا مر آن نامه را برد پیش　　شه آن نامه بگرفت بر دست خویش

نگه کرد یوسف بنام پدر — که بنوشته بودش بدان نامه در
دلش خسته شد پس اشارت نمود — سوی پرده داران دانندهٔ زود
فرو هشت مر پرده را پرده دار — ببوسید پس نامه را شهریار
هم اندر زمان نامه از هم گشاد — دل و دیده در خواندن او نهاد
چو بر خواند یک بهره صبرش نماند — چو باران سرشک از دو دیده براند
مر آن نامه را پیش بنهاد شاه — بدیده ز دل آب را داد راه
ز دو دیده چندان ببارید آب — که ساکن شدش دل از آن اضطراب
کسی را که در دل بود درد و غم — گرستنش درمان بود لاجرم
چو بگریست یوسف بدان نامه زار — سبک شد مراد را هم آنگاه بار
چو بر خوانده شد نامه دردناک — سترد اشک را از رخ و چشم پاک
پس آن پرده را برگرفتند باز — شد از تخت پیدا شه سرفراز
بپرسید اسباط را تن بتن — ز رنج ره و کار آمد شدن
بپرسید یعقوب دلخسته را — مر آن پیر امید بگسسته را
سوی ابن یامین نگه کرد باز — شه پاکدین یوسف سرفراز
بدو گفت کی زادهٔ بی نظیر — برخسار روشن چو بدر منیر
توئی آنکه همزاد را گرگ خورد — ترا از برادر چنین فرد کرد
توئی آنکه با یوسف پر هنر — هم از مادری زاده هم از پدر
دریغا بسی بر تو بیداد هست — ز بخت بدت سخت فریاد هست
که تنها بماندی ز همزاد خویش — از آن جفت همتا و دلشاد خویش

زبان برگشاد ابن یامین و گفت | که ای ملک و فرهنگ را شاه و جفت
عزیز همایون سپهر ملوک | بفر فرشته بچهر ملوک
منم ابن یامین ثناگوی شاه | هوادار خاکت در بارگاه
منم آنکه با یوسف پر هنر | بزادم ز یک مادر و یک پدر
منم آنکه بر من ستم کرد گرگ | منم آنکه همزاد را خورد گرگ
چنین کرد حکم ایزد کردگار | بجز شکر با حکم وی نیست کار
مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت | نبودم جز امروز دلشاد بخت
که دیدم دلفروز دیدار شاه | بر خشندگی برتر از مهر و ماه
که گوئی یکی یوسف دیگر است | ز یوسف بصد پایه نیکوتر است
از ایدر زمانی سخن گفت چند | ابا آن همایون شه ارجمند
سرانجام خوان خواست شاه جهان | نهادند پیشش جای شاهانه خوان
یکی پیش شه پنج دیگر جدا | بسیچیدن از بهر آن اولیا
بفرمود شه تا بدان پنج خوان | نشستند اسباط فرخ نشان
دلیکن دو دو هر دو از یک شکم | ببین علم آن شاه فرخ شیم
کز آن خوان و ترتیب رایش چه بود | بفرهنگ و دانش چگونه نمود
نشستند زانسان که فرمود شاه | مگر ابن یامین دانش پناه
که او را نبد هیچکس هم شکم | بتنها فرومانده بد لاجرم
ملک بر برادر نکو بنگرید | مرا و را بتنها و درمانده دید
چنین گفت آنگه که ای هوشمند | چرا مانده ای سوگوار و نژند

همانگه جواب ملک باز داد   چنین گفت کی مایه دین و داد

تو فرموده ای تا بدین پنج خوان   بقسمت نشینند ده میهمان

ولیکن ده و دو هر دو از مادری   مرا نیست از مادرم دیگری

اگر مانده بودی برادر مرا   که پیوسته بد او زما در مرا

تنها نماند ستمی زار زار   خلیده جگر زیر دندان مار

ملک چون شنید از برادر سخن   بدو گفت کی راحت جان من

نکو اندر این کار کردم نگاه   تو همچون منی یافه و بی گناه

تو تنها و من نیز تنها چو تو   تو یکتا و من نیز یکتا چو تو

چه باشد اگر هر دو همتا شویم   زمانی بخوان بر بتنها شویم

که تنهائی از مرگ ناخوشتر است   هر آن تن که تنها بود بی سر است

بیا ای جوانمرد تنها بپای   یکی سوی این مرد تنها گرای

بیوسید زود ابن یامین زمین   زبان را بپیوست با آفرین

شتابید و شد نزد فرخ عزیز   چو کردش بدینگونه شاد و عزیز

بنزدیکی خوان بدانش نشست   کشیدش سوی خوان فرهنگ دست

پس پرده جز ابن یامین و شاه   نبد هیچ مردم سفید و سیاه

چو بد جایگه خالی از هر کسی   نبد دهشت ابن یامین بسی

بیوسف درون تیز تر بنگرید   بچشم دل و چشم صدقش بدید

بدادش گواهی روان لطیف   یقین شد ورا پیش جان لطیف

که آن شاه فرخ لقا یوسف است   بدان ارج و حسن و بها یوسف است





دلش در تن از مهر شوریده گشت | سبک ورش نان خوردن اندر نوشت
نیامدز دل نیز نان خوردنش | نبد کار الا نگه کردنش
بدان چهر با حسن حور و پری | فروزان ازاو فر پیغمبری
همیکرد یوسف بپنهان نگاه | بدان ویژه همزاد دانش پناه
همیدید گریان گرفته دو دست | سراسیمه و مات مانند مست
بگفتش چرا مانده ای خیره سار | چه اندیشه ای بر دلت کرد کار
بخور نان که اندیشه کار نیست | دل هیچ دانا در آن بار نیست
زمین بوسه داد ابن یامین بهر | چنین گفت کی شاه خورشید چهر
بپرسم همی یک سخن ناگزیر | جوابم ده و دست این بنده گیر
چو آید بگوشم ز خیره جواب | خورم خوش هم اندر زمان نان و آب
بدان کردگاری که جان آفرید | همه آشکار و نهان آفرید
که گر یوسفی با برادر بگوی | غم جاودانی ز جانم بشوی
هم اندر زمان گفت من یوسفم | که مهجور کرد ایزد و منصفم
منم ویژه همتا و همزاد تو | که راندم چهل سال بر یاد تو
ترا مهربانتر برادر منم | ترا همبر از باب و مادر منم
منم غم نگهدار اخوان خویش | بمن شادمان کن دل و جان خویش
منم آنکه خوردم چهلسال درد | منم آنکه گفتند گرگش بخورد
بهجران یعقوب و هجران تو | مرا آزمون کرد یزدان تو
سرآمد کنون روز هجران ما | ببخشد بر ما نگهبان ما

کنون ای عزیز تن و جان من | میار این سخن بر زبان و دهن
مگو این سخن پیش اسباط هیچ | مکن سوی این راز گفتن بسیج
که من رای دارم یکی در نهان | ولیکن کنون نیست هنگام آن
بگفت این و پس هر دو بر خاستند | غم دیرگاهی ز دل کاستند
گرفتند هر یک دگر را ببر | شد از ابرشان دیده گرینده تر
ببوسه ستردند رخسار هم | شدند ایمن از هجر و تیمار و غم
که داند همی ابن یامین چه کرد | شراب طرب را دلش چند خورد
چگونه دلش واله و خیره ماند | زبانش چه شکر خدا اندر راند
چو بختی بدند اندر آغوش هم | سپرده بهم دانش و هوش هم
گشادند ز آغوش هم هر دو دست | ز شادی دل هر دو چون مرد مست
نهاد ابن یامین پاکیزه دین | از آن شادکامی دو رخ بر زمین
بسجده درافتاد پیش خدای | روانش ز رایش نیایش فزای
بر اندازه اختر سیگون | از اندازه مرغ و ماهی فزون
از اندازه هر چه روی زمین | پذیرفت منت ز جان آفرین
چو از شکر یزدان بپرداخت مرد | بیامد بر خوان و نان خوش بخورد
چنین گفت پس یوسف دادگر | ابا ابن یامین والا گهر



تدبیر نمودن یوسف در نگاه داشتن ابن یامین و پنهان کردن صاع در بار او



که خواهم یکی چاره جستن کنون | که مانی بر من بمصر اندرون

بروئی که هر ده برادر بدان / نباشند بیهوش و تیره روان
برادر چنین داد وی را جواب / که رائی است این سخت نغز و صواب
اگر چاره سازی وگرنه کنون / بخواهندم از مصر بردن کنون
بگفت این و از پرده شهریار / برون آمد آن پاک پرهیزگار
خود و ده برادر همه شادکام / به بنگاه رفتند با ارج و نام
همه شاکر از خسرو دادگر / بگردون رسانیده از فخر سر
چو اسباط بیرون شدند از سرای / بفرمود فرخ شه نیک رای
بکارگران تا ببندند بار / تمامی صد اشتر همه خاربار
بکردند آن چاکران کار خویش / بفرمان شاه جهاندار خویش
چو کاری که فرموده بد ساختند / ببستند رحل و بپرداختند
شنیدم که یوسف ز هرکس نهان / سوی رحلها شد هم اندر زمان
یکی صاع زرین گوهرنگار / برابر بدینار و زر ده هزار
کز آن گاهگاه آب خوردی عزیز / نبد زان نکوتر یکی صاع نیز
نهان کرد در بار هم زاد خویش / گزین ابن یامین پاکیزه کیش
بسر باره همچون که بد بار بست / سبک باز گشت و بتختش نشست
از آن قصه جز یوسف پاک رای / کس آگه نبد جز یگانه خدای
سرانجام کاین مهر رخشان پاک / زگردون فرو شد بتاریک خاک
بینداخت شنگرف بر لاجورد / بدریای مغرب درش غرق کرد
بخاور فرو شد جهانتاب خور / برآمد خور از جانب باختر

شه زنگ شد سوی هامون و دشت
گرفته شدش روی هامون و دشت

بار آگه شد همه دام و دد
نخفتند هر جانور نیک و بد

چنین تا فرو گشت گردون تمام
برآمد ز نو مهر یاقوت فام

زمین را برنگ طلا رنگ داد
جهان را ز نو فر و اورنگ داد

همه خفتگان پاک برخاستند
دد و دام از خاک برخاستند

شنیدم که اسباط باز آمدند
بنزد شه سرفراز آمدند

چو شه را بدیدند بوسیده خاک
نیایش گریها گرفتند پاک

نشستند و در گفتگوی آمدند
ز هر در بسی داستانها زدند

سرانجام یوسف زبان برگشاد
چنین گفت کی تن متن گنج داد

مرا با شما سخت خوبست کار
ز توفیق یزدان پروردگار

بدیدارتان عیش من بس خوش است
سخنتان عجب خرم و دلکش است

ولیکن مرا نامه نامدار
که کرده است یعقوب پرهیزگار

نوشته است صد جایگه بیشتر
که طاقت ندارم ز روی پسر

مرا ز ابن یامین نباشد شکیب
که هجرانش از مرگ آرد نهیب

نباید که در مصر پاید درنگ
که گیتی شود بر دلم بار تنگ

که از یوسفم یادگار است و بس
ندارم جز او راه بر هیچکس

مرا این سخن برفروزد همی
دل من بدان پیر سوزد همی

نخواهم که تان باشد اینجا مقام
که یعقوب را دل شود تیره فام

بدل برنگر دل گرانی کند
بایزد دعاها نهانی کند

عقوبت رساند مرا کردگار | گل کام من گردد آنگاه خار

رخصت دادن یوسف اسباط را و مفقود شدن صاع و پرده دار فرستادن یوسف جهت نگاهداشتن کاروان

هم اکنون شتر زیر بار آورید | ببهودگی روز را مشمرید

یکی سوی کنعان شتابید ساز | بنزدیک یعقوب شایسته باز

برید ابن یامین دمساز اوی | گر ایمنی یابم از راز اوی

که راز دل او خدا است و بس | بود بی خبر از چنان راز کس

شد اسباط را دل چنان شادمان | که شد چهرشان سرخ چون ارغوان

زمین بوسه دادند و گشتند باز | از آن بارگاه شه سرفراز

شتر زیر بار آوریدند زود | ببستند بار گران زانچه بود

ز دروازه مصر بیرون شدند | که داند که از خرمی چون شدند

شنیدم که آن خازن نیکخواه | طلب کرد صاع از پی آب شاه

دوید از همه گوشه ای صاع جست | نیامد بکف شد تن مرد سست

در اندام وی هیچ قوت نماند | غم صاعش آتش بدل در فشاند

بنزد عزیز آمد آشفته رای | چنین گفت کی پشت دین خدای

که دی صاع بد اندرین پیشگاه | میان سفید و میان سیاه

یکی کاروان نیز شد زین سرای | همانا بمنزل گرفتند جای

مگر کرد از ایشان کسی این گناه | بجا آورم گر بود رای شاه

چو خازن بگفت این سخن آشکار / بفرمود هم در زمان شهریار
همه رحلها برگشاده بجوی / مگر صاع یابی در آن جستجوی
که آن صاع زرین گوهر نگار / که بودم از آن گه گهی آب خوار
نه پیداست ما را کسی زین گروه / ببرده است چو نشان نبد بس شکوه
اگر باز یابید در بارشان / کنم آنچه باید سزاوارشان
بشد مرد با چند تن تیز باز / بنزد یکی کاروان شد فراز

رسیدن گده دار باسباط و مکالمه کردن با ایشان در خصوص دزدیدن صاع حضرت یوسف علیه السلام

بر ایشان یکی بانگ زد سهمناک / که ترسنده گشتند زان بانگ پاک
چنین گفت کی یاوه کاران دزد / شما را بزه خوشتر آمد ز مزد
مدارید شرم از خدا و عزیز / که از بارگاهش بدزدید چیز
چو اسباط را این فرو شد بگوش / بسوزیدشان در زمان مغز و هوش
بدان مرد گفتند پس آن گروه / که ای از تو دیرا جمال و شکوه
چه بدتان چه ضایع شده است از شما / بدینسان چه خواهید جستن ز ما
که ما را بدزدی گمان برده اید / فغان تا بگردون برآورده ایم
چنین داد جوینده آنگه جواب / بدان بی گناهان فرهنگ یاب
که گم گشت صاع ملک ناگهان / همانا که هست اندرین کاروان
که ما صاع جوییم زین بیش نیست / دل ما بجز نیکی اندیش نیست

چو اسباط یعقوب دانش پناه — شنیدند آن داستان تباه
بنزد ان بخوردند سوگندها — فکندند بر جان و دل بندها
که نادیده بر ما گواهی دهید — ز نیک و بد ما شما آگهید
مگوئید زین در سخنها خطاست — چنین تیره تهمت نه آیین ماست
فسادی نیامد ز ما بر زمی — نپیچد ز کردار ما آدمی
نبودیم دزد و نده هرگز بدست — نه در تخمه ما ازین بزه هست
مگوئید زین پس چنین داستان — نباشد بدین هوش همداستان
بدین تهمت بیهده کردگار — بگیرد شما را سرانجام کار
فرستاده شاه پاسخ دبن — چنین دادشان پاسخ آن سخن
که گر صاع شه را نهان کرده اید — برحل اندرون با خود آورده اید
بود این سخنتان سراسر دروغ — شود چهرتان در زمان بی فروغ
هر آنکس که دزد دیده باشد جزا — چه باشد چه شاید مر او را سزا
بجمهور گفتند کز جمع ما — که بودیم در خانه پادشا
هر آنکس که در رحل وی صاع شاه — بیابند گردد رخ وی سیاه
پس آن را جزا آن بود بی گمان — که باشد جزای همه ظالمان
هم اکنون بنزدیک شاهش بریم — سیاست کند شاه و ما بگذریم

گشادن پرده دار بارها را و ظاهر شدن صاع در بار ابن یامین

بدین شرط گشتند همداستان — گشادند پس بارها در زمان

شد آنکس که مر صاع فرخنده جست / سوی بار آن ده برادر نخست
بجست آنهمه بارها و نیافت / پس آنگه سوی ابن یامین شتافت
سر بار بگشاد و جستن گرفت / بیار اندرون صاع و دید ای شگفت
برآورد صاع از بن خوار و بار / شد اسباط را رخ چو زر عیار
رخ انشان شد از ابن یامین خجل / رخ سرخشان تیره شد همچو گل
زبان و دل و دستشان تیره گشت / درونشان ز تنها همه خسته گشت
سرافکنده گشتند و تاریک بخت / فتادند بر خاک تیره ز تخت
بسختی و تندی همه ده جوان / گشادند بر ابن یامین زبان
چه بود اینکه کردی بجای عزیز / که کس را مبادا چنین رای نیز
سیه گشت رویت بدین کار بد / عزیز ار ببرّد سرت را سزد
که هرگز نه آب و نه آزرم باد / تنت شحنهٔ آتش شرم باد
نگفت ابن یامین سخن بیش و کم / بکیسان کشیده همیداشت دم
که آگه خود او بد از آن راز و بس / ندانست تعبیر آن هیچکس



داستان غرض یوسف از نگاه داشتن ابن یامین



چنین خواندم از نامهٔ کردگار / توانا خداوند داد و شمار
که یوسف در آن کید و آن رای و روی / نهان کرد صاع و بدش جستجوی
غرض ز ابن یامین هم زاد بود / که از چهر و از مهر وی شاد بود
همی خواست کز دست نگذاردش / شب و روز نزدیک خود داردش

وگر نه زفتست در دین شاه ‏ ‏ ‏ بدین گونه دزدی و کید و گناه

چو نیکو ببیند دل ژرف بین ‏ ‏ ‏ در این نیست جز حکم جان آفرین

کسی را که ایزد کند ارجمند ‏ ‏ ‏ دهد مایه و پایگاه بلند

نداند شنید این سخن جز کسی ‏ ‏ ‏ که او را بود هوش و دانش بسی

زگیتی هر آنکس که داناتر است ‏ ‏ ‏ ورا پایه و مایه بالاتر است

تو بر مایه و دانش خود مایست ‏ ‏ ‏ که بالای هر دانشی دانشی است

فرستادگان ملک در زمان ‏ ‏ ‏ کشیدندشان پیش شاه جهان

ببردند آن صاع و گفتند راز ‏ ‏ ‏ سر انگشت خود را گرفته بگاز

در اندیشه بختی همی بد دژم ‏ ‏ ‏ نمودش همی از دل خویش غم

سرانجام بگشاد بند سخن ‏ ‏ ‏ جهاندار با شاخ و با بیخ و بن

چنین گفت آخر شما را چه بود ‏ ‏ ‏ پلیدا هرمنان چه صورت نمود

که پاداش نیکی بدی کرده اید ‏ ‏ ‏ چو من دوستی را بیازرده اید

کسی کو کند با شما نیکوئی ‏ ‏ ‏ چرا بیند از فعلتان بدخوئی

نگوئید کز پشت پیغمبرید ‏ ‏ ‏ که گوئی که از آدم دیگرید

شما را من از مردم مصر و شام ‏ ‏ ‏ فزون داشتم پایگاه و مقام

چو نزدیک من بر نوشتید رای ‏ ‏ ‏ بیاراستم هفت میدان سرای

بچندانکه با اشتران بود بار ‏ ‏ ‏ بدادم از این پر بها خوار و بار

از آن پس ببردید صاعم زکاخ ‏ ‏ ‏ مبادا شما را از این بیخ و شاخ

دو ره بر شما کرده ام نیکوئی ‏ ‏ ‏ مرا از شما بد جز از بدخوئی

دریغا که یعقوب فرخ سیر — بدینگونه خود دزد دارد پسر
چو برگفت بسیار از این در عزیز — زبان را گشادند اسباط نیز
بگفتند کی خسرو راستگوی — گفت مال بخشش و دولت داد جوی
بجمهور ما را مگو این سخن — بیک جای پنداشت ما را مکن
که ما بی گناهیم از این کار بد — که این کار بد آمد از یار بد
بدین ابن یامین سخن گوی و بس — که جز وی خیانت نکرد هیچکس
بیاروی اندر بُد این صاع شاه — خود او راست از جمله ما گناه
ز ما ده برادر کس اینکاره نیست — ملک را در این کار بیغاره نیست
گناه ابن یامین بدبخت راست — چه باید ز ما جملگی کینه خواست
گر او کرد دزدی نباشد شگفت — که او خوی دیگر برادر گرفت
برادرش یوسف همین داشت راه — هم او را در افتاده بد این گناه
نیاگان ما را کمر بُد یکی — بر آن بر نشانده گهر اندکی
بدزدید یوسف مر آورا بدست — بنادانی اندر میانش ببست
ببخشید پس عمهٔ مهربان — چو دید آن کمر بسته اش در میان
دو سالش بَرِ خویشتن باز داشت — ز هر سو نگهبان بر او برگماشت
چو یوسف ز اسباط اینها شنید — از ایشان همه رای واژونه دید
بپیچید بختی دل اندر تنش — بدی مرده گویا دل روشنش
ولیکن نهان داشت با خویشتن — نکرد آشکارا در آن انجمن
بدیشان نگفت آنچه ز آغاز رفت — بپوشید ز انسان که آن راز رفت

گواهی بچیزی چنان میدهید — کز آغاز و انجامش آگه نه اید

مکالمات یوسف با اسباط در نگاه داشتن ابن یامین و استغفار کردن اسباط و قبول نکردن یوسف

چنین کرد یوسف پس آنگاه یاد — که ای یاوه یاران بی دین و داد
بگوئید چیزی کز آن گفتگوی — شما را شود ریخته آبروی
کنون ابن یامین دو سال تمام — پرستنده باشد مرا والسلام
شما بازگردید با بار خویش — بکنعان سوی باب پاکیزه کیش
بگوئید با باب سود و زیان — بدین داستان آشکار و نهان
که چون گردد آگه از این داستان — شود کام و ناکام همداستان
دگر بار اسباط بسیار دان — بگفتند کی خسرو کامران
ببخشای ار بندگی درخور است — که بخشایش از وصف جان پرور است
ببخشای بر ما که ما سر بسر — بپیمان پذیرفته ایم از پدر
بدین عهد و میثاق ما بسته است — بما بر بگفتار امین شده است
اگر بازگردیم بی وی برش — مفاجا برآید یقین بر سرش
مر او را پدر هست پیر و بزرگ — نباید شدن با چو اوئی سترگ
خداوندی و مهربانی نمای — بحکم شفاعت ایا پاکرای
مر او را کسی کن به پیش پدر — بدیدار او جان بابش بخر
یکی را بجای وی اندر ستان — توان کن بزندانش اندر نهان

زبیگانت بیند همی چشم ما — زبیگان بخر نیک نبود سزا

زبان باز بگشاد و آواز داد — جواب سخنشان چنان باز داد

معاذ الله ار من بدین داستان — شوم هیچ خرسند و همداستان

که گیرم بجز آنکس که دارد گناه — گزو آمد این کار زشت و تباه

اگر جز بزد گنه بنگریم — تبه کار و بیداد گر داوریم

بود داوری میان چو حکم سدوم — همانا شنیدستی آن حکم شوم

که در شهر خائن شد آهنگری — بزد قهرمان گردن دیگری

نیاید ز من هرگز این داوری — نگیرم کسی را ز تهمت بری

بجز ابن یامین نشاید مرا — جز این داوری خود نشاید مرا

دو سالش پرستنده باید شدن — پس آنگه بکنعان بباید شدن

شمارا سخن کاست باید همی — ره خویشتن جست باید همی

چو شمعون شنید این سخنهای شاه — شد از خشم رویش بزردی چو کاه

خشم آمدن شمعون از نگاهداشتن یوسف ابن یامین را و عذر خواستن اسباط از یوسف بجهت خشم شمعون

خداوند جبار گوید درست — ز قول همه راویان نخست

که شمعون یکی مرد بد زورمند — قوی برتر از کوهسار بلند

هر آنگه که خشم آمدی بر تنش — نگنجی کس از بیم پیرامنش

نشان آن بدی کش همه موی تن — برآورده بودی سر از پیرهن

چو خون کردی از خشم چشمان خویش ‏ ‏ بغریدی از رعد غرنده بیش

ز غریدن آن نبرده دلیر ‏ ‏ دریده شدی زهره پیل و شیر

بدانسان که گفتم ز شمعون سخن ‏ ‏ که خشم چنان بودش اندر تن

بجز آل یعقوب کس در جهان ‏ ‏ نماندی بر خشم او یکزمان

از آن خشم آنگاه خالی شدی ‏ ‏ که از تخم یا نسبش کسی آمدی

نهانی نهادیش بر پشت دست ‏ ‏ شدی آتش خشمش اندر نشست

چو یوسف شمعون یکی بنگرید ‏ ‏ مر او را چو آشفته دیوانه دید

همی گشت چشمش چو دو طاس خون ‏ ‏ همی آمد از جامه مویش برون

بدانست کو را سر داوریست ‏ ‏ در آن ساعت از دین و طاعت بریست

ازین خشم جوشید خواهد همی ‏ ‏ یکی بر خروشید خواهد همی

خروشش بدرد دل چند کس ‏ ‏ ببندد بسی خلق را زان نفس

فرستاد پنهان پسر را بخواند ‏ ‏ نهانی یکی راز در گوش راند

که شو تا پس پشت آن سرخ مرد ‏ ‏ کش از خشم گشته است رخساره زرد

دلش ز آتش خشم گشته است گرم ‏ ‏ بزن دست بر پشت وی نرم نرم

که از قدرت آنکه خشم آفرید ‏ ‏ شود خشم وی در زمان ناپدید

تو آهسته بر پشت وی مال دست ‏ ‏ که گردد سر خشم وی زود پست

پس پشت وی شد همانگه پسر ‏ ‏ فراهیم فرخ پی پرهنر

فراهیم فرخ پی نیکخواه ‏ ‏ شنیدم که بد از کنیزی چو ماه

کف دست بر پشت وی بر نهاد ‏ ‏ شد آن خشم شمعون بیکباره باد

فرو ماند از قدرت خویشتن — شدش خشک زاندیشه کام و دهن
براندام او چون فروخفت موی — سپر دست برداشت زاندام وی
دگر باره شمعون از آن خشم و درد — رخ سرخ او گشت چون کاه زرد
دگر باره چون سوزن آبدار — همی کرد مویش ز جامه گذار
همان خشم و غریدن از سر گرفت — بلا و عنا را همی در گرفت
سپر دست بر دوش دیگر سوی پشت — ز نو برزم شد کین و خشم درشت
شنیدم که تا پنج یا هفت بار — بشورید شمعون چنین کینه وار
بفرزند یوسف شه داد جو — هبا گشت آن خشم و آن شور او
چو درماند شمعون از آئین خویش — وز آن جوش و آن خشم و آن کین خویش
سوی ده برادر یکی بنگرید — بتندی بعبری سخن گسترید
که مانا ز یعقوب فرخ نژاد — کسی دست بر پیکر من نهاد
که ده بار همچون شدم خشمناک — که گفتم بهم بر زنم شهر پاک
بجز شاه باقی همه سربسر — بدرانم از خشم و کینش جگر
درآندم که خواهم بغرم کمی — بدرد دل کوه از آن اندکی
تو گوئی کسی آب آرد فراز — فشاند بدان آتش خشم باز
ندانم چه خواهد همی کردگار — بدین شهر آباد و این شهریار
ندانم همی سر این کار چیست — مرا مانع از خشم و پیکار چیست
اگر نیستی اندرین محنتی — بدین شهر و شاه آوردم آفتی
که گسترده گشتی در آن داستان — میان کهان و میان مهان

چو یوسف شنید این سخنها از اوی — بدید اینهمه خشم و آن گفتگوی

بدو گفت کی مرد عبری زبان — همی در تو بینم ز تندی نشان

همی هر زمان گرددت رنگ روی — ز پیراهنت بر دمیده است موی

بعبری زبان نیز بگشاده ای — بگفتار داد سخن داده ای

حقیقت ندانم چگونی همی — در این تند گشتن چه جوئی همی

ولی از قیاس ره آزمون — همی بینمت هر زمان گونه گون

بدان نیک ماند که در خویشتن — شدی غرّه ای سرکش انجمن

بَرو بازوی و یال خود دیده ای — تن خویشتن را پسندیده ای

شنیده نه ای بانگ شیر دلیر — چشیده نه ای زخم تیر دلیر

مگر نیستی آگه از حال من — که هستی چنین عاشق خویشتن

ز مردان مگر زور دیده نه ای — بگفتارهایم شنیده نه ای

هم اکنون نمایم ترا دست و زور — که گردد دو چشم بداندیش کور

بگفت این و بر جست با خشم و کین — بنیروی دادار جان آفرین

ز دکان فرو جست چون پیل مست — بیازید بر طرف دکان دو دست

بغرید چون رعد و آورد زور — بنام نگارنده ماه و هور

دکانی که بد عرض آن شصت گام — بکند و بینداخت یکسو تمام

بجنبش در آمد جهان سر بسر — بنیروی پیغمبر دادگر

ز پیغمبران این نباشد شگفت — ازینت نباید شگفتی گرفت

که پیغمبران خاصه ایزدند — بتن طاهرند و بدل موبدند

همه صاحب دعوت و معجزند | نه چون ما پیاده رو و عاجزند

چو صدّیق یوسف نمود آن هنر | بتفتید خون جمله را در جگر

در افتاد اسباط در ابلهی | که دلشان بد از هوش و دانش تهی

برفتند خاک زمین را برو | گرفتند هر یک نیایش بر او

بپوزش زبانها بیاراستند | وز آن پوزش بیکران خواستند

بگفتند کی شاه پیروزگر | بشمعون همی بدگمانی مبر

نگفتست شمعون بجز نیک شاه | که هست او یکی خادم نیکخواه

چه آید ز شمعون و چون ما هزار | بجز چاکری کردن شهریار

که داند که چون گشت شمعون ز بیم | چو دید از عزیز آن کمال عظیم

دل اندر تنش خون شد از بیم شاه | رخش را است چون کهربا گشت و کاه

فراوان بمالید بر خاک چهر | فراوان نمود از دل خویش مهر

همی گفت کی قدرت ایزدی | نگهدار گیتی ز دست بدی

که باشم من اندر جهان سربسر | که بر من شود پادشه کینه ور

چو پیغمبران مر ترا معجز است | زمین نیز در دست تو عاجز است

همه خادمان ترا بنده ایم | بطاعت همیشه سر افکنده ایم

بکن هرچه خواهی بما رای تست | سر ما فدای کف پای تست

از این در فراوان سخن یاد کرد | تهی شد دل یوسف از خشم و درد

شدش گرمی از مغز یکسر برون | چو گل گشت رویش که بد همچو خون

بر ایشان دل خویش ننمود باز | بپوشید در دل حدیث دراز

چنین گفت پس ای هنرپروران — مدارید دلها ز بن گران

که من بند بیداد بگشاده ام — قدم از خط حکم ننهاده ام

یکی داوری کرده ام بیریا — بری از تعصب جدا از خطا

یکی را بدزدی گرفتم درست — بباید جنایت از این دزد جست

شمارا که دعوی پیغمبریست — ابا دزد پیشه همین داوریست

ز یوسف همین داستان رانده اند — نه این نامه را پیش من خوانده اند

که این داستان راست بد نه دروغ — شمارا سخن داشت چون مه فروغ

کنون این همانست زین بیش نیست — جز این داوری اندرین کیش نیست

شمارا بباید شدن ناگزیر — بنزدیک آن پرهنر مردِ پیر

بگفتن حکایت بدانسان که بود — نه زان کاست باید نه بروی فزود

چو گفت این سخن دادگستر عزیز — بگفتند دیگر از این باب چیز

چو امیدشان از برادر گسست — نیامد خلاص و نجاتش بدست

یهودا که بد زیرک و مهربان — بگفتار بگشاد بند زبان

چنین گفت کی جمله همزاد من — چراغ دل و پشت و فریاد من

بدانید کان کار دیده پدر — چو مستوثق است از شما سر بسر

که پیمان گرفتست و بستست عهد — بهر حکم چندان نمودست جهد

باندرز این ابن یامین خویش — امید روان و دل و دین خویش

گر از حکم دارنده دادگر — رسانید بازش بنزد پدر

کنون حکم یزدان نه نیکو نبود — مدار د سخن گفتن یاده سود

وزین پیش در باب یوسف نیز — ز تقصیرتان رفت بسیار چیز
ز هر دو طرف شرمساریست بس — پدید است زین طرفه ترکار کس
پس اکنون بدینسان بپا هست کار — چنان است دانم نهان و آشکار
که دوری نجوییم ازین زمین — نبرّم امید از جهان آفرین
جز آنکه که مان بازخواند پدر — که نتوانم از امر او شد بدر
و یا حکم از یگانه خدای — بباز آمدن سوی پیوند و جای
که او بهتر است از همه حاکمان — بحکم اندرش نیست جای گمان
هم اینجا بوم بر در شهریار — کنم آگهی بر برادر گذار
بیک هفته گر بینمش یک زمان — هم آسوده باشد ز رنجش روان
برادر نه تنها بود مانده نیز — همانا که بهتر پسند د عزیز
شما اشتر و بار من سر بسر — سپارید یکسر بدست پدر
رسانیدش از من فراوان درود — مر او را بگوئید زینسان که بود
بگوئید کی پرهنر باب ما — بارج تو معروف اسباب ما
بدزدید فرزند تو صاع شاه — نپیچید ش اهرمن بد ز راه
گواهیم و دیدیم و دانیم که — بسرهای ما بر پراکند خاک
بظاهر نکو بود آئین او — پسندیده بد صورت و دین او
ولیکن بباطن در آلوده بود — چو آهن بد و و زرش اندوده بود
نهانش نبد راست چون آشکار — بظاهر چو گل بود و باطن چو خار
ایا ای پدر دل برین برگمار — تأمل کن اندر نهان و آشکار

از آن ده که بد منزل ما نخست   بپرس ای پدر تا بدانی درست

در این مردم کاروان سربسر   که بودند با ما در اینراه در

بدان تا بدانی که ما راستیم   بجز راستی را نیاراستیم

چو این گفته شد پاک برخاستند   بنوی شدن را بیاراستند

روانه شدن اسباط بطرف کنعان و ماندن ابن یامین و یهودا

برفتند پس نه برادر بهم   یهودا فرو ماند تختی بهم

بمصر اندرون بود هر بامداد   شدی نزد آنشاه با فر و داد

نیایش نمودی و رفتی بچهر   زمین پیش شاه همایون بمهر

بدیدی برادرش را در سرای   به پیش عزیز ایستاده بپای

پرستش گری را ببسته میان   بنزدیک آن تخت شاه جهان

یهودا چو اندر سرا آمدی   برادرش دلشاد و خندان بدی

ولیکن چو بیرون شدی از سرای   جز این بد ره و رسم آن پاکرای

بر تخت نزد برادر بدی   یکی جان بدی کز دو پیکر بدی

ز تختش فرو زیر نگذاشتی   مدامش بر خویشتن داشتی

چگویم خود از ابن یامین سخن   که چون بود مهرش بد آن پاکتن

بیوسف چنان خرم و شاد بود   که گفتی ز مرگش دل آزاد بود

شب و روز با هم نشسته بهم   جدا گشته از درد و از داغ و غم

یهودا به بیرون بامید آن   که رحمت کند کردگار جهان

وارد شدن اسباط بر یعقوب و گفتن احوال ابن یامین و گریه کردن حضرت یعقوب در فراق ابن یامین و یوسف

چنین آگهی دارم از موبدان ز یزدان پرستان و از بخردان
که اسباط فرخ نوشتند راه بکنعان رسیدند با دستگاه
هم از ره به پیش پدر درشدند بر دو استان نیایش زدند
پدر از در مهر پرسیدشان اگرچه بدیده نمیدیدشان
سخنها که از نه برادر شنید بنود ابن یامین فرخ پدید
یهودا نبد نیز در انجمن فرو ماند یعقوب پاکیزه تن
دل اندر تنش باز پژمرده شد اگر زنده بد باز چون مرده شد
بپرسید از ایشان که فرزند من چرا نیست پیدا در این انجمن
سخن گفتن از وی نیاید همی ز نا گفتن او چه باید همی
نپرسد همی باب دلخسته را مر این بیکس مهر پیوسته را
بگوئید با من که خامش چراست وگر نیست اندر میانتان کجاست
چه کردید با ابن یامین من چه آمد بر آن دیده و دین من
یقینم که ویرا نخورده است گرگ که او هست مردی تمام و بزرگ
یهودا هم آهسته و خامش است دلم زین جهت تیره و بیهش است
بگوئید تا هر دو را چیست حال بر ایشان چه بگذشت چون شد مآل
بدو گفت شمعون که فرزند تو عزیز ابن یامین دلبند تو

درست است با شادی و خرمی — بنزدیک آن پادشاه زمی
دو سالش همی بود خواهد درنگ — بنزدیک آن شاه پاکیزه رنگ
یکی صائغ دزد دیده درخوار و بار — نهان کرده چون مهره در مغز مار
بیاورده چون آگهی یافت شاه — فرستاد مردم پس ما براه
دهی بود کردیم منزل در آن — رسیدند مردان شاه جهان
بجستند بنگاه و بار همه — ببردند آب و وقار همه
سرانجام دیدند در بار او — سیه گشت رخمان از آن گفتگو
کنون زان بخدمت ورا بازداشت — زهر سو نگهبان برو برگماشت
بسی جهد کردیم با لابه زار — نمیداشت آن لابمان سود کار
بخشم و بهیبت رسیدیم نیز — فراوان زما خیره تر بد عزیز
بدستی دکانی زسنگ رخام — درازیش پیموده ام شصت گام
بروی زمین چونکه کشتی در آب — بکند آن همایون شه کامیاب
بینداخت با هول و هیبت بگام — کز آن خیره گشتند خلقی تمام
زمین لرزه افتاد در مصر از آن — که دیده است هرگز چنین داستان
نه تنها شه و خسرو کشور است — که شاه است و با ارج پیغمبر است
چو وی را بدین قادری یافتیم — زخشم و زتهدید بر تافتیم
زمین بوسه دادیم از جان بدو — سراسر شدیم آفرین خوان برو
ببخشود مان رخت با خوار و بار — کسی کرد ما را سرانجام کار
چو اینکار زینسان برآمد زدست — یهودا بنزد برادر نشست

بدان تا بود مونسش گاهگاه
در این بیش و کم نیست ما را گناه
چو یعقوب از این حال آگاه گشت
یکی آتش افتادش اندر جگر
ببند بلا شد تنش بسته بر
خروشید و بگریست نالید زار
سرشک از دل و دیده راندن گرفت
همی گفت ای روزگار درشت
ندانم کنون کز که افغان کنم
ز فرزند بینم همی درد و تاب
ز پیوند پیوند من برگشاد
بحاجت ز فرزند خرم شوند
مرا خود و محنت ز فرزند خاست
ده و دو پسر داد یزدان مرا
ولیکن یکی بد ز هر بد بری
پسندیده یوسف که چرخ برین
ز بس فرّ یزدان که بد اندر او
نه آگاهم از کار آن پاک دین
چهل سال در حسرتش مستمند

اگر راه یابد سوی پیشگاه
نداریم از این جز که روی سیاه
مرا و را یکی درد پنجاه گشت
که بگذشت اندر زبانه بسر
دل خسته زار او خسته تر
تو گفتی شدستش دو دیده ابر بهار
ز نو نوحه هجر خواندن گرفت
مرا یاد تو شمع امید گشت
مر این درد را از که درمان کنم
ز پیوند یابم همه خون ناب
ز فرزند فرزند من شد بباد
مدام ایمن از رنج و از غم شوند
عذاب فراوان ز پیوند خاست
همه چون دل و دیده و جان مرا
در او بود دیدار پیغمبری
ندیده است هرگز چو او بر زمین
حسد خاست مر همسران را بر او
که بر آسمان رفت یا در زمین
بماندم ذلیل و حزین و نژند

اگر چند بودم ز هجرانش زار / بد آخر مرا زو یکی یادگار
یکی پاک فرزند همزاد او / مرا سخت شایسته بر یاد او
پناه دل این ابن یامین که بخت / بدو شاد و بد همچو شاهان بتخت
همی همبر آن آشکارا و راز / ز من بستدندش بنیرنگ باز
ببردند و کردندش از کف رها / نهادندش اندر دم اژدها
چو دادند وی را بدست هلاک / کنون سوی من بازگشتند پاک
ز دزدی صاع آوریده خبر / بدین داستان من شدم چون شرر
دریغ ابن یامین و یوسف بهم / که شان از بر من قضا کرد کم
یهودای مسکین هم از من شده است / که از جمع ده گانه او به بد است
گسست از میان رشته کام من / ندانم چه خواهد بد انجام من
از این در فرا وان سخن یاد کرد / بسی نوحه زار و فریاد کرد
بشکر و تحیت زمانی دراز / بپیوست پیغمبر پاک راز
چو نعتی پرستش بجا آورید / زمانی بسی شکرها گسترید
بدل گفت خرسند گردم برنج / که در رنج باشد سرانجام گنج
گل گفتگویش ز نو بر شگفت / بشمعون واولاد فرزانه گفت
مرا نیست اکنون ره چاره هیچ / کنم صابری را نوی بسیج
سوی صبر کوشم کثیر و قلیل / که گفتست یزدان فصبر جمیل
مگر خالق عرش و لوح و قلم / دهد باز بر من سه شازاهم
وزو این عنایت نباشد عظیم / مجیب است و قادر حلیم و حکیم

تضرع و زاری کردن حضرت یعقوب علیه السلام در مفارقت یوسف و نصیحت کردن اسباط او را

دریغ آن فروزنده خورشید و ماه | که از داغ وی شد جهانم سیاه
شدم با غم و درد نزدیکتر | شدم چشم تاریک تاریکتر
همی گفت کی داور دادخواه | یکی زی من خسته دل کن نگاه
که از داغ فرزند خسته دلم | ببند بلا گشته بسته دلم
ز درد دل من تو آگه‌تری | تو دانی مرا ایندر در داوری
چو اولاد یعقوب فرخ سیر | بدینگونه دیدند حال پدر
زبان برگشادند هر نه پسر | بگفتند کی کاردیده پدر
همیشه همی یاد یوسف کنی | نخواهی که بی یاد او دم زنی
بدان کردگاری که روزی دهد | توانائی و نیک روزی دهد
که از یاد یوسف ببندی زبان | خیالش ببری ز دل یک زمان
نباید که دیوانه باشد تنت | شود تیره در تن دل روشنت
و یا ناگه اندر رسد در هلاک | برون آورد از تنت جان پاک
بدیدار یوسف چه پیچی همی | هلاک روانرا بسیچی همی
بکاری که اندر نشاید رسید | چرا بیهده رنج باید کشید
مکن ای پدر فرش غم در نورد | ز پیرامن غم کنون بازگرد
که گر گیردت جان بغم در گداز | نیاید بدست تو آن رفته باز

چنین گفت یعقوب والا گهر چو بشنید گفتار آن نه پسر
که ای تن بتن پاک پیوند من دل آرام و شایسته فرزند من
ازاین به نباید ز من چشم داشت مرا اندرین غم بباید گذاشت
شمارا چه آید ز گفتار من در این درد و این ناله زار من
من از رنج واز درد و اخوان خویش همی عرضه سازم بیزدان خویش
که از لطف و از مهر جان آفرین بسی چیز دانم بصدق و یقین
کز آن چیزها تا دل آگاه نیست از آن داستانها بدل راه نیست
شما زین سخن بسته دارید لب که روز از چه آید دراز است شب

نامه نوشتن حضرت یعقوب بعزیز مصر و خصوص فرستادن ابن یامین و رفتن اسباط باز بمصر

و بردن نامه یعقوب را نزد عزیز مصر

سرانجام دختر بر خویش خواند بتنها بنزدیک خویش نشاند
بدو گفت کی دختر بی نظیر یکی نامه باید همی ناگزیر
سوی مصر نزدیک فرخ عزیز که چون او نبود و نباشد بنیز
سر نامه بر نام دادار گیر مرا ورا بهر نیک و بد یار گیر
بیاراست گیتی بدریا و کوه چنان سهمناک و چنان پر شکوه
تن پشه و پیل اندر سرشت بد و خوب گردد همه کار زشت
بدان آفرین خوان هزاران هزار پس آنگه ثنا خوان ابر شهریار
عزیز آفتاب جهان سر بسر عزیز و پسندیده دادگر

چنین گو که ای مایه راستی — جهان را بدانش بیاراستی
بسر تاجت از مه دلفروزتر — ندیده است کس از تو فیروزتر
چو چتر تو دیدند خورشید و ماه — یکی روز گشت و یکی شد سیاه
زمین زان کند فخر بر آسمان — که دارد ز نعل سمندت نشان
اگر چو تو بودی فروزنده چهر — ندیدی بدی هیچکس از سپهر
بهر هفت کشور درون کس نماند — که او نامه نام نیکت نخواند
زگیتی سراسر ثنایت فزون — ز پیغمبران معجزاتت فزون
بدستی زمین را برانی همی — گل معجزه بشکفانی همی
شب و روز بادت چنین ارجمند — ز چشم بدانت مبادا گزند
سپهر آفرین گوی بخت تو باد — ستاره گهرهای تخت تو باد
بدان ای جهاندار شاه بزرگ — جهانرا بدولت پناه بزرگ
که چندین تن بنده شهریار — که شان هست شاه جهان گوشدار
ز درگه بنام بلند آمدند — ز شاه جهان داستانها زدند
وز انعام و اعزاز و اکرام جاه — که دیدند زان شاه گیتی پناه
ولی یک خبر یافتم زان گروه — که بد بر تن من چو انبوه کوه
شنیدم که کرد ابن یامین خطا — ازو دیده شاه همایون جفا
بدزدیده در خانه شهریار — یکی صائغ زرین گوهر نگار
برو پادشا حکم برپای کرد — دو سالش بمصر اندرون جای کرد
ملک را همه کارها در خور است — رسومش نکوتر ز یکدیگر است

صوابست گفتار او سربسر | سعید است کردار او سربسر

ولیکن بدان ای سر راستان | که درمانده ام من بدین داستان

که گر ابن یامین چنین بد خوئی | بدی کرد پاداش آن نیکوئی

تو کردی نکوئی بآئین تو | بدزدید او صاع زرین تو

نیاید همی این سخن باورم | که دانا بود ایزد داورم

من از ابن یامین چنان ایمنم | که گوئی مگر ابن یامین منم

همه عالم ار زر و گوهر بدی | بنزدیکش از خاک کمتر بدی

ندانم چه ادبارش آمد فراز | که دستش بصاع ملک شد دراز

معلم بدش بی گمان اهرمن | که اینکار کرد ابن یامین من

نه او کرد اهرمن تیره گرد | وزین رنج من خواست اندوه و درد

نخواهد همی اهرمن ساعتی | که هردم نباشد مرا آفتی

اگر حکم یزدان بود یار من | برآرم ز سر دیده اهرمن

کنون ای خداوند فرخ نشان | چو آگاهی از حال این خسته جان

نوشتم بتو داستانی درست | در آن نامه کز من رسید نخست

که این ابن یامین و یوسف بهم | بیک جای بودند و از یک شکم

چو یوسف بد از پیش چشمم جدا | زمن دور بنمود او را قضا

بدین ابن یامین بدم غمگسار | از آن یوسف مهربان یادگار

بنامه درون این سخن سربسر | بدم یاد کرده ز خیر و ز شر

همه خوانده ای شاه و دانسته ای | بمعنی آن هوش پیوسته ای

گمان بُرد دلم ای شه کامیاب ... که ننویسی آن نامه ام را جواب
ندادی جوابم ندانم چرا ... هم آزار و تیمار و درد مرا
کسی را که دردی بباید چشید ... بناچارش آخر بباید کشید
ز بس آنکه تأخیر بد در جواب ... فزودی مرا درد و تیمار و تاب
گسستی تو از من دل و دین من ... ستون خرد ابن یامین من
مکن خسروا دست از او بازدار ... که بی او برآید مرا روزگار
نه محتاج آنی بشکر خدای ... که او پیش تخت تو باشد بپای
ترا صد هزاران پرستش گرند ... که از وی در آن کار چابک ترند
گرفتم که خائن بُد و خوار گشت ... بکار بد خود گرفتار گشت
گناهش مرا بخش ای دین پرست ... بمنّت مر او را بَرِ من فرست
که من بیکسم جز ویم نیست کس ... ز من لابه بپذیر و فریادرس
ندانم که آن گرگ یوسف که بُد ... که از پیش چشمم مر او را ربود
تو شاها مشو گرگ همزاد او ... که این پیش من بود بر یاد او
بمن باز بخشش بلطف و کرم ... که از حسرتش نیز پر داغ اندرم
اگر داشت خواهی مر او را نگاه ... بباید مرا آمدن پیش شاه
بیایم پیاده شها دادرا ... که رحمت کنی چون ببینی مرا
نوشت اینچنین نامه پاک دین ... ز یعقوب نزدیک شاه زمین
ستد نامه یعقوب و بنهاد پیش ... همانگه برش خواند اسباط خویش
بدیشان چنین گفت فرخ پدر ... که ای جمله فرزند و جان جگر

نوشتم یکی نامهٔ دل پسند بگوی بر آن بارگاه بلند

بر خسرو مصر شاه جهان سخن گفتن از هر کنار و میان

نمودم سبب لابه ناگزیر مگر بشنود شاه روشن ضمیر

مگر کار ما را بجا آورد بچشم کرم سوی ما بنگرد

شما را بباید شدن بی نگر رسانید این نامه بر نامور

بدان پادشه لابها گسترید مر این نامهٔ من بدو بسپرید

مگر این پیامم رساند بمن شوم رسته از درد و داغ حزن

ز یوسف نشانها بگوئید باز بجستن همه سو بپوئید راز

که صورت همی بندم در نهان که هست آن دلارام من در جهان

مگر باز یابید آن گمشده از او شاد گردد دل غمزده

آمدن فرزندان یعقوب بمصر و دادن نامه را بیوسف

چو در مصر آباد رفتند باز رسیدند نزد شه سرفراز

یهودا و آن نه برادر بهم بر شاه رفتند دلها دژم

چو دیدند آن ماه برگاه را همه سجده کردند مر شاه را

گرفته زبانشان ستایش گری دل و جان و تنشان نیایش گری

ز یعقوب دادند ویرا درود باندازهٔ ریگ صحرا و رود

یهودا پس آن نامهٔ دلگشای نهادش بر خسرو پاکرای

چو یوسف نگه کرد عنوان بدید تو گفتی ز تن جان او بر دمید

خط خواهر و نام فرخ پدر بچشم آمدش هر دو از یکدگر

دل مهربان در تنش جوش یافت — بزودی پس پرده اندر شتافت
سبک نامه بگشاد و خواندن گرفت — ز دو دیده خوناب راندن گرفت
سرانجام رخ را بخوناب شست — برون آمد از پرده شاد و درست
بدست اندرون نامه جان فزای — نشست از بر تخت با هوش و رای
بپرسید شان پس بفرهنگ و شرم — دل سرد شان کرد یک لخت نرم
ز یعقوب دلخسته پرسید باز — یکی نغز پرسیدن دل نواز
که آن پیر نومید برگشته روز — چه نوع است با آن غم و درد و سوز
بگفتند کی دادگستر عزیز — نگفتست جز شکر تو هیچ چیز
همه شکر و مدح تو گوید همی — بصد لابه فرزند جوید همی
اگر بیند از رای فرزانه شاه — کند سوی آن پیر مسکین نگاه
فرستد بوی یار و فرزند اوی — که یکباره بگسست پیوند اوی
تو نیکی کن ای شاه و بگذار کار — بدارنده یزدان پروردگار
که هر کس که نیکی کند با کسی — جزا باز یابد ز یزدان بسی
چو یوسف شنید این سخن در زمان — بپیچید سختی دلش در نهان
بدیهای ایشان بیاد آمدش — اگر چند بدها بیاد آمدش
بدل گفت بالله امروز من — بگویم همه راز با انجمن
بگویم که ایشان چه بد کرده اند — چه تخم بدیها که گسترده اند
مگر زین سپس پند خود را دهند — ز یزدان بپیر دزگر بشکنند
چنین گفت پس ای خرد پروران — نیای شما پاک پیغمبران

بجا آورم هرچه کام شماست
شود تان همه کرده با جمله راست

دهم خوار و بار و کنم نیکوئی
نگردم بگرد در بدخوئی

کنم نیز یعقوب را شادکام
بدان ویژه فرزند فرخنده نام

پرسیدن عزیز قصه یوسف را از اسباط و بیان آنها و جام طلبیدن و آشکار کردن خود را و خجل شدن اسباط از این مطلب

ولیکن بشرطی که آن داستان
که بر یوسف آمد گه باستان

بگوئید چونان که بود از نخست
شکسته نخواهم که خواهم درست

که آن داستان بس شگفتست سخت
بگرید بدان دیده نیکبخت

شنیدم که شمعون هم اندر زمان
بگفتار بگشاد بسته زبان

بدو گفت کی شاه جاویدرای
چو خورشید رویت چو جمشید رای

بدان کز در باب یک بامداد
سوی دشت رفتیم فیروز و شاد

بلهو و لعب گرد بر گرد دشت
همی گرد سیر و همی گرد گشت

زهی آخر کار غافل شدیم
پراکنده هر کس بباطل شدیم

نشاندیم وی را به پیش رمه
بَرِ وی نهادیم جامه همه

یکی گرگ ناگه بوی باز خورد
ربودش بابدک زمانی بخورد

ز بازی چو در جایگاه آمدیم
سراسیمه وی برادر بدیم

بهر گوشه ز دو بشتافتیم
بجستیم و پیراهنش یافتیم

تهی گشته زان صورت همچو ماه
سراسر بسر شته بخون سیاه

برآن داغ وآن حسرتم اندرون — گل ماچو کاهست وچشما ذخون
پدر گشت کور وضعیف ودوتاه — نداند سپیدی همی از سیاه
چنین رفت آن قصه شومسار — که گفتیم ای دادگر شهریار
چو یوسف ز شمعون شنید این سخن — بدو تازه شد باز درد کهن
بپیچید وپس گفتن آغاز کرد — سر داستان کهن باز کرد
چنین گفت هرچند می بنگرم — نیاید همی این سخن باورم
هم اکنون من آگه شوم زین سخن — که آغاز این چون بد از اصل وبن
یکی جام دارم ز زر وگهر — نموده در آن نقشها سر بسر
بپرسم ازاو هرچه رای آیدم — همه کام دل زو بجای آیدم
بگوید همه آنچه پرسم درست — بدانسان که رفتست وبود از نخست
سبک خواست آن جام گوهر نگار — نهادش بکف رشته کامگار
گرفته قضیبی بدست دگر — عزیز خرد پرور پر هنر
چنین گفت کی جام زرین نشان — هر آن چت بپرسم بگو در زمان
تو خود راستگوئی سخن بیش وکم — براستی بر مزن هیچ دم
قضیبی زد آنگه بر آن پادشاه — همیداد آواز تا دیرگاه
چنین گفت یوسف که گفتار جام — درستست لیکن شگفتست وخام
بگفتار شمعون نماند همی — بلون دگر قصه خواند همی
حکایت چنین میکند جام من — که شمعون غلط کرد یکسر سخن
دروغست سر تا بسر گفت اوی — بکن غره دل را بدان گفتگوی

که ایشان حسود برادر شدند / بدل هر یکی همچو کافر شدند

بخوردند با وی بجان زینهار / نبد شرمشان ز ایزد کردگار

که با او بهر گونه بد ساختند / بچاهی عظیمش در انداختند

بیوسف بر از گرگ نامد الم / ز اسباط یعقوب او شد دژم

دگر باره آن جام آواز داد / تو گفتی جوابش همی باز داد

چو جام از نوا بست لب پادشاه / فرو ماند و گفتش دگر ره که آه

که این جام سر شما را شگفت / همه حالهای شما باز گفت

چنین گوید آن یوسف دین پناه / دو سه روز بد مانده در ژرف چاه

وز آن پس یکی کاروان در رسید / مرا و ورا از آن ژرف چه بر کشید

همه کاروان خیره ماندند از اوی / از آن چهره خوب و آن رنگ و بوی

شدند آگه اسباط و گرد آمدند / ورا بر سر چاه قدری زدند

بگفتند با مهتر کاروان / که دزد است این بدرگ بد نشان

سه روز است تا شور انگیخته است / بدزدیده چیزی و بگریخته است

کنون یافتیمش در این چاهسار / همی کرد باید مر او را بدار

دگر ره قضیبی بر آن جام زد / عزیز همایون سپهر خرد

زمانی با واز آن گوش داشت / خرد را و دل را بر آن برگماشت

ز نو گفت گوید همی جام زر / که اسباط یعقوب والا گهر

چو کردند با یوسف آن کار زشت / همی برکشیدندش از چه بدشت

ورا بنده و دزد خواندند و شوم / نهادند مر بنده وارش رسوم

درا جاشه درد و غم دوختند
بهجده درم سیم بفروختند

خریدار او مالک ذعر بود
که نام و نشانش همه کس شنود

بدان بیع وی را خطی داده اند
مکابر بدان زشتی استاده اند

بگفت این و بنهاد جام و قضیب
چو بیمار شد کس نباشد طبیب

زمانی به پیش اندر افکند سر
روان پر ز تیمار و دل پر شرر

برون رفت ز اسباط یعقوب هوش
نه دلشان بجا و نه چشم و نه گوش

در اندام ایشان بغبیرد خون
ز دل کام و آرام رفته برون

نهاده همه دیدگان بر زمین
همه خیره رای و نژند و حزین

سرانجام یوسف برآورد سر
با سباط یعقوب کردش نظر

بپرسید از ایشان که ای راستان
چنین رفت بر یوسف از باستان

شما را هر آن چیز کین جام گفت
مدارید با من سخن در نهفت

گشادند پس نه برادر زبان
بگفتند کی داور داوران

نیاریم گفتن ترا بیش و کم
که تو شاه و فرمان دهی ما خدم

وگرنه نداریم ما زین خبر
نکردیم هرگز بدین ره گذر

حدیثی بد و قصه ای منکر است
هر آنکس که چونین کند کافر است

دل پاک یوسف ز تن بر دمید
کز آن گونه انکار ایشان شنید

ببازوی خود دست بر کرد زود
بر آورد آن خط که تعویذ بود

گشادش ز هم باز انداخت پیش
بگفتا شناسید خطهای خویش

چرا شرمتان می نیاید ز من
که دانید مر کرده خویشتن

که با یوسف پاک همزاد خویش   چه بد کرده اید اینهمه زشت کیش
ولیکن شما جا بلانید پاک   ندارید شرم و ندارید باک

دیدن اسباط خطهای خود را و شرمنده شدن ایشان

چو اسباط یعقوب روشن روان   خط خویش دیدند چونان عیان
سخنشان گسسته شد و دل تباه   سیه گشتشان رخ ز شرم و گناه
سبک جمله گفتند کی پادشا   تویی پاک دین یوسف مه لقا
بزدان که گر داد گر یوسفی   بگویی و پیش آوری منصفی
چنین گفت من یوسفم وین دگر   برادر هم از مادر است و پدر
سپاس است بر ما ز جان آفرین   باندازه آسمان و زمین
رهانیدمان از فراق و ستم   رسانیدمان شاد مان خویش هم
فتادند در سجده مالیده رو   بخاک سیه اندرون پیش او
ز خجلت غریوان و گریان شدند   بدان آتش شرم بریان شدند
سرانجام گفتند کی شهریا   پسندیده پیغمبر کردگار
چگونیم با زشتی کار خویش   چه پوزش توانیم ز اندازه بیش
بما برگزیداست یزدان ترا   رسانیده بر چرخ گردان ترا
ز احسان تو جان بپرورده ایم   اگر چند یکسر جفا کرده ایم
همه خائنانیم کافر نهاد   چو ما در جهان خلق هرگز مباد
گر آنروز کاهرمن تیره راه   دل و جان ما کرد زینسان تباه

بجان تو آن قصد کردیم جزم / دل ما بد انگار پیوسته غرم
یکی ابر پیدا شدی در هوا / که بارانش بودی همه اژدها
بما پس بباریدی آن ابر تیز / برآوردی از ما همه رستخیز
ز ما هر یکی را هزار اژدها / زدی بر دل و دیدگان نیش‌ها
ز هم پیکر ما فرو ریختی / بخاک سیه اندر آمیختی
نکوتر بدی زین که از شهریار / شدستیم ما این چنین شرمسار
از این در بسی رانده شد گفتگوی / بسی گشتشان سوده بر خاک روی
سرانجام گفتند کی پاکرای / پسندیده دادگستر خدای
اگر چه گناه و خطا کرده‌ایم / ترا بی محابا بسیار زده‌ام
فرو خور ز ما بندگان کین و خشم / گناهان ما را میاور بچشم
بیامرز ما را بفضل و کرم / که کرده است بر ما تن ما ستم

بخشیدن یوسف گناه برادرانرا و در بر گرفتن ایشانرا و مهربانی نمودن با آنها و در پیش خود نشاندن

چنین گفت یوسف علیه السلام / که برداشتیم این عتاب و کلام
اگر چند تان بد سرشتی بسیچ / کنون بر شما سرزنش نیست هیچ
شما را از این نیست در تن گناه / که بود آن سراسر بحکم اله
از این پس ندارید دل هیچ تنگ / که برداشتیم از میان خشم و جنگ
مرا با شما کرده شد آشتی / نباشد کنون خشم پنداشتی

چو یعقوب را باز بینم بتخت | نخواهم جز این آرزو هیچ جست
که از حق بخواهد گناه شما | جهاندار باشد پناه شما
بگفت این و بسیار بنواختشان | بپیرامن خویش بنشاختشان
جداگانه هر یکی را ببر درگرفت | ببوسیدشان چشم و روی شگفت
چنین باشد آیین نیکان چنین | چنین شان سرشته است جان آفرین
بنیکان اگر بد کنی صد هزار | وگر شان بدل برزنی هیچ بار
بجای تو فرجام نیکی کنند | قلم را بکردار تو برزنند
مکن بد میامیز با بدگران | ز بد کردن بدگران کن کران
نکویی کن و سوی نیکی گرای | بدین از تو خشنود گردد خدای
شنیدم که یوسف بخواست خوان | چو برداشت او آن عتاب از میان
نشستند پس هر ده و دو بهم | دل اهرمن زان چنین و دژم
بخوردند نان و بشستند دست | هم آنگاه یوسف بکنجی نشست
دل پاک وی پر ز تیمار و تاب | روانش شده آرزومند باب
همی گفت پنهان چه بودی اگر | بدی پیش من رنج دیده پدر
بدیدی که ما را پس از کین سخت | بهم چون فراز آورید است بخت
بدیدار هم چون شدستیم شاد | شده روزگار تباهی ز یاد
هنوز این نبد گفته با دل تمام | که جبریل آمد علیه السلام
بدو گفت کز من ترا مژده باد | که یزدان همه بند غم برگشاد
همیگویدت نامه های پدر | که برخوانده ای پیش از این سربسر

هم اکنون جواب صحیفه فرست — که یعقوب باز اندوه و اندیشه رست
فرستش کنون جامهٔ خویشتن — بنزدیک آن پاک پاکیزه تن
که چون جامه بنهد برخسار خویش — بصر باشد اورا فروزنده بیش
دلش تازه و دیده بینا شود — تن پیر وی همچو برنا شود
بگفت این و بر آسمان شد سروش — دل یوسف از خرمی تافت هوش

نامه نوشتن یوسف بخدمت پدر و فرستادن پیراهن خود را او درخواستن از پدر بآمدن بمصر

پس اندر زمان کاغذ و خامه خواست — روانش نگاریدن نامه خواست
نوشت او بفرهنگ و رای صواب — مر آن نامه های پدر را جواب
از آغاز بنوشت نام خدای — که بوده است و همواره باشد بجای
خدائی که از تیره مشت خاک — چنین صورتی آفریده است پاک
خدائی که آب روان آفرید — وزو زندگانی و جان آفرید
گرفتن نشاید مرا او را بدست — نیاید برو کار یکباره پست
یکی صنع وی در جهان آشکار — بگاه خزان و بگاه بهار
خدائی که امید داریم ازو — شب و روز امید داریم ازو
که بنمایدم زود دیدار باب — بدو شاد گردم چو تشنه بآب
بدان ای همایون فرخ پدر — گرامی تر از جان و از چشم و سر
که از تو مرا تا قضا دور کرد — کشیدم ز گیتی بسی داغ و درد
گهی چاه و ژرف و گهی بندگی — بذل و بخاری سرافکندگی

گهی بند و زندان صعب و دراز — به بیش و کم گیتی ام بی نیاز
بهر سان که بینم بسخت و بُست — دل من از این جمله روی تو جست
زمانی دل از بخت شادم نبود — بجز ایزد و تو بیادم نبود
بر آنگه که اندر پرستش بدم — بدرگاه جان آفرین ایزدم
بحاجت ترا من از او خواستم — جز این آرزو را نیاراستم
بدین گفته های همایون پدر — گواه منست ایزد دادگر
بدان ای پدر آخر کار من — بنخجیر آورید است دادار من
بمصر اندرون شادم و نیکبخت — خداوند تاج و خداوند تخت
بسی روزگار است تا هوش من — همیکوشد ای باب پاکیزه تن
که در نامه آگه کنم مر تورا — که یزدان چه داد از نکوئی مرا
ولیکن هر آنگه که پیوستمی — دل خویش را من در آن بستمی
که نامه فرستم بر تو یکی — بگویم ترا سرگذشت اندکی
سروش آمدی نزد من از خدای — توانا جهان داور رهنمای
مرا گفتی از گفتن دادگر — که منویس نامه بنزد پدر
که مانده است یکچند دیگر بلاش — نیامد هنوز از بلاها رهاش
چو بشنیدمی این ز امر خدای — فرو ماندمی زار و بیکس بجای
عبادتگری کرده ام چندگاه — نیاسوده ام از ثنای اله
همی جسته ام زو بحاجت بدام — که بدهد ترا رستگاری ز دام
سرانجام آز و ز محمود و نغز — که بنوشتم این نامه از هوش و مغز

سروشش آمد از نزد کیهان خدیو	مرا گفت رستی ز دستان دیو
فرستاد رحمت خدای جهان	بفرزانه یعقوب روشن روان
بلاها که بر روی قضا کرده بود	سرآمد همه بودنی هرچه بود
کنون جمع اسباط را پیش خوان	بده آشنائی بآسینشان
میازارشان بر گناه قدیم	که آن بود حکم خدای کریم
کسیشان کن اکنون بنزد پدر	ابا نامه سود و زیان در سپر
ز تن پیرهن سوی بابت فرست	که آرام بابت بآن اندر است
که چشمش بدان روشنائی دهم	در آن روشنی آشنائی دهم
فرستادم اینک ایا باب من	یکی پیرهن از تن خویشتن
شود دیده دیدنت دوربین	از آن دوربین تر که بد پیش ازین
بخوان نامه و آمدن ساز کن	در روشنائی بمن باز کن
تو با خویش و پیوند و بنگاه و رخت	بمصر آی و خرم شو از تاج و تخت
که من مانده ام بر سر ره مقیم	بچشم اندرون انتظار عظیم
ز تیمار آنگاه راحت شود	که گرد تو از دور پیدا بود
چو فارغ شد از نامه اندر نوشت	بدان مهر بنهاد و عنوان نوشت
بدو بود پیراهنی از بهشت	که کس تار آن جامه هرگز نرشت
برون کرد از تن مر آن جامه را	نوشت اندر آن جامه آن نامه را
پس اخوان بنزدیک خود خواند و گفت	که با دانش و داد باشید جفت
بباید شدنتان بنزد پدر	برای بشارت همه سربسر

رسانید آن نامه و پیرهن — بنزدیک یعقوب پاکیزه تن
مر آن پیرهن را بنزدش برید — برخسار و چشمش فرو گسترید
دو چشمش هم آنگاه بینا شود — ببیند بروی شما وا شود
بیارید او را برم شادکام — ابا اهل بیت و شما والسلام
چو لاوی شنید اینهمه گفتگوی — همانگه شدش کهربا رنگ روی
بسجده درون رفت و بوسید خاک — نیایش نمود از دل و جان پاک
بیوسف چنین گفت کی شهریار — بفریاد من رس یکی زینهار
از ایشان مرا بیشتر کن کسی — که من کرده ام زشتکاری بسی
من آن پیرهن برده ام بر پدر — که در خونش غرقه بد آن سر بسر
بخون مزور منش سوختم — من آتش بجانش برافروختم
بر آن پیرهن کور شد چشم باب — از آن پیرهن دیده در درد و عذاب
من آنم شدم پیش دست گناه — مرا نامه گشته است یکسر تباه
باول من او را مبشر شوم — از آغاز من پیش او در شوم
من اندوختم دوزخ کردگار — مرا تیره تر او فتاده است کار
کنون واجب آن باشد ای پادشاه — که من پیشتر سر نهم سوی راه
منش برده ام جامه تعزیت — همش من برم جامه تهنیت
مگر دادگستر ببخشایدم — مگر ز آتش تیره بگزایدم
چو یوسف شنید این سخن باز ماند — دو چشمش برخساره بر شکر راند
ببخشود بر روی شه پاک تن — بدو داد آن نامه و پیرهن

وزان کوه‌کوهان نجیبی چو باد ‌‌ ‌ بدو داد لاوی میان بست شاد

چو جمشید بر باد بنشست و راند ‌ ‌ بدان سان کزو باد خیره بماند

چو بر نیمه راه کنعان رسید ‌ ‌ بکنعان پدر بوی یوسف شنید

بخویشان و دختر چنین گفت مرد ‌ ‌ که از یوسفم بوی آگاه کرد

همی یابم از یوسف اینک نسیم ‌ ‌ گذشت از دلم روز اندوه و بیم

نشانیست این بس خوش و با فروغ ‌ ‌ اگر تان نیاید نشانم دروغ

همه خویش و پیوند از شیخ و شاب ‌ ‌ همانگاه دادند وی را جواب

که ای پاک سیرت رسول خدای ‌ ‌ ترا داغ یوسف تبه کرده رای

فراق پسر از تو برداشت هوش ‌ ‌ تبا هست از وی دل و چشم و گوش

بیزدان پروردگار حکیم ‌ ‌ که هستی تو اندر ضلال قدیم

ز یوسف بتو بوی چون باز خورد ‌ ‌ که بد هفت ساله که گرگش بخورد

ز گفتار یعقوب خاموش گشت ‌ ‌ بدان داستان هفته‌ای درگذشت

شد آن بوی نزدیک و یعقوب گفت ‌ ‌ بدختر که ای با هش و نیک جفت

هلا دست من گیر و دلشاد دار ‌ ‌ ازین جای تنگم به بیرون گذار

بهنجار مصرم دمی بر براه ‌ ‌ همی کن تو نخستی بدانسو نگاه

که بوی برادرت نزدیک شد ‌ ‌ ز من محنت و روز تاریک شد

سبک دینه بگرفت دست پدر ‌ ‌ که آمد نجیبی در آن راه در

زمین را بدان گونه بردی همی ‌ ‌ که گویی که مرغ است پرّد همی

چو این گفته بد یکزمان درگذشت ‌ ‌ نجیب اندر آمد ز پهنای دشت

چو لاوی نگه کرد یعقوب دید — همان پاک دین دیده خوب دید

دوانید چون باد مرکوب را — که بدوید از دور یعقوب را

فرو جست چون باد و پیشش دوید — ببوسید خاک و ثنا گسترید

چنین گفت بابا بسختی گذشت — همه کام عالم بکام تو گشت

برویش برافکند پس پیرهن — بهشتی یکی خلعت ذوالمنن

بفرمان دارای هفت آسمان — شدش دیده بینا هم اندر زمان

شدش چین ز چهره شدش خم ز پشت — برو نرم شد روزگار درشت

یکی دیده برکرد چون بنگرید — دل افروز دیدار لاوی بدید

ز جان آفرین تاج و اورنگ یافت — تن زرد روی او قوت و رنگ یافت

بخشیدن حضرت یعقوب گناه لاوی را بمژده خبر حضرت یوسف ع

بگردن درآورد دستش چو باد — برویش ابر بیکران بوسه داد

چنین گفت کی پاک فرزند من — بشیر من از جان و پیوند من

دو پیراهن آوردی از پیش یار — یکی جان فزا و یکی جان سپار

تفاوت عظیم آمد ای پاک تن — از آن پیرهن تا بدین پیرهن

از آن کوری و درد زاد ای پسر — وزین شادکامی و نور بصر

از آن پیرهن گردیم ناامید — سیه شد مرا روزگار سپید

هر آن دل گرانی کز آن داشتم — بدین ای پسر از تو بگذاشتم

عفو کردمت زان گناه عظیم — بجاحت بخواهم ز رب کریم

بدان تا بیامرزدت زین گناه سفیدت شود آن گلیم سیاه

بپرسید لاوی زمین چند بار نیایش گری کرد بیش از شمار

بپرسید یعقوب از گفت این خبر ده ز یوسف چراغ زمین

بدو گفت لاوی روان شاد دار که او هم نبی است و هم شهریار

خداوند مصر است و شاه عظیم رسول کریم و خدای حکیم

جز آنگه که نزدش نسی‌ای پدر بدان جای فرهنگ و آن ارج و فر

وگرنه من از حشمت و کام و نام ندانم بده سال گفتن تمام

بگفت این و پس نامه نزدش نهاد بعنوانش بر بیکران بوسه داد

گشادش نهم باز دیک یک بخواند ز بس خرمی چشم او اشک راند

فرو خواند نامه ز سر تا به بن خبر یافت از رازهای کهن

ز لاوی دگر باز پرسید باز خبرهای اسباط کردن فراز

چنین گفت اینک پس نامه‌اند همه با مراد دل و کامه اند

زمان تا زمان گردشان بدهد بکنعان یکی کاروان بر جهد

که از مهد و عماری زرنگار شود خیره چشم و دل روزگار

شنیدم که یعقوب دانش پناه سبک جست بر پای زان جایگاه

بدان شکر پیوست از دل نماز نماز نکو کرد نغز و دراز

از آن پس نهادش دو رخ بر زمین بشکر خدای جهان آفرین

بمالید چندان دو رخ را بخاک که رویش فسرده شد و دردناک

در این بود یعقوب فرخ سیر که گشتند مردم از آن باخبر

دویدند و دیدند وی را بکام — زیزدان همه کارها با نظام
شده راست آن گفتگوی عظیم — که گفتش زیوسف شنیدم نسیم
بدیدند چشمش درست و بصیر — ز تقدیر دارنده رب قدیر
به از رنگ و بویش قوی پیکرش — چو گل گشته رنگ رخ اصفرش
لبش پر ز خنده دلش پر ز کام — سپهرش ثناگر ستاره غلام
همه مردمانش که حاضر بدند — کِه و مِه همه تهنیت گر شدند
بگفتند پس کی درخت کمال — از آن خام گفتار مان کن حلال
شد آن بوی یوسف سراسر درست — چنان شد که گفتی تو مارا نخست
پس آن پیرهن پیش ایشان نهاد — کز اندام یوسف همی بوی داد
بر آن پیرهن بوسه دادند پاک — بچشم و برخ بر نهادند پاک
همه سجده کردند بر غیب دان — گشادند بر شکر یزدان زبان
پس از دشت دلشاد باز آمدند — که داند که از خرمی چون شدند
بر و بوم کنعان از آن خرمی — همی فخر ها کرد بر هر زمی

روانه شدن یعقوب بجانب مصر و آگاهی یافتن یوسف

خداوند فرمان ده غیب دان — چنین داد مارا خبر زان نهان
که چون یوسف آن نامه و پیرهن — فرستاد نزدیک آن پاک تن
یکی کاروان ساخت چون نوبهار — ز بس مهد و عماری زر نگار
ز بس تازی اسپان زرین ستام — ز بس خادمان و کنیز و غلام

سراسر بدان ده برادر سپرد — همه راه کنعان گرفتند و برد

پس از لاوی آن لشکر دلفروز — بکنعان رسیدند بعد از سه روز

هم از گرد راه ابن یامین چو باد — بنزد پدر شد همایون و شاد

پدر را بکام دل خویش دید — باندازه شادی پیش دید

دو چشمش چو دو نرگس آبدار — رخش تازه چون لاله اندر بهار

قدش راست چون سرو افراشته — خداوند ازو ضعف برداشته

چنان شاد گشت ابن یامین از آن — تو گفتی تنش را دگر دید جان

گرفتند مر یکدیگر را ببر — گرامی پسر کار دیده پدر

از آن پیشتر کش بپرسد از او — خبرهای یوسف کند جستجوی

ز مهر و خرد پیش دستی نمود — ز فرّخ پدر را در سخن گفت زود

چنین گفت کی باب روشن روان — مرا دیده روشن شد و دل جوان

ز یوسف که شاهست و پیغمبرست — بمنظر چو بر چرخ گردون خورست

پیمبر نباشد چنین آدمی — همانا که در هفت کشور زمی

نبوّت بسی تابد از جبهتش — شهنشاهی از طلعت و سیرتش

اگر وصف او را هزاران یکی — ترا باز گویم بود اندکی

بوصفش ندارد زبان راه جست — چو او را ببینی بدانی درست

فرستاد چندان سپاه و غلام — عماری و مهد سپهر احتشام

که با خویش و پیوند و بار و بنه — ز کنعان بمصر آوردمان همه

پدر زین سخن آنچنان شاد شد — که گفتی ز مرگش تن آزاد شد

نهانی سپاس خداوند داشت — که گسترد هامون فلک برفراشت

چو یعقوب فرخ بپرسید درود — ابا ابن یامین سخن گفته بود

رسیدند اسباط دیگر بهم — به پیش پدر شرمسار و دژم

نشستند جمله سر افکنده پیش — خجل مانده از کار و کردار خویش

چو درمانده و تنگدل دیدشان — ز هر در فراوان بپرسیدشان

پس اسباط گفتند کی باب ما — یکی نیک بنگر در این ماجرا

گنه کار و مسکین و بد کرده ایم — ترا بی بهانه بیازرده ایم

زما دیده ای زشتی و بدرهی — چگونیم دانی و خود آگهی

بدان کار وارون و گفتار زشت — نمانده است ما را امید بهشت

ز یزدان گناهان ما را بخواه — غم جاودان از دل ما بکاه

اگر ما بدی را فگندیم بن — تو چون نیکوئی جز نکوئی مکن

چنین گفت پس مهربان باب شان — کز و بود پیوسته افسانشان

که من گشتم از خشم و آزار پاک — به آزارتان نمانده است باک

شد آن دل گرانی که من داشتم — سراسر ز دل پاک بگذاشتم

بحاجت بخواهم شب و روز نیز — ز دادار داور خدای عزیز

مگر تان بیامرزد ایزد بفضل — کند عفوتان از همه بد بفضل

که هست او خدای غفور و رحیم — شکور و عزیز و حلیم و کریم

بگفت این و بوسیدشان روی و چشم — بینداخت از دل همه کین و خشم

از آن پس بسیج شدن ساختند — بیک هفته زان باز پرداختند

ز کنعان بن و بیخ و بار و بنه / بکندند یعقوبیان یک تنه

بشادی ره مصر برداشتند / بر و بوم خود پاک بگذاشتند

همه آل یعقوب پاکیزه دین / فراز ستوران زرینه زین

زنا نشان بعماری اندر همه / عماری بزر و بزیور همه

شنیدم که بد خسروانی دو مهد / بدان صانعان کرده بسیار جهد

سر مهد هر دو کمرهای زر / ازآن یافته برج خورشید فر

نشانده در اطراف آن گوهران / فروزان چو در نیمه شب اختران

بمهدی درون عمه پیش دست / بمهد دگر دینه دین پرست

شب و روز راندند با کام و ناز / خدای جهاندارشان کارساز

خبر شد بیوسف که آمد پدر / پذیره فرستاد فرخ پسر

فراتیم با فر و ارج کیان / هنر بسته پیشش بخدمت میان

سه منزل پذیره شدش با سپاه / پسرزاده همچون دو صد پادشاه

شنیدم که در موکبش بد سوار / صنادید مصر و وزیران هزار

صد از خادم چابک چرب گوی / پسندیده رایان فرهنگ جوی

چو نزدیک جد همایون رسید / فراتیم از دور رو را بدید

فرود آمد از باره ره نورد / دو دیده سوی جدش آهنگ کرد

ببوسید ران و رکابش نخست / در اخبار چونان شنیدم درست

ز باره فرو جست یعقوب شاد / که نتوان زبان حد آن کرد یاد

دو منزل بدو روزه رفتند راه / رسانده سر شادکامی بماه

چو یک روزه ره مانده بد سوی شهر — نداکرد یوسف شه نیک بهر
که هرچند هستند خیل و سپاه — همه برنشینند فردا پگاه
که آمد ز کنعان همی باب من — پسندیده یعقوب پاکیزه تن
سبک مردم شهر برخاستند — همه مصر یکسر بیاراستند
ببستند آیین بازارها — همه شهر شد همچو گلزارها
شد آراسته پاک دیوار و بام — همه مصر شد همچو دیبای روم
بجروارها گوهر آمیخته — با نبار نافه در آن ریخته
ز بس خرّمی عود و کافور و مشک — بپوشید اندر زمین خاک خشک
دگر روز هنگام بانگ خروس — بغرّید بر درگه شاه کوس
علمهای شاهی درآمد بماه — همه برنشستند خیل و سپاه
همه پیلبانان شایسته زود — بیاراستند آنچه شان پیل بود
بموکب در آن روز جمع سوار — شنیدم که بد مرد پانصد هزار
همه پادشاهان بنیلی ستام — فراوان از آن کرده بر زر خام
سراسر کمربسته بد ده هزار — همه خیل خیل از پس شهریار
وزیران فرزانه پاک دل — یمین و یسارش از آنها چهل
کلاه و قباشان نسیج و تمیم — چو خورشید شان قدر و حرمت عظیم
بجام و ستام همه زر ناب — سر تختشان هم سر آفتاب
سپید و سیه خادمانش هزار — جمال سرای و در شهریار
ز پیلان آراسته هفتصد — سواران‌شان گنج علم و خرد

عزیز همایون یزدان پرست / بدین رتبت و تعبیه برنشست
همه مصریان پاک برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
یکی روز بد سخت خوب و عظیم / جهان پرگهر بود و دریتیم
خروشیدن کوس و زرینه نای / همی رفت تا ساق عرش خدای

رفتن زلیخا نزد بت و حاجت خواستن از بت و روان شدن و شکستن بت را و آمدن بر سر راه حضرت یوسف علیه السلام

خداوند این قصه کرده است یاد / که چون برنشست آن جهاندار شاد
زلیخا بدان خانه اندر که بود / ضعیف و دوتا پیر و کور و کبود
گذشته بد او روزگار درشت / شده روی پیره دوتا گشته پشت
دو سرگشته همچون کمان بزه / رخش همچو در مهرجان تنگ به
رخش کهربا رنگ و سروش دوتا / شکر بی نم و نرگسش بی نوا
بدان پیری و سستی و لاغری / دل از مهر یوسف نبودی بری
هم اندر غم دل گرفتار بود / هم از عشق یوسف به تیمار بود
شنید آن همه ناله کوس و نای / درآمد دل ناتوانش ز جای
پرستارکی پیر بودش بجای / که پرورده بد با خودش در سرای
بپرسید ازاو کین همه بانگ چیست / دم بوق و غریدن کوس کیست
پرستار گفتش که سلطان عزیز / که در مصر چون او نبد شه عزیز
زلیخا بدو گفت برگوی نام / که دانستن او مرا هست کام

پرستار با دانش و داد جفت
زلیخا چنین گفت کین یوسف است
غلام منست آنکه بخریدمش
ملک بودم او را و مرا بنده بود
یکی بنده عبری پاک رای
دل من ز گیتی مرا ورا گزید
بر و تنگ دل گشتم انجام کار
بزندان و بند اندرش هفت سال
پس از هفت سال اینکه بینی خدای
ز زندان برون آمد و تخت یافت
بتخت من و جای من بر نشست
بگفت این و چون باد از جای جست
بد و گفت کی داور داد من
تو دانی و آگاهی از کار من
مرا تا دل آگه شد از نیک و بد
پرستنده بودم ترا سال و مه
تو دانی که جز تو خدایم نبود
ترا بردم از جمله عالم نماز
بمصر اندرون هر که بد بت پرست

سبک نام آن شاه فرخ بگفت
که در دین خود عادل و منصف است
بهر دل از خلق بگزیدمش
بفرمان همیشه سرافکنده بود
که ترسنده بد روز و شب از خدای
ز بیم خدایش بمن ننگرید
ببستم دو پایش سرانجام کار
همی داشتم بی خور و خواب چال
بنخشود بر وی در آن تنگ جای
ز یزدان خود اینچنین بخت یافت
مرا سر بخاک اندرون گرد پست
بنزدیک بت شد بر بت نشست
امید من و پشت و فریاد من
ز دین من و راه و رفتار من
بدانسته ام رسم و راه خرد
دلم بسته بد در تو بیگاه و گاه
بدیگر خداوند رایم نبود
نگشتم ز دین تو یک لحظه باز
بیک ره ز بت کرد کوتاه دست

بیاید آن کز تو بختم بود ... خداوندی و تاج و تختم بود
نه جایم بجایست و نه ارج و فر ... نه تاجم بجایست و نه تخت زر
نه مصر و نه فرمان نه گنج و نه رخت ... نه حسن و جوانی نه چشم و نه بخت
ز من اینهمه چهره برتافته است ... یکی بنده من همه یافته است
چه حکم بد است این و چه داوریست ... بدین داوریها بباید گریست
خداوند یوسف مگر بهتر است ... مگر از تو قادرتر و مهتر است
که بستد ز من ملک و فرمان و گنج ... بداد او بی سعی و بی تاب و رنج
خدای منا گر تو قادرترے ... چرا سوی کردار من ننگری
سه حاجت روا کن مرا هم کنون ... بدان تا نیایم ز دینت برون
دو بینائیم تازه ده پیشتر ... که بی چشم نانی نیرزد دو سر
جوانم کن آنگاه دوشیزه کن ... جمالم بده پاک و پاکیزه کن
اگر هم کنون این بجا آورے ... ز یزدان یوسف تو قادرتری
پرستم ترا همچنان روز و شب ... نهم بر زمین زود پیش تو لب
وگر آنچه گفتم نیاری بجای ... از این پس نگویم که هستی خدای
شوم از تو دور و نگونت کنم ... بسنگ گران پیکرت بشکنم
بگفت این و یکساعتی نیک بود ... نیامد از این حاجتش هیچ سود
برآشفت و شد تیز و بت برگرفت ... بروی اندر افکند و بود این شگفت
دو دستی بدان سنگ زد بار بست ... سراپای آن خرد در هم شکست
چو بت را بدینگونه بشکسته بود ... ز پیش بت آواز برداشت زود

بیا ای پرستار اندک نظیر   بیا وهمم اکنون مرا دست گیر
ببیرون برو نیک جائی بدار   که آنجا کند شاه یوسف گذار
بدان تا مرا او را شناسی کنم   با یام دهرش عاشقی کنم
مگر بر من امروز رحمت کند   نکوکاری و شکر نعمت کند
گرفتش پرستار و رفتند زود   بجائی که درخورد این کار بود
قضارا سپاه اندر آمد زراه   سرگردشان رفته تا مهر و ماه
باندازه مرغ و ماهی سوار   گذشتند پیش آن نامدار
همی بود زن تا در آمد عزیز   بفری که زان به نباشد بنیز
چو شاه اندر آمد بدان فرهی   پرستارکش داد زو آگهی
بصد چاره برخاست آن مستمند   چنین گفت ناگه ببانگ بلند
که پاکست آن داور دادکار   که مر بندگان را کند شهریار
بدان پاک آن خالق ماه را   که بنده کند خسرو و شاه را
بود پاک آن ذو الجلال عزیز   که از وی ذلیلی چنان شد عزیز
بود پاک آن پادشاه جلیل   که از وی چنین شد عزیزی ذلیل
بگفت این و ازبس خروش سپاه   کم و بیش نشنید فرخنده شاه
ولیکن ببخشود جان آفرین   بدان پیر کور و ضعیف حزین
بفرمود تا هم در آنوقت باد   سخنهاش در گوش یوسف نهاد



دیدن حضرت یوسف علیه السلام زلیخا را و فرستادن او را بکاخ



چو یوسف حدیث زلیخا شنید ‌ ‌ ‌ چپ و راست از هر سوئی بنگرید
قضا را بدیدا ندر آن جایگاه ‌ ‌ ‌ مر او را چنان خوار و زار و تباه
خمیده قد و روی پرچین شده ‌ ‌ ‌ بیکبار نور از جهان بین شده
ضعیف و سر افکنده و سوگوار ‌ ‌ ‌ برو کرده اد باز ایام کار
چو یوسف مر او را بدینگونه دید ‌ ‌ ‌ ز دو چشم وی اشک عبرت چکید
بفرمود تا حاجب نیکرای ‌ ‌ ‌ مر او را همانگه برد در سرای
هم اندر سرای شه نیکنام ‌ ‌ ‌ بود تا ملک بازگردد بکام
ورا حاجب شاه فرزانه برد ‌ ‌ ‌ بدانجا که فرمود شاهش سپرد
جهاندار یوسف شهنشاه بهر ‌ ‌ ‌ برون رفت خرم سه فرسنگ ز شهر
همیراند با لشکری فوج فوج ‌ ‌ ‌ چو دریا که باد و هنگام موج
به پنجاه موکب همیشد سوار ‌ ‌ ‌ که هر موکبی مرد بد ده هزار
همیکرد لشکر سراسر شتاب ‌ ‌ ‌ بدیدار یعقوب فرهنگ یاب
هر آن موکبی کش رسیدی فراز ‌ ‌ ‌ جدا گشت یعقوب و بردش نماز
چنین تا همه لشکر شاه پاک ‌ ‌ ‌ بوسید در پیش یعقوب خاک
چو پنجاه موکب سپه در گذشت ‌ ‌ ‌ پس آن موکب شه پدیدار گشت
علمهای عالی برافراشته ‌ ‌ ‌ سر هر یک از ابر بگذاشته
دو صد کوس زرین و زرینه نای ‌ ‌ ‌ تبیره زنان گشته هندی درای
و زیرش چهل هر یکی را جدا ‌ ‌ ‌ سپاهی و ملکی و امری روا
ملکزادگان گردش اندر هزار ‌ ‌ ‌ همه در خور تاج و طوق و نگار



خرامان همه بر یمین و یسار | سرائی پس و پشت وی ده هزار
هزار دگر خادم محتشم | که هر یک ز شاهی نبودند کم
همی رفت یوسف بچندین جمال | بتوفیق داد آور ذوالجلال
دو چشمش کشیده سوی راه راست | همی موکب باب فرخنده خواست
قضارا پدید آمد از دور باب | بدیدار او کرد یوسف شتاب
براند اسب و نزدیک شد با نهیب | بزودی برون کرد پا از رکیب

سبک داد سوگند آن پاک دین — بزدان هفت آسمان و زمین
چو بشنید آوا سوگند باب — بدیدار او کرد یوسف شتاب
بپرسید ویرا زمانی دراز — وزان پس دل آسوده گشتند باز
ره مصر آباد برداشتند — بنیک اختری روز بگذاشتند
چنین گفت یوسف بفرخ پدر — همیدون بدان انجمن سر بسر
که از ره بمصر اندر آئید پاک — که دادارتان کرد ایمن ز باک

آوردن حضرت یوسف ع جناب پدر را بکاخ و بر تخت نشستن با او و سجده کردن اسباط و تعبیر خواب گذشته گفتن یوسف ع

چو آمد بدروازه مصر شاه — باستاد یعقوب دانش پناه
سر اسب را باز پس کرد زود — نگر تا در آن کار کارش چه بود
سوی راه کنعان یکی بنگرید — اگرچه همی راه کنعان ندید
ندا کرد کای بیت احزان من — چهل سال تا داد زندان من
ز من باش بدرود تا جاودان — نباشد مرا با تو دیگر قران
که یزدان من یوسفم باز داد — همه کارهای مرا ساز داد
چو یوسف ز یعقوب خود این شنید — سوی مصر فرخ همی بنگرید
چنین گفت کای مصر آباد باش — بدین مژده تا جاودان شاد باش
بسوی تو آمد رسول خدای — جهاندیده یعقوب پاکیزه رای
ببارید رحمت بدیشان خدای — از این هر دو گفتار رامش فزای

جهاندیده یعقوب دانش پناه — بمصر همایون درون شد زراه
بهشت برین دید آراسته — بشاهنشهی گوهر و خواسته
ز هر گوشه کردند گوهر نثار — بدان دیده پیغمبر کردگار
بدان مرتبت آن گرامی پدر — شد از راه سوی سرای پسر
هم آنگاه یوسف پدر را بداد — نشاند از بر تخت شاهانه شاد



پسر نیز بنشست در پیش باب — جهان زد منور چو از آفتاب
پدر ابن یامین و آن ده پسر — همان دینه مهربان پرهنر

خمیده یکسر برسم نماز / بخدمت بر یوسف سرفراز
چو یوسف چنان دیدشان در زمان / چنین گفت کی باب روشن روان
که اینست تعبیر خوابم درست / که من دیدم از روزگار نخست
تو شمس منیری قمر خواهر است / هم اسباط چون یازده اختر است
خدای جهان خواب من کرد راست / خداوندی و راستی مر وراست
همه نیکوئی کرد با ما خدای / بفرخنده مصر اندرون داد جای
کنم جاودان شکر یزدان فرد / که ما را بدینسان بهم جمع کرد
من او را شناسم عزیز و قدیم / که اوئیست رب علیم و حکیم
چنان واجبست از دل حق شناس / که ایزد پذیرد همیشه سپاس

نازل شدن جبرئیل بر یعقوب و طلبیدن یوسف زلیخا را در خلوت و احوال او را بیعقوب گفتن

بدین بود یوسف که جان آفرین / فرستاد چون باد روح الامین
بنزدیک یعقوب خرّم شده / رخش سرخ و دل شاد و بیغم شده
ز یزدان رسانید اوّل سلام / پس آنگه چنین داد وی را پیام
که گوید همی مر ترا کردگار / که نیکو نگه کن نهان و آشکار
ببین یوسفت را جوان داشتیم / گر از پیش چشمت نهان داشتیم
گرش چندگه داشتیم از تو باز / بدست تو خوشش سپردیم باز
چو بگذارد پیغام روح الامین / سبک بر فلک شد ز روی زمین
شنیدم که یعقوب پرهیزگار / بسجده درون شد بر کردگار

جهان داور داد جبار فرد ترا چون توانم سزا شکر کرد
بچندان که ریگست و برگ شجر مرا از تو شکر است زان بیشتر
هر آنکس که زنهار خواهد نهاد خدایا بدست تو بایدش داد
من اوّل خطا کردم ای دادخواه مقرّم بدان کار زشت و گناه
که یوسف سپردم بلاوی نخست بلاوی دلم دید فریاد جست
چو از لاویم بد امید تباه بشد لاجرم درفکندش بچاه
تو وی را نگهداشتی لاجرم ز چرخش برافراشتی محترم
بدان پایگاه و بدین دستگاه سپردی بمن بازش ای دادخواه
سپاس و ستایش ثنا آفرین ترا زیبد ای کردگار زمین
تویی بی شریک و تویی بی مثال تویی حیّ داور تویی بی زوال
فریضه است بر هر کسی جاودان که شکرت کند آشکار و نهان
پسندیده اسباط پاکیزه رای بیک جای کردند شکر خدای
چو لختی از ایندر سخن رانده شد بسی نامهٔ شکر در خوانده شد
پراکنده گشتند هر سو گروه ببام بلند و بارج و شکوه
شنیدم که یعقوب پاکیزه کیش چو فرزند را یافت نزدیک خویش
دو صد ره مر او را ببر در گرفت بپرسیدنش قصّه از سر گرفت
هزارانش بر چشم و سر بوسه داد همی کرد روز جدائیش یاد
همیگفت آن سرگذشت دراز غم جان خود و انده دل گداز
گرستن شب و روز با دام و دد ز داغ جدائی و ایام بد

همی ریخت یوسف ز دو دیده آب
بدان سرگذشت هنرمند باب

چو بشنیده بد سرگذشت پدر
بخون کرده بد جامهٔ خویش تر

پس او نیز یک یک گفتن گرفت
سر از پا بر شگفتن گرفت

همه سرگذشتش باندک زمان
فرو خواند بر باب روشن روان

حدیث چه ژرف و تیمار جان
حدیث فرج یافتن بعد از آن

حدیث فروشش بهجده درم
فتادن بغربت بتیمار و غم

حدیث زلیخا و زندان و بند
وز آن پس رهائی و بخت بلند

پدر سرگذشت پسر می شنید
بمژگانش خون از جگر میدوید

سرانجام از آن حال یعقوب پیر
فرو برد سر پیش رب قدیر

رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک
بسی شکر کرد از دل و جان پاک

که مر یوسفش ایزد کردگار
بدو باز داد آنچنان کامگار

همیدون همی بود یوسف بمهر
بمالید بر خاک تاریک چهر

بسجده درون یک زمانی دراز
همیکرد شکر مهیمن براز

که بعد از شهنشاهی و امر و داد
بدیدار بابش چنان کرد شاد

چو از سجده شکر پرداختند
سوی خوان شه کار برساختند

چو خوان را بگسترد سالار خوان
بخوان رفت یعقوب و شاه جوان

همان ابن یامین و اسباط پاک
ز زاد خدائی همه شادناک

نشستند پیرامن خوان بهم
بخوردند خود آنچه بد بیش و کم

چو شد خوردنی جمله شستند دست
بنزدیک یعقوب یوسف نشست

فراز آمد آن حاجب نیک خواه کجا داشته بد زلیخا ز راه
بگفتش که ای شاه باداد و دین نشسته زلیخای اندُه قرین
چو بشنید یوسف ز حاجب سخن بگفتا در آرش بنزدیک من
بشد زود و آورد آن نیکخواه زلیخای مسکین بنزدیک شاه
چو آمد بنزدیک بشناختش بپرسید و بسیار بنواختش
ز دیدار او ماند یوسف شگفت سرانگشت خود را بدندان گرفت
چنین گفت پاکست آن کردگار که گل را کند خشک مانند خار
کند روز رخشنده را همچو شب غم آرد برون از میان طرب
کند گوهر سرخ را تیره رنگ ز باغ بهاری برد آب و رنگ
چو بشنید یعقوب از ایشان سخن نگه کرد لختی بر آن پیرزن
یکی سالخورده زنی دید پیر دو تا گشته از گردش ماه و تیر
فرو ماند یعقوب از آن پیرزن بیاد آمدش محنت خویشتن
شنیدم که یعقوب بگریست زار چنان کابر گرید بوقت بهار
بپرسید یوسف فرخ پدر که این گریه از چیست ای پرهنر
بدو گفت کی پاک فرزند من همایون و شایسته دلبند من
در این زن نگه کردم و حال او چنین کرد او را مه و سال او
ضعیف و نزار است و کور است و پیر نژند و حزین و ذلیل و اسیر
مرا مبتوای راحت هوش و بال چهل سال از اینگونه بوده است حال
بیاد آمدم آنچنان زیستن در آن درد و آن رنج بگریستن

کنون حال زن آنچنان است راست ندانم که این کیست یا از کجاست
زلیخا ز یعقوب چون این شنید غریوان شد و خون ز چشمش دوید
زمانی غمی بود و بارید خون بر آن چهره پرچین دینارگون
پس آنگه گفتن زبان برگشاد چنین گفت کی گنج فرهنگ و داد
تو از داغ فرزند بودی چنان چهل سال خسته دل و خسته جان
تو از هجر یوسف دژم بوده‌ای گرفتار تیمار و غم بوده‌ای
مرا طرفه‌تر او فتاده است کار عجبتر مرا آمد از کردگار
که از بهر فرزند تو پاک دین شدم من چنین زار و خوار و حزین
از آن پس که بودم خداوند تاج نهادم همی بر زمانه خراج
از آن پس که بودم برخ رشک ماه بدم شاه خوبان مرا چون سپاه
از آن پس که بودم عروس عزیز نمانده است از من بجز نام نیز
سبب یوسف دلفروز تو بود که کرد آتش من بدینگونه دود
چو یعقوب گفتار آن زن شنید بفرزند یوسف یکی بنگرید
بپرسید از آن کین زن پیر کیست بدین روی گفتار این پیر چیست
بدو گفت یوسف زلیخاست این که در دهر معروف و پیداست این
چو یعقوب فرزانه بشناختش بلطف نکو پایگه ساختش
فراوان بپرسید و نرمی نمود دلش را بداد و مهربانی فزود
بیوسف چنین گفت کی جان باب مراورا که مهر تو جوید بیاب
مرا دل بدان زن همی سوخت سخت که بس تیره گون دیدمش روی بخت

کنون خود تنم بر فروزد همی / دل من بدان پیر سوزد همی
که از مهر و شوق تو این یافته است / چنین بخت ازاد و چهره بر تافته است
نوازش کن اورا و با وی بگوی / دل مهربان ورا بازجوی
چه خوشتر بود آنکه با تیره بخت / سخن خوش بگوید خداوند تخت

ایمان آوردن زلیخا و حاجت خواستن از یعقوب و آمدن جبرئیل و دعا کردن یعقوب و جوان شدن زلیخا

شنیدم که یوسف علیه السلام / چنین گفت با آن زن خوش کلام
که ای بانوی مصر و جفت عزیز / فکنده زر و برگرفته بشیز
بسی کرده ای با بتان سرکشی / بسی رانده ای لهو و ناز و خوشی
کنون چون همی بینی احوال خویش / شب و روز خویش و مه و سال خویش
زلیخا چنین گفت کی شهریار / مرا بس تباهست شوریده کار
بچشم اندرون دیده بگداخته است / برخسار زردی فرو تاخته است
سهی سرو شمشاد من گشت خم / همه شادی من بدل شد بغم
سرم برف گشته رخم اژگون / الف وار قدم خمیده چو نون
تن کوه وارم کنون چون کهست / یکی شکرم من که دردم شهست
شدم پیر اکنون من و همچنان / هوای تو مانده است بر من جوان
هوای تو در گور یارم بود / نگهدار روانده گارم بود
ترا جاودان روز فرخنده باد / تن و جان و شاهیت پاینده باد

چنین گفت یوسف دگرره بدوی / که چیزی ز تو باز پرسم بگوی
خدایت چگونه است و اکنون کجاست / بکار تو در بی‌عنایت چرا است
زلیخا چو بشنید از آن پاکرای / که گفته است چون است اکنون خدای
بگریید و گرینده و زار گشت / دو چشمش یکی ابر خونبار گشت
سرانجام گفت ای همایون عزیز / ذلیلان عالم بعزت عزیز
مرا این بلا از خدای من است / خدای من انده فزای من است
خدای مرا قدرت کار نیست / در او هیچ معنی نمودار نیست
من امروز با کیش پاکیزه رای / شدم پیش آن کو مرا بد خدای
بدو گفتم ار تو خدای منی / سوی راستی رهنمای منی
سه حاجت روا کن مرا هم کنون / بدان تا نیایم ز دینت برون
دو بینائیم باز ده بیشتر / که بی چشم مانی نیرزد دو پر
جوانم کن آنگاه دوشیزه کن / جمالم ده و پاک و پاکیزه کن
اگر اینکه گفتم بجا آوری / زیزدان یوسف تو قادرتری
وگر آنچه گفتم نیاری بجای / ازاین پس نگویم که هستی خدای
شوم مرتد از تو نگونت کنم / بسنگ گران پیکرت بشکنم
زمانی بدم پیش آن بت بپای / نیامد ز بت کار من خود بجای
دل اندر تن من گواهی بداد / که شد روزگار من از بت بباد
روانم بدانست کز تیره سنگ / نیاید حدیث خدائی بچنگ
همانگه فکندم ورا سرنگون / زدم سنگ بروی دو صد ره فزون

بسنگ گران گردمش ریز ریز
برآوردم از جان او رستخیز

چنان خیره هرگز نباشد خدای
نخواهد ورا جز دل تیره رای

خدای خدایان خدای تو است
که سوی مهی رهنمای تو است

خدای تو قادر خدای است و بس
که روزی رسان است و فریادرس

خدائی که بینی که با تو چه داد
ز چاهت بر آورد و گاهت نهاد

مرا بنده بودی خریدم بزر
منت شاه بودم خداوندفر

خدای تو زان رو که حق بود و فرد
پس از بندگی مر ترا شاه کرد

خدای من از بهر ناراستی
ز بهر کجی و ز پی کاستی

پس از خسروی مر مرا بنده کرد
حزین و ذلیل و سرافکنده کرد

خدای تو از بند و زندان من
ترا کرده شاه تن و جان من

خدائی که کردت خداوند مصر
ترا داد دیگر در و بند مصر

خدای من از من ستد مصر باز
گرفتار کردم بدست نیاز

دل من شد از بت پرستی بری
پشیمانم از جهل و از کافری

گواهی دهم من که ایزد یکی است
همیشه یکی بود و همتاش نیست

خداوند گردان سپهر برین
خداوند دریا و کوه و زمین

توانا یکی کو جهان داور است
ورا یوسف پاک پیغمبر است

گوا باش یعقوب فرخ جبین
رسول خدای جهان آفرین

چو بشنید یعقوب ازو این سخن
برا و تازه شد راه و دین کهن

خدای جهان را نیایش گرفت
برا و آفرین و ستایش گرفت

مرا او را چنین گفت هم در زمان
چه خواهی کنون آرزو از خدای
بگو تا هر آنچه آن شوی خواستار
مگر دعوتم را اجابت کند
زلیخا چنین گفت یعقوب را
که ای پاک پیغمبر دادگر
بیزدان مرا هست حاجت چهار
یکی آنکه در کفر نگذاردم
بدارد باسلام ارزانیم
دوم آنکه از سر جوانم کند
سه دیگر که باشم بهر خدای
چهارم که یوسف بود شوی من
ازین چار حاجت یکی شد درست
رسیدم باسلام و دین خدای
کنون این سه حاجت همی بایدم
فرو ماند یک لحظه با خویشتن
هم اندر زمان جبرئیل امین
بدانسان که یعقوب پنهانش دید
بدو گفت یزدانت گوید همی
که ای پرهنر بانوی بانوان
زگیتی دلت را چه چیز است رای
بخواهش بخواهم من از کردگار
دلم را بدان آرزو نشکند
مر آن دو حشهٔ شم خوب را
همه درج تأیید و فضل و هنر
گواه من است او نهان و آشکار
ز چنگال دیوان برون آردم
ز رنج آورد سوی آسانیم
بدانسان که بودم چنانم کند
درستی و پاکی تن من بجای
دلش مهربان و هواجوی من
کز اندیشهٔ کفر جانم بشست
مرا عاقبت بخت شد رهنمای
که از داوگستر روا آیدم
چو بشنید یعقوب گفتار زن
فرود آمد از فر جان آفرین
سلام و پیام خدا آورید
که از من بخواه آنچه جویدهی

که ما قصه حاجتش خوانده ایم
بگفت این و شد در زمان باز جای
پس آنگاه یعقوب فرخ سیر
در خانه کردند بروی فراز
باخلاص جان آفرین را بخواند
بدو گفت یارب توانا توئی
خود آگاهی از کار اینزن درست
الهی روا کن تو حاجات او
بنالید یعقوب رخ بر زمین
سر از سجده برداشت فرخ رسول
بآواز گفت ای زن پاک دین
در خانه بگشا و زن در زمان
در فشان از آن سرو خورشید و ماه
یکی شانزده ساله دخت جوان
سرش را ز مشک افسر قیرگون
فروزنده پیشانیش چون سهیل
دو ابروش را شکل همچون هلال
دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه
دو عارض دو سوسن ز باغ بهشت

هم اندر زمان کام وی رانده ایم
با مرجان دار باستی خدای
فرستاد زن را یک خانه در
رسول ایستاد آنکه اندر نماز
بدو داستان زلیخا برانم
چه باشد اگر دعوتم بشنوی
زر ازش تو آگاه گشتی نخست
پذیرفته کن زو مناجات او
روا کرد حاجت جهان آفرین
از او کرد یزدان دعایش قبول
برون آی زین خانه تنگ بین
برون آمد از خانه پرو روان
فروهشته از ماه زلف سیاه
ستانیده چهرا ارغوان
کمندیش از مشک زنجیرگون
بدیدار او ماه را بود میل
ولی رنگش از قیر برده مثال
طلسم همه جادوان زو تباه
بنزدیک او ماه و خورشید زشت

دهان بود چون حلقهٔ میم تنگ / شکر طعم لب هر دو یاقوت رنگ

زنخ چون یکی سیب آسیب جوی / چو یوسف که بد مهربان اندر اوی

فروزنده خورشید بد بر زمی / ولی صورتش صورت آدمی

گلستان جمشید بد در بهار / دبستان چین بد همه پرنگار

تو گفتی یکی حور بد بی گمان / برون جسته از جنت غیب‌دان

مرا در روان بود و آرام دل / هوای تن و دیده و کام دل

همه نعمت و گنج و ناز بود / ز دل دین و تن هوش میربود

خدای یکی نور بد اختر / بدین صورت و سیرتش ساخته

هر آنکس که کردی نگاهی در او / بدیدی رخ خویش در روی او

بخوبی از این وصف صد ره فزون / زلیخا از آن خانه آمد برون

منور شد ایوان دیدار او / منقش هوا از دو رخسار او

نگه کرد یعقوب مرسل در او / فرو ماند از آن خوبی و رنگ و بو

سوی آسمان سر برآورد و گفت / که ای قادر پاک بی مثل و جفت

زلیخا یکی مرده بد ریخته / کنون شد یکی حور انگیخته

نگه کرد یوسف یکی سوی اوی / بدید آن دلفروز رخشنده روی

بچشمش دو صد ره نکوتر نمود / از آنگه که با یوسفش حال بود

هوای زلیخا بت دل گسل / ز راه دو چشمش فرو شد بدل

دلش را هوا گرم و جوشنده گشت / ولی یوسف از شرم پوشنده گشت

دلش گرچه شد گرم و بیجان دلی / ز شرم پدر داشت پنهان ولی

زمان تا زمان مهرش افزون شدی   همی دل ز اندازه بیرون شدی

چنین تا ز تقدیر حکم خدای   که بی حکم او نیست بند گشای

هر آن عشق یوسف که زین بیشتر   بد اندر دل آن بت پرهنر

سبک جایگه جمع شد سربسر   میان دل یوسف پرگهر

بپیچید یوسف ز داغ هوا   ولیکن نمیداشت گفتن روا

همی شرمش آمد به پیش پدر   سخن گویدا از مهر آن سیمبر

چو بختی بپیچید روح الامین   ز گردون برآمد بروی زمین

بیعقوب گفتش خدای جهان   سلامت فرستاد و گوید نهان

بتزویج پیغمبر پاک دین   بدین پرهنر دختر مه جبین

بخوان خطبه و عقد شان بسته کن   دل هر دو شان ز غم رسته کن

چو یزدان دارنده فرمان بداد   زلیخای قبطی بفرزند داد

شنیدم که یزدان پروردگار   ز جنت فرستاد بهر نثار

هزاران طبق جوهر پرثمن   ز گردون فشاندند بر شوی و زن

چو آیینها بسته شد در سرای   نه کم بد سرا از بهشت خدای

زده کله بالای شاهانه تخت   نشسته بر او یوسف نیک بخت

زلیخای بت پیکر ماهروی   بر آن تخت بنشسته نزدیک شوی

دل یوسف از مهر او شادمان   همی در تنش باز خندید جان

زلیخای پژمرده کاسته   شده همچو شمشاد نوخاسته

چو یک دانه ناسفته در یتیم   بدو داده بد پادشاه کریم



نبد هیچ حاجت ورا بر خدای — کش آورده بد گیر آزا بجای

چو مر خویش یوسف بدان پایه دید — بدان فر و اورنگ و آن مایه دید

بسجده در افتاد از صدق دل — بمالید رخسار بر تیره گل

گشاده زبان بر ثنا و سپاس — بآئین آن کو بود حق شناس

چنین گفت کی خالق ماه و مهر — باختر نگارنده روی سپهر

یکی بنده بودم ذلیل و تباه — سزاوار سختی و زندان و چاه

مرا ملک دادی و تاج کیان … جهان بسته چشم بخدمت میان

مرا ملک دادی و تعبیر خواب … بمعجز نمودی دلم دست یاب

تویی آفریننده بی گمان … پدیدار کردی زمین و آسمان

بدنیا و عقبی وکیلم تویی … ز تو یافتم اینهمه نیکویی

زلیخا هم از روی عجز و نیاز … بنالید کای ایزد کارساز

تو زان رنج و سختی برآوردیم … دگر باره از نو جوان کردیم

مرا ره نمودی سوی خویشتن … رهانیدی از فتنهٔ اهرمن

الهی دلم را ز بد پاک دار … وگر زلت آید ز من درگذار

بپرهیز از اهرمن بر رهم … همیدار دست از بدی کوتهم

چو باید بدن مر مرا زیر خاک … نمیرانم الا مسلمان پاک

ز نیکان و از صالحان کن مرا … هر آنچه از تو زیبد چنان کن مرا

چو بگذارد شکر جهان آفرین … برآورد سر شادمان از زمین

از آن ملک و از نعمت حاصلش … که داند که چون بود خرم دلش

جهان دیده یوسف هم اندر زمان … سماطی بفرمود بس شایگان

بدان خسروی میهمانی نمود … بدان دعوت خسروانی فزود

یکی سور بد کاندران روزگار … ندیده هیچ گردنکش و شهریار

زفاف نمودن یوسف ؑ با زلیخا

روایت چنین دارم از راستان … که خوانند اخبار این داستان

که عقد زلیخا و یوسف بهم … چو شد بسته محکم بعلم و حکم

همه عشق زن در دل مرد شد　　دل زن از آن عاشقی سرد شد
همه منع یوسف بزن بازگشت　　دلش فرش عشق از بنه در نوشت
تو گفتی که تا او بد اندر جهان　　بیوسف ورا دل نبد مهربان
چنان بد که گفتی خود او را ندید　　نه هرگز بدل بار مهرش کشید
یکی گنج بگرفت و استاد باز　　چهل روز پیوسته اندر نماز
دلش را نبد گرمی عشق هیچ　　نکردی ز پیوند یوسف بسیچ
خدای از دلش برده بد تف مهر　　ز یوسف همی تافت همواره چهر
شب و روز پیوسته بودش بپای　　عبادت کنان پیش کیهان خدای
دل یوسف از عشق شد تافته　　چو دوزخ تف آتشی یافته
همی گشت گردش بروز و بشب　　بخواهش گری تیز بگشاد لب
همی گفت کی نوبهار خرد　　هوای دل و غمگسار خرد
چه بودت کز آن حال برگشته‌ای　　چنین از سر مهر بگذشته‌ای
دل نرم را سخت کردی چو سنگ　　ببد مهری اندر زدی هر دو چنگ
نه آنی کز آن پیشتر بوده‌ای　　بداس جفا مهر بدروده‌ای
نه آنی که دل در تنت روز و شب　　نکردی بجز مهر یوسف طلب
نه آنی که هر دم مرا خواستی　　بمهر من از جای برخاستی
نه آنم که در جستجویم بدی　　شب و روز در گفتگویم بدی
نه آنی که از مهر پیوند من　　گرفتند عالم ترا در دهن
ایا رامش جان و آرام دل　　قرار تن و راحت و کام دل



نخست از تو بد حرص و آهنگ مهر	عطارد بدی من بد هیچ چهر
همی تاختی سال و مه سوی من	نبد حاصل از منت جز سوختن
کنون گشت معلوم این داستان	همی سوزم از عشق تو هر زمان
تورا سوی من مهر و آهنگ نیست	مرا از تو و مهر تو رنگ نیست
نه آن یوسفم من که بودم نخست	که هرگز دلم یاد وصلت نجست

نه آنم که بدریدیم پیرهن
نه آنم که هرگز بسنجید این فسون
یکی بنده بودم سرافگنده پیش
نه تو آن زلیخای گردن کشی
خداوند بودی و مصر آن تو
ز کیستی هوای منت بود و پاک
هوای تو بر من فزون روز روز
کنون من همان یوسفم بلکه بیش
کنون شاه مصرم خداوند تخت
تو از من چرا مهر بگسسته‌ای
بیا در یکی محبت دل پذیر
که بر من چنان عشق تو چیر گشت
مرا بیشتر زین نمانده است تاب
زلیخا چو بشنید از او این سخن
چنین گفت کی یوسف پاک دین
که آن کردگارے کز آغاز کار
کنون مر مرا برگران داشته است
بلند آتش من کنون سرد شد
نگردم کنون گرد مهرت ز بن

خبر یافته زان همه مرد و زن
نیاوردی از دست من دل برون
گرفتار اندوه و تیمار خویش
که بر ماه و خورشید گردنکشی
جهان بود در زیر فرمان تو
دلت خواست کرد از غم من بخاک
من از تو گریزان چو آهو ز یوز
که آنگه نبودم خداوند خویش
همان چهره دارم بدان فر و بخت
بیک ره چنین سخت وارسته‌ای
وگرنه مرا زین غمان دستگیر
که زین زندگانی دلم سیر گشت
گسست از تنم رامش خورد و خواب
نگر تا جوابش چه افکند بن
بجز من یکی جفت دیگر گزین
ترا داشت از مهر من برکنار
دلم را بایمان بیناشته است
دل من ز کام و هوا سرد شد
از این در نخواهم که گویی سخن

مرنجان مرا و سخن در نورد / بدل گرد و مهر من از بن مگرد

کنون مهر من بر خدا ایست و بس / خرد سوی او رهنمایست و بس

بگیتی نورزم جز او را هوا / جز او را پرستش ندارم روا

ها نم رسیده است در دل درست / که بد در دل پیش مینت نخست

ترا گفتم و سخت بد آن زمان / من آگه نبودم ز راز نهان

کنون هست گفت تو نزدیک من / از آن سخت تر صد ره ای پاکتن

عفو کن مرا ای رسول خدای / که این کامت از من نیاید بجای

ندارم سر مهر و پیوند تو / برون جستم از دام و از بند تو

کنون با توام بیش و کم کار نیست / بجز کردگارم کنون یار نیست

همیگفت از ایشان و با دل خدای / خدایش بدینسان بدی رهنمای

شنیدم که یوسف علیه السلام / فرو ماند چون مرغ بسته بدام

همی بود پیوسته با درد و غم / سرافکنده در پیش و چهره دژم

برآمد بدین داستان چند ماه / همیخواست شد یوسف از غم تباه



سروش آمدن از جانب کردگار بیوسف علیه السلام



پس آنگه سروش آمد از آسمان / سلام آورید از خدای جهان

بدو گفت کی یوسف پاکدین / تو این منع را از زلیخا مبین

که آن روز کش با تو عقد اوفتاد / مرا کردگار جهان امر داد

که بر شو دل آن پرستار ما / بزن پرده از مهر ما کن جدا

زدم بر دلش پرّ مهر جهان ⁂ بیک ره جدا گشت ازاو درزمان
چنان شد زلیخا کز آغاز کار ⁂ تو بودی هنرجوی و پرهیزگار
بدان کردش این حکم جان آفرین ⁂ که همواره باشد دلت را یقین
که هرگز نباشد بکام تو کار ⁂ که گر گل بُوئی شود جفت خار
همه کار یکسر خداوند راست ⁂ شود کارها از خداوند راست
کنون پیش یعقوب شو تا بمهر ⁂ نهد پیش دادار بر خاک چهر
بکار تو خواهد ز یزدان صلاح ⁂ تو از همسر خویش یابی فلاح
چنان کرد یوسف که جبریل گفت ⁂ که بس مهربان بود و بس پاک جفت
دعا کرد یعقوب و شد مستجاب ⁂ رها گشت یوسف ز تیمار و تاب
زلیخای فرخ بحکم خدای ⁂ از آن حال برگشت و آن راه و رای
شد از مهر یوسف دلش باز گرم ⁂ شد آن گردن سختش از مهر نرم
بپیوست با یوسف پاک دین ⁂ بعدل و بحکم جهان آفرین
چو یوسف بجفت همایون رسید ⁂ تو گفتی که در قالبش جان دمید
خدا کرد آن حکم را درزمان ⁂ که او را چنین قدرت است و توان
در این هر که شک آورد کافر است ⁂ تن و جانش هر دو بدوزخ در است
چه جای شگفت اندر آن رهنمون ⁂ که برداشتست آسمان بی ستون
همان نیستی را بهست آورد ⁂ تن و جان و روزی بدست آورد
شنیدم که یوسف بشایسته جفت ⁂ بشادی چو بستان گل بر شکفت
بپیوست با وی دل و جان بمهر ⁂ نگرداند هرگز ز رویش دو چهر

نگشتی جدا هرگز از کام وی — نبد دور زبانش بجز نام وی
ورا پایه و پایگه برفزود — همان بانوی مصر کردش که بود
بزرینه تختش زبن برنشاند — زر و گوهرش بر سبی در فشاند
سرش تاجور چون سر خسروان — بدو دولت قبطیان شد جوان
زلیخا هم اکنون رسیده بکام — ز پیوند یوسف علیه السلام
بیوسف بدش هر زمان مهر بیش — همی خواندیش نامه مهر خویش
بهم ساخته مهر و پیوندشان — بدادایزد ماسه فرزندشان
شب و روز هر دو بداد و هنر — همی بود برفر فشان تاج زر
همی خورده ده سال ازاین کام بر — بخشنودی ایزد دادگر

در خاتمه کتاب یوسف و زلیخا

وزان پس چو یعقوب فرزانه رای — بشد زین سپنجی بدیگر سرای
جهان دار یوسف بسوگش نشست — دل و دیده در سوگواری ببست
خود و ابن یامین و اسباط پاک — نشستند از آن سوگ بر تیره خاک
همه برگ و ساز سفر ساختند — دل و دستها زان بپرداختند
به بیت المقدس نهادند سر — سپردند وی را بدان خاک در
که بد گور عیص اندر آن جایگاه — کجا بود همزاد آن دین پناه
بد اندرز کرده که آنجا برند — به پیشش برادر فرود آورند
بگور اندرون مرد را یار خواست — تن مرده با جان بیدار خواست
چنین است هر کو بود مهربان — به از مهربانی تو چیزی مدان

چو بگذشت یعقوب فرزانه رای
سپردش روان باز کیهان خدای

شنیدم که یوسف شه داد و دین
بحکم خداوند جان آفرین

وزارت به هرا خود داد زود
گزین ابن یامین که شایسته بود

بدان ده برادر سپه داد و گنج
وز ایشان بیک باره برداشت رنج

جدا هر یکی را یکی مرز داد
شهنشاهی و دولت و ارز داد

همه شاه گشتند و فرمان روا
وز ایشان جهان با نوال و نوا

شنیدم کزان پس که یعقوب مرد
روان را بیزدان دادر سپرد

عزیز همایون شه پیش دست
همی بود با جفت خویش خوش نشست

بکام دل خویش با جفت خویش
وز او هر زمان دولت و ملک بیش

وزان پس چو معلومش آمد فراز
سوی رفتن آمد مر او را نیاز

بیک روز با جفت خود جان بداد
تو گفتی که یوسف ز مادر نزاد

بجایش فرائیم فرخ نشست
بعدل و سخا بیش بگشاد دست

همی بود بر تخت یک چند گاه
سرانجام شد هم بخاک سیاه

از آن جمله فرجام نیکی و نیک
نماند و نماند بجز نام نیک

از آدم درون تا که نفخ صور
چنین بود خواهد ز حکم غفور

نزاید کسی الا که مرده شود
بخاک سیه در سپرده شود

چنین کرد یزدان ما در جهان
چنین است حکم خدائی روان

هر آنکس که پیدا شود ز آدمی
نماند فراوان بروی زمی

اگر پادشاه همه کشور است
دگر پاک شایسته پیغمبر است

سرانجامشان رفت باید بگور　　که بگریزد از گور نزدیک و دور

اگر تخت سورت بباید بسی　　غم و رنج گورت بباید بسی

بدین گیتی اندر نگرد از خدای　　چو مینوت باید بدیگر سرای

بجای آر فرمان او سر بسر　　که باشد هم او خالق بحر و بر

به پیغمبر و آل عترتش گرای　　همه رای در رسم وی آور بجای

گر اینها که گفتم بجای آوری　　ز دادار یابی همه داوری

تمت بعون الله ومنه وفضله وکرمه
فی هشتم شهر ربیع الثانی یکهزار و سیصد و چهل و چهار ۱۳۴۴

کتبه العبد محمود بن
علی نقی شیرازی
غفر لهما

حالات فردوسی علیه الرحمه

و هو حکیم ابو القاسم حسن بن اسحق بن شرفشاه محمد بن منصور بن فخر الدین احمد بن حکیم
مولانا فرخ ضبط کرده است و بعضی بجای فرخ مولانا فخر نوشته اند بهر صورت
پدرش در قریه رزان طوس که موطن داشتی حاصل فردوس نام باغی از جانب سوری
بن معتز عمید خراسانی همی بود همانا از آن سپس حاکم بر حکیم فردوسی وقتی ستمی
خواستی نمودن بی محل حق فرو دن لهذا وی از طوس برآمده راه غزنی بر گرفته بمقصد
رسید بدستیاری ارباب دانش و نیک نهادان معتز چنانکه در تاریخ نوشته اند
بسلطان راه یافت بعد از اینکه ملک الشعرا عنصری بلخی و حکیم فرخی سیستانی و حکیم
عسجدی مروزی در مجلس خاص بدیهه گوئی ماده آن باعی مشهوره وی را امتحان کردند
و استحضارش را در تواریخ باستان دیدند و مایه نظم و پایه طبع او را بقسطاس
تجربت و مقیاس قیاس فرو سنجیدند بر قدرش فزوده آمد بنظم تواریخ عجم مأمور گردید
و سالیان دراز باعانت ایاز در آنخدمت میان ببست و کار را بکمال و انجام
آورد و در هنگام اتمام شاهنامه که سلطان محمود غزنوی که بشعرا چندین هزار دینار
بذل کرده بود و شعر بس دوست داشت باغوای وزرای بدنهاد و حساد
پست نژاد در وعده مقرره سودی که در معنیهای زیانهای کلی بود منظور داشت
و زر را بسیم تبدیل کرد و حکیم محروم و مایوس گردیده پس از هجو گوئیها بجا پرداخت
و چنان پادشاه بزرگی را با چنان نام بلند در گیتی خوار و حقیر ساخت و
هنوز آن سخنان در جهان پایدار پایدار و خال عیب و عار بر رخسار حال

محمود بر قرار است مع القصه چون حکیم از سلطان محروم گردید و از سیاست
او بهراسید از غزنین بهری آمد و در خانهٔ ادیب اسمعیل وراق ترمذی پدر ادیب
صابر نهان ماند پس از شش ماه توقف بطوس آمد و از آنجا بمازندران شد و
بخدمت اسپهبد شهریار از سلاطین آل باوند که بیزدگرد نسب رسانند رسید و گفت
این کتاب را از نام محمود باز گردانم و بنام تو آرم که بدان احق و اولی باشی چه
که همه آن تجدید آثار اجداد تست وی قبول نکرد و او را از این نیت باز داشت و یکصد
بیت هجای سلطان از ایشان بیک صد هزار درم بخرید و بشست و او را دل خوش کرد
و امین داشت تا اینکه شد و مثنوی یوسف و زلیخا بوزن تقارب موزون کرده بواقعات
یوسف صدیق مزین فرمود و آخر الامر سلطان از آن کار ندامت گرفت و بر حاسدان
ملامت راند و شصت هزار دینار بجایزه فردوسی بفرستاد و لی نوشدارو ی
پس از مرگ سهراب بود وقتی آن حمل زر بطوس رسید که جنازهٔ فردوسی را از دروازه
رزان بگورستان باغ فردوس همی بردند و کان ذلک فی سنه ۴۲۱

حکیم را غیر مثنویات قصاید و غزلیات بوده ولی نمانده و انتخاب
شاهنامه در این کتاب بخلاف صواب است و شاهنامه حکیم در عجم نامهٔ عظیم الشأنیست
بحریت پر لآلی و بدایع و تیت و انسجام و بیان کتابی منظوم نادر است و تا این
غایت شعرای عجم در نظم پارسی کتابی مانند شاهنامه وی و مثنوی مولوی
در عالم بیادگار نگذاشته اند و هر یک در مقام و پایه خود بی نظیرند علی الجمله
شاهنامه در قدیم الایام تاریخی بوده که در ذکر حال هر یک از پادشاهان
ایران نوشته بودند [۲] از آن پس موبد که پهلوانی دهقان نژاد و بود و از اکابر ایدن

و مردی مورخ و حکیم تواریخ متفرقه را گرد آورد و از احوال هرمز بن کسری تا پرویز
نگاشت چون یزدگرد شهریار فرار کرد آن کتاب بدست اعراب افتاد و در
وقت تقسیم غنایم بمردم حبشه رسید و آنها آنرا بپادشاه خود بردند و بحبشی ترجمه
کردند و از آنجا بدکن هندوستان رسید و متداول گردید یعقوب لیث صفار
چون خود را از نسل عجم میدانست کسی بهندوستان فرستاده آن نسخه را انجا سان
آوردند بحکم او ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرخ را که معتمد الملک بود آنچه
دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بلغت فارسی نقل کرد و از اواخر زمان
پرویز تا انجام کار یزدگرد بر آن افزود در سال سیصد و شصت هجری باتمام
رسید و در زمان آل سامان بحکم امیر اسمعیل سامانی دقیقی شاعر از اول پادشاهی
گشتاسب و جنگ او با ارجاسب چند هزار بیت منظوم داشته بدست غلام خود کشته
شد بعد از سامانیه سلطان محمود باین خیال افتاد و حکیم فردوسی طوسی این کار بزرگ را انجام
رسانید هم بنام قدیم بشاهنامه مشهور شد و حکمای پارسی گفته اند که وقایع پادشاهی
سلاطین بعضی را سلاطین بعد و برخی را دانایان هر عهد نگاشته اند و اول کسی
که بنیاد این کار نهاد طهمورث بوده که حالات سیامک و کیومرث را بتحریر تاریخ در آورده است
بعد از آن تا زمان یزدگرد آثار شاهان ایران را بر دهور ثبت کرده اند از جمله
نامهای قدیم جاماسب نهاد کتاب است که در ذکر خسروان ایران بوده دیگر
آئین بهمن است در احوال بهمن دیگر داراب نامه است دیگر دانش افزای نوشیروانی
که جامع آن بزرگمهر حکیم بوده و باستان نامه و دانشور نامه و خرد نامه و
حکیم ابو القاسم محمد بن منصور فردوسی آثار و افعال ملوک عجم را از آن نامها بست

آورده منظوم کرده، اکنون بشاه نامه مشهور است

تولد سلطان محمود بن سبکتگین روز عاشورای سال سیصد و شصت هجری اتفاق افتاده

و بعضی بجای روز عاشورا روز یازدهم ماه صفر را نوشته اند و ابتدای سلطنت سلطان محمود تقریباً در اوایل سنه سیصد و هشتاد و هشت بوده و در ماه ربیع الآخر سال چهارصد و بیست و یک وفات نموده است و فوت فردوسی علیه الرحمه نیز چندان تفاوتی با وفات سلطان محمود نداشته است چون انتخاب آن کتاب در این تذکره نا صواب ناچار بعضی اشعار متفرقهٔ حکیم قناعت شده و این اشعار متفرقه از آن جناب است

در مدح شاه اولیاء

شهی که خود بدو انگشت در ز خیبر کند	بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت
علی عالی اعلی که دست قدرت او	هزار ره زده در چشم روزگار انگشت

وله

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست	بهیچ جه مرا و را زمانه جویا نیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی	بدست افتد در ی که جاش همتا نیست
خجسته درگه محمود زابلی دریاست	کدام دریا کان را کرانه پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم دُر	گناه بخت منست این گناه دریا نیست

ایضاً

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد	برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
گر این گرفت ممالک بدیگران بگذاشت	وران نهاد خزاین بدشمنان بسپرد

دو چیز بُرَد توبی خطر بینم — کار خطر است نزد هر مهتر
دینار چو برنهی بسر بر تاج — در معرکه جان چو بر سرنهی مغفر

ولَه

اگر بدانشِ اندر زمانه لقمان وار — سرای پرده عصمت بر آسمان زده ای
وگر ز کتب فلاطون و ارسطاطالیس — هر آنچه هست پسندیده پاک بسته ای
اگر سپهبد سیصد هزار شهر شوی — وگر برهمن ششصد هزار بتکده ای
بپیش ضربت مرگ اینهمه ندارد سود — همی بباید رفتن چنانکه آمده ای

در اظهار تاسف از جوانی و تضمین بیت ابوطاهر متخلص بخسروانی

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم — ز گفتار تازی و هم پهلوانی
بچندین هنر شصت و دو سال بودم — که توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان — ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه آرم — بر آن بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم — دریغا جوانی دریغا جوانی

از غزلیات اوست

شبی در برت گر بر آسودمی — سر فخر بر آسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی — کلاه از سر ماه بربودمی
جمال تو گر زانکه من دارمی — بجای تو گر زانکه من بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی — بدلدادگان بر ببخشودمی

در حضور سلطان محمود غزنوی حسب امر بجهت دمیدن خط ایاز اوبیاق گفته

مست است همی چشم تو و تیر بدست / بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست / کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

وله

غم در دل من در آمد و شاد برفت / باز آمد و رخت خویش بنهاد و برفت
گفتم بتکلف که زمانی بنشین / بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

ایضا

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد / تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد / با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

وله

دوش از سر لطف و بنده پروردن خویش / بنمود طریق مردمی کردن خویش
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت / خندان خندان فکند در گردن خویش

آنچه در دیباچه کتاب شاهنامه مینویسد

ملخص آن است که حکیم منصور ابوالقاسم فردوسی پس از نومیدی و آزردگی از دربار سلطان غازی محمود غزنوی هجای او را بجا مانده از خراسان بقهستان و از آنجا بمازندران رفته صلات وافر بدو واصل گشت و چون والی مازندران از اندیشه صولت سلطان بود با آنکه بواسطه تشیع و اتحاد در مذهب صحبت فردوسی را سخت دوست داشتی او را جایزه وافی رسانیده از اقامت مازندران را

تحذیر نمود چون فردوسی آن جود واشفاق دید گزیده سخنهای والی شنید پذیرفت
و بر لوح خاطر نگاشت و گرفت آن عطار او بس شاد شد از آن جایگه سوی بغداد
شد و چون ببغداد رسید بسابقه انفتی که او را با یکی از بزرگان بود سلامت
خود را در اقامت دار السلام یافته معروف و زیر و مشمول عواطف خلیفه القادر
بالله بن مقتدر بالله عباسی گردید و چون اعیان حضرت کتاب شاهنامه را
بواسطه آنکه بمدح ملوک و ستایش مجوسان مشحون بود تعبیر مینمودند فردوسی متأثر
گشته بتلافی مافات بنظم قصه حضرت صدیق که بنص قرآن مجید احسن قصص است
پرداخت و چون این قصه در خراسان بسمع سلطان رسید سلطان برآشفته
نامهٔ از در تهدید و وعید ببغداد فرستاده در آن نامه یاد نموده که چنانچه
آن مردک را خلیفه باز نفرستد بغداد را بپای پیلان قوی بنیاد بسپرم خلیفه
در جواب نوشت (ا ل م) و دانشوران عصر پس از تعمق بسیار بعرض
رسانیدند که منظور خلیفه آیه کریمه است که الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل
و چون روزی چند برآمد خاطر سلطان را با یکی از اعدا داعیه غزا اقتضا نمود باد بیر
گفت دشمن را از تهدید چه خواهی نوشت گفت آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته

اگر جز بکام من آید جواب		من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان گفت این بیچاره جز حرمان چیزی از ما نیندوخت و شمع آمال از پرتو
اقبال ما نیفروخت پس بفرمود تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتی شاهانه
وی را روانه دارند و عذر ماضی بخواهند چون این مژده بفردوسی رسید
از گفته خویش که در هجو سلطان نوشته بود پشیمان شده از بغداد و راه خراسان



پیش گرفت روزی در بازار طوس کودکی را بدید این بیت همی خواند

اگر شاه را شاه بودی پدر	بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از غایت اندوه که از جهت حرمان چنان بدو رسیده بود آهی برکشید
غشی بروی طاری گشته تا او را بخانه رسانیدند طایر روحش از آشیانه تن
پرواز کرده بسرای جاودانه رسیده بود و چون جسدش را بمقبره بردند صله
سلطان برسید و آن نقد را نزد دختری که از وی باقی مانده بود آورده تسلیم
داشتند گویند دختر از قبول آن استنکاف بالاخره آنرا باجازت وی بعمارت
بعضی ابنیه موقوفه او مصروف داشته این بود بعضی از آنچه در دیباچه شاهنامه
نوشته اند بالجمله این حکیم دانشمند که گیتی را بترشح طبع گهربار چون فردوس
برین بان شاداب داشته در پایان زندگانی که ایام کمال طبع و روزگار قوت
عقل بوده بتصنیف کتاب شریف یوسف و زلیخا پرداخته و عذر عمر گذشته را
که در تصنیف شاهنامه صرف کرده بود خواسته والحق این نامه مبارک را
چون روی یوسف صدیق آراسته است و شایسته مقام رفیع و پایگاه منیع است

سکه ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند	تا نپنداری که کس از جمله انسی نشاند

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن
او ببالا برد و بازش بر سر کرسی نشاند



طبع و شایع نمود جناب آقا میرزا کریم تاجر شیرازی در مطبعه مظفری
۱۵ میرزا علی استریت عمر کادی بمبی
۱۳۴۹

فهرست بعضی از کتب موجوده

جامع التمثیل	امیر ارسلان	خمسه نظامی
حافظ خط قدسی	کلیات سعدی	یوسف زلیخا
حافظ رسمی	شمس قهقهه	صحت الازدوا
شیرویه	امیر حمزه	مادر آینده
حیدر بیک	چهل طوطی	عشاق ناپل
نجم الثاقب	فلک ناز	جوهری
شیرین خسرو	جنته العالیه	قرآن ۱۵ سطری
خزائن الاشعار	کلیات جودی	مفتاح الجنان
گنجینة الاسرار	گلستان سعدی	طریق البکاء
